



شهر گفتگو

در دام زلف تو



در دام زلف تو
زهرا جلیلی

در دام زلف تو
به قلم زهرا جلیلی
@shahregottegoo

@shahregottegoo

در دام زلف تو

بسم الله الرحمن الرحيم

در دام زلف تو

نویسنده : زهرا جلیلی

خلاصه :

گیسو دختری روانشناس است که سه سال از ازدواج او با سینا می گذرد و زندگی عاشقانه ای با یکدیگر دارند.

روزی به واسطه ی یک مراجع کننده، حرف هایی در مورد سینا می شنود.

پس از تحقیقات متوجه می شود که...

در دام زلف تو

مقدمه :

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که خیری به جای خویشتن است...

به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

در دام زلف تو

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشان است

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشان است

بسوخت حافظ و در شرط عشق‌بازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشان است

#حافظ

تاریخ شروع : ۷ خرداد ۱۴۰۰

در دام زلف تو

_به نظر شما چیکار کنم خانم دکتر؟
هرچی بهش میگم فایده نداره.

_خب البته در این زمینه احتمال زیاد یه مشاور تحصیلی
بیشتر می تونه به شما راهکار بده.
ولی خب نظر من اینه که شما نمی تونید بچه تون رو
مجبور به کاری کنید.

اگه به این رشته علاقه داره، پس شک نکنید که
می تونه توی این رشته موفق بشه.

_آخه از کجا معلوم وقتی این بچه رفت رشته حقوق،
دستش جایی بند بشه، بره سرکار و آینده اش تضمین بشه.

در دام زلف تو

من میگم برو پزشکی، پول در میاری، آینده‌ات تضمین شده ست.

ولی خب حرف تو گوش این بچه نمیره که نمیره.

طبق معمول در مطب نشسته بودم و مشغول شنیدن سخنان مراجعه کنندگان بودم.

در حال بحث با مادری بودم که می خواست پسر کلاس نهم خود را به رشته تجربی بفرستد.

برای این که اعتقاد داشت اگر در آینده پزشکی و یا پیراپزشکی قبول شود آینده اش تضمین می شود.

نمی دانستم کی قرار است مردم کشور ما به این سطح از آگاهی و فرهنگ برسند که صرفاً شغل پزشکی خوشبختی نمی آورد.

در دام زلف تو

ممکن است خیلی پولساز باشد ولی حتی پول هم
خوشبختی نمی آورد.

اصلاً مگر کل شرکت کننده های کنکور تجربی پزشک می
شوند؟!

مگر رشته پزشکی چقدر پذیرش دارد؟

۲

من هرگز نگفته ام پول بد است؛ اتفاقاً داشتن پول خیلی
هم خوب است اما تنها پول باعث خوشبخت بودن انسان
نمی شود، فقط ممکن است آسایش و رفاه را به همراه
داشته باشد.

در دام زلف تو

در دوران راهنمایی یک هم سرویسی داشتم که هم سن خودم بود. مادرش پزشک بود.

گاهی اوقات برایم تعریف می کرد شب هایی که مادرش شیفت است، به خانه خاله اش می رود و من آن زمان با خودم فکر می کردم که یک بچه مخصوصاً دختر، خیلی بیشتر به مادر خود نیاز دارد.

ولی وقتی مادرت پزشک باشد و اکثر اوقات در بیمارستان، چه چیزی می تواند جای نبود مادرت را پر کند؟

شاید همین چیزها بود که من را از رشته تجربی، با این که به پزشکی علاقه داشتم به رشته انسانی کشاند.

در دام زلف تو

البته من هرگز بدون علاقه به این رشته، پا در آن نگذاشتم.

من به روانشناسی هم علاقه داشتم ولی انتخاب من قرار بود پزشکی باشد که در طی تصمیمی تغییر رشته دادم و تصمیم قطعی ام را، بدون توجه به حرف های دیگران مبنی بر شکست خوردن در این رشته، گرفتم.

حرف هایی که تفاوت چندانی با حرف های مادرِ پیش رویم نداشت.

حرف هایی که می گفتند رشته انسانی آینده ای برای من ندارد، اما من سفت و سخت پای حرف هایم ایستادم و حالا در این جایگاه هستم.

در دام زلف تو

یک روانشناس از نظر خودم موفق، که شغلش را خیلی دوست دارد و از آن راضی است.

۳

شاید همین اتفاق باعث شده بود که من فرزند این مادر را بدون حتی یک دیدار، درک کنم و تصمیم به توجیه مادرش بگیرم.

_بازم میگویم که شاید آگه با یه مشاور تحصیلی صحبت کنید، بهتر بتونه کمکتون کنه.

در دام زلف تو

ولی با این وجود، عقیده من اینه اگه پستون این رشته رو دوست داشته باشه، می تونه تو این رشته پیشرفت کنه و موفق بشه.

اگه پشتکار داشته باشه، حتی می تونه خیلی از این شغل پول در بیاره تا به قول شما، آینده‌اش تضمین بشه.

حرف آخر من اینه که بچه‌تون رو تحت فشار نذارید.

فشار زیاد روانی، اونم توی این شرایط که خود آزمون کنکور فشار روانی زیادی روی بچه‌ها داره، ممکنه اثرات جبران ناپذیری روی بچه‌ی شما بذاره.

من خودم مورد داشتم که یه بچه، در اثر فشار روانی دچار توهم شده.

در دام زلف تو

اتفاقاً به خاطر همین ماجرای کنکور هم بوده.

لبخندی زدم و با اشاره کردن به خودش گفتم:

_در هر صورت، تصمیم نهایی با شما و پسر تونه.

_ممنونم از کمکتون خانم دکتر.

با شنیدن لحن ناراضی و تقریباً حرصی فرد رو به رویم،
خنده ای که می آمد به خاطر لحنش بر روی لبم بنشیند را
جمع کرده و با مهربانی گفتم:

_خواهش می کنم، خوش آمدید.

ساعت نزدیک به هفت غروب بود و دیگر باید کم کم،
وسایلم را جمع می کردم تا مطب را ترک کنم.

مدت زیادی نبود که مطب را افتتاح کرده بودم و به کارم
مشغول بودم.

با اینکه بیست و نه سال، تقریباً سن کمی بود برای
روانشناس شدن، اما به لطف شاگرد زرنگ و درس خوان
بودنم و البته به کمک استاد هایم، به سرعت توانستم
مدرکم را گرفته و مشغول به کار شوم.

در دام زلف تو

البته منکر زحمات پدر و مادرم نمی‌شوم.

پدرم دکتر داروساز بود و داروخانه داشت.

به لطف درآمد خوبی که داشت، برایم مطبی نقلی خرید و به عنوان کادو، آن را به نام خودم زد.

با وجود اینکه من سه سال بود که دیگر مجرد نبودم و آنها مسئولیت چندانی در قبال شغلم نداشتند، اما برایم تمام این کارها را انجام دادند و در این راه به من کمک بسیاری کردند.

با اینکه در دوران دبیرستان، با این رشته مخالفت داشتند، اما من همان زمان هم می‌دانستم که تمامی این مخالفت ها، به خاطر موفقیت و آینده شغلی خوب من است.

در دام زلف تو

وگرنه به محض قبولی و فارغ التحصیل شدنم در این رشته، از هیچ کمکی فروگذار نکردند.

از اتاق بیرون رفته و به سمت منشی مطبم که به تازگی استخدامش کرده بودم، رفتم تا اطلاع دهم که مطب را ببندد.

۵

به خاطر این که به تازگی مطب را زده بودم،

در دام زلف تو

مراجع کننده زیادی نداشتم اما همان اوایل به پست نفیسه خوردم.

نفیسه دانشجو بود و فقط با مادر کهن سالش زندگی می کرد.

وقتی به من گفت که می خواهد منشی من شود، به او گفتم که مطب به تازگی تأسیس شده و من نمی توانم او را با حقوق چندانی استخدام کنم.

اما نفیسه خودش قبول کرد و گفت که پول کم بهتر از هیچ است.

در طی این مدت که در کنار هم بودیم، تا حدودی از داستان زندگی اش خبر داشتم.

در دام زلف تو

او به تنهایی باید خرج خودش و مادر پیرش را
در می آورد.

گفته بود که پدرش مدت کمی ست که فوت کرده و
مسئولیت مخارج خانه، روی دوش او افتاده است.

برایم تعریف کرد که قبل از من، به یک شرکت برای منشی
شدن رفته و وقتی پیشنهاد بی شرمانه ی رییس آن شرکت را
شنیده، بدون حرف اضافه از آنجا بیرون زده.

و من آن لحظه چقدر تأسف خوردم برای جامعه ای که
بعضی از صاحب منصبان و مقام دارانش، چنین انسان
های فاسد و بیماری هستند که وقتی با آنها مواجه می

در دام زلف تو

شوی، در ظاهر به نظر می رسد که چه انسان های
متشخصی هستند اما در باطن...

۶

_ نفیسه جان، مراجع دیگه ای که نداریم، درسته؟

_ بله خانم دکتر.

_ پس من دیگه برم. توام کم کم وسایلت رو

جمع کن و برو.

موفق باشی عزیزم.

در دام زلف تو

_خیلی ممنون، خدانگهدار.

_خدا حافظ.

از مطب خارج شده و به سمت آسانسور رفتم. دکمه ی پارکینگ را زدم و هم زمان که آسانسور پایین می رفت به صفحه شمارشگر طبقات خیره شدم.

با فکری مشغول از آسانسور خارج شده و به سمت ۲۰۶ سفید رنگم رفتم.

این ماشین هم مانند مطب، کادوی پدر و مادرم بود. آنها از هر فرصتی برای خوشحال کردن من و خواهر کوچکترم گیتا استفاده می کردند .

در دام زلف تو

البته مطب کادوی فارغ التحصیل شدن در مقطع دکترا و ماشین کادوی قبولی دانشگاه بود که چون دیر اقدام به گرفتن گواهینامه کرده بودم، خریدن ماشین هم زمان شد با فارغ التحصیل شدن در دانشگاه و گرفتن لیسانسم.

هم زمان که ماشین را به حرکت در آوردم دکمه ضبط ماشین را فشار دادم و آهنگی پلی شد.

با شنیدن آهنگ پخش شده، با یاد خاطراتی که با این آهنگ داشتم، لبخندی روی لبم نشست و صدای موزیک را بلندتر کردم.

در دام زلف تو

این آهنگ مورد علاقه ی سینا بود.

اکثر اوقات که با هم بودیم، آن را می گذاشت و خیره به من، با آهنگ لب خوانی می کرد.

من هم با یادآوری آن روزها، شروع به لب خوانی کردم:

«خوشبخت منم چون که نگاهت

یک شب به من افتاد

این خانه به لطف تو بهشت است

ای خانه ات آباد

هر شب هیجان منی

در دام زلف تو

تو که جان منی ای عشق

من غم ناب توام

که خراب توام ای عشق»...

سینا برعکس شغلش که فکر می کنی باید جدی و خشن باشد، مهربان و بامحبت است.

من هم گاهی اوقات از طریق علایقش سر به سرش گذاشته و اذیتش می کنم.

با اینکه خیلی هم به شنیدن موسیقی های سنتی علاقه دارد اما همیشه می گوید این آهنگ، مرا به یاد او می اندازد.

در دام زلف تو

وقتی می پرسم چرا، می گوید که وجه اشتراک من و این
آهنگ، موهایم است.

موهای من خرمایی روشن است و وقتی جلوی نور آفتاب
قرار می گیرم، تقریباً طلایی رنگ می شود.

البته چون از نوجوانی دیگر کوتاهش نکردم، حال بلندی
اش تا پایین انحنای کمرم می رسد؛ بلند و پرپشت.

۸

شاید به خاطر همین زیبایی موهایم است که سینا همیشه
این آهنگ را می گذارد و وقتی با آن همخوانی می کند، به
من می گوید:

در دام زلف تو

«گیسو، تو زیباترین و خوشرنگ ترین موهای دنیا رو داری.
هیچ وقت اونا رو کوتاه نکن.

اگه یه وقت خواستی کوتاهشون کنی، فکر کن
انگار داری جون منو میگیری.»

و بعد طبق معمول بحث من و سینا بر سر این حرف‌های
او.

وقتی از فکر و خیال بیرون آمدم، خودم را مقابل درب
خانه دیدم.

واقعاً گاهی خیال چقدر انسان را در خود غرق می کند
طوری که وقتی به خود می آیی، متوجه نیستی که چند
دقیقه یا حتی چند ساعت گذشته.

در دام زلف تو

هوا تقریباً رو به تاریکی رفته بود ولی برق های خانه خاموش بودند. تعجب کردم.
سینا قاعدتاً باید الان در خانه می بود.

با احتمال اینکه دوباره در اداره شان خبری شده و کاری
برایش پیش آمده، پوفی کشیدم و با ریموت، در پارکینگ را
باز کردم و ماشین را در جای خودش پارک کردم.

ما در یک آپارتمان پنج طبقه زندگی می کنیم و ساکن طبقه
ی چهارم آن هستیم.

چون خیلی در خانه حضور ندارم و معاشرت زیادی با
همسایه ها ندارم، خیلی شناختی از همسایه هایمان ندارم.

در دام زلف تو

فقط تا آنجایی خبر دارم که قبل از اسباب کشی به اینجا،
بنگاه محل در موردشان گفته بود.

۹

در این حد می دانم که در طبقه ی بالای ما، یعنی طبقه ی
پنجم، یک زن و شوهر با دو فرزند کوچکشان زندگی می
کنند به نام آقا و خانم الفتی.

طبقه ی اول هم، آقا و خانم ابراهیمی، پدر و مادر خانم
الفتی هستند که گویا ساختمان از ابتدا مال آنها بوده اما
بعد طبقات دیگر را فروخته اند.

در دام زلف تو

درباره ی طبقات دوم و سوم اطلاع زیادی ندارم چون فقط گهگاهی ساکنان این طبقات را چندبار، آن هم در آسانسور دیدمشان.

تا به اینجا که خدا را شکر، همسایگان آرام و بی دردسری داشتیم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور به راه افتادم.

آسانسور در طبقه ی پنجم مانده بود. تا به پارکینگ برسد، تقریباً یک دقیقه گذشت و من هم سوار شدم.

دکمه ی طبقه ی چهارم را زدم و هم زمان تلفنم را از داخل کیفم درآوردم تا به سینا زنگ بزنم و بپرسم که کی به خانه می آید.

در دام زلف تو

با شنیدن صدای زن که پشت سر هم تکرار می کرد « تلفن مشترک مورد نظر خاموش می باشد » . کلافه تلفنم را دوباره به داخل کیف برگرداندم.

در آسانسور را باز کردم و وارد راهرو شدم.
کلیدم را از کیفم خارج کرده و در واحد را باز کردم.

حتی یک لامپ هم روشن نبود و همین، باعث شده بود که خانه در تاریکی مطلق فرو رود.

کفشم را داخل جاکفشی گذاشتم.
در واحد را بستم و کورمال کورمال به سمت جلو رفتم تا اول از همه، یک لامپ روشن کنم.

قبل از اینکه دستم به سمت پریز برق برود، نور
شمع هایی که بر روی زمین و میز چیده شده بودند،
چشمانم را گرفت.

متعجب به سمت میز عسلی که در وسط هال قرار داشت
رفتم.

سرم را که بالا آوردم، هاله ای از چهره ی سینا را در تاریکی
تشخیص دادم.

با تعجب دوباره نگاهم را به میز دادم.

در دام زلف تو

روی میز، پر از شمع های کوچک و بزرگ روشنی بود
که به زیبایی چیده شده بودند.

یک کیک زیبا به همراه یک جعبه ی کادو هم روی میز
قرار داشتند.

با دیدن شمع بیست و نه روی کیک، تازه یادم افتاد که
امروز پنجم دی ماه و تولد من است.

تنها یک کلمه از لبم خارج شد:

_سینا!

در دام زلف تو

_تولدت مبارک هدیه ی زندگی من.

پالتو و کیفی که دستم بود را همان جا رها کردم و به سرعت به سمت سینا شتافتم.

همان طور که او را بغل می کردم، با شوق و ذوق گفتم:

_وای سینا مرسی. اصلاً یادم نبود امروز تولدمه .

از بغلش بیرون آمده و با نگاهی دوباره به میز، ادامه دادم:

_چقدر همه چیز خوشگله.

چرا انقدر زحمت کشیدی؟

در دام زلف تو

_دیگه ما به خاطر عشق زندگیمون هرکاری می کنیم.

۱۱

خندیدم و به شوخی گفتم:

_این زبونو نداشتی چیکار می کردی؟

_شکرخدا.

خندیدم و نگاهی به جعبه ی کادو انداختم.

جعبه ی خیلی بزرگی بود.

در دام زلف تو

حدس زدن اینکه چه چیزی خریده است اصلاً برایم راحت نبود.

_ببینم کادو چی برام گرفتی.

دستم را به سمت جعبه دراز کردم تا جعبه را از روی میز بردارم که سینا وسط راه، دستم را گرفت و گفت:

_اول کیک و شمع، دوم کادو بعد...

وقتی دیدم جمله اش را کامل نکرد، متعجب پرسیدم:

_بعد چی؟

در دام زلف تو

با شیطنت سرش را نزدیکم کرد و کنار گوشم به آرامی
گفت:

_بعد کادوی من.

_کادوی تو؟!!

کادوی تو مگه مرحله ی بعد از کیک و شمع نبود؟

_نخیر. اون کادوییه که قراره من به شما بدم، بعدش شما
باید یه کادو به من بدی.

با تعجب پرسیدم:

_چرا من باید بهت کادو بدم؟!!

در دام زلف تو

شیطنت آمیز نگاهم کرد و با خنده گفت:

_ نمی خوای یه تقدیر و تشکر کوچولو از من به عمل
بیاری که تولد برات گرفتم؟

۱۲

خندیدم و به شوخی پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ باشه حالا جناب، شما بذار من کادوم رو ببینم، بعد فکر
می کنم ببینم چه کادویی باید به شما بدم.

در دام زلف تو

بیخیال به سمت مبل راحتی رفت و هم زمان که روی آن
می نشست، گفت:

_ شما نگران نباش. لازم نیست فکر کنی ببینی چی باید به
من بدی، خودم فکر کادوم رو کردم.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ اوهو، چه خوش اشتها هم هستین.
خودتون می برین، خودتون می دوزین.

شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

_ خیلی خب، هرچی شما بگین.

در دام زلف تو

و جدی دستم را مانند سربازان، کنار سرم گذاشتم و
گفتم:

_اطاعت میشه قربان.

و من هم با خنده، به سمت مبلی که سینا بر روی آن قرار
داشت رفتم و کنارش نشستم.

آنقدر هیجان زده شده بودم، که حتی فراموش کردم
لباسم را عوض کرده و لباس خانگی بپوشم.

_خب جناب سرگرد، چیکار کنم؟

در دام زلف تو

سینا با خنده، طبق عادت همیشگی در تولد هایمان، با کبریتی شمع روی کیک را روشن کرد و گفت:

_خب خانم دکتر، یه آرزوی بلند و یه آرزو توی دلتون.
بفرمایید.

۱۳

با خوشحالی بلند گفتم:

_امیدوارم زندگی عاشقانه مون همیشه پایدار باشه
و البته به همراه سلامتی.

در دام زلف تو

سینا لبخندی زد و گفت:

_خب، حالا توی دلت.

چشمانم را روی هم گذاشتم و سعی کردم که آن آرزویی را
به یاد بیاورم که الان برایم در اولویت
قرار دارد.

خدا را شکر به هرچه که تا الان می خواستم،
رسیده بودم،

الا یک چیز....

در دل آرزو کردم سینا با بچه دار شدنمان موافقت کند.
نمی دانم چرا ولی هر وقت اسم بچه را پیش او

در دام زلف تو

می آوردم، ناگهان اخلاقش از این رو به آن رو می شد.

هرگز دلیل مخالفتش را به من نگفته بود ولی طوری اخم می کرد و بحث را عوض می کرد که یعنی دیگر نمی خواهم در موردش صحبت کنم.

من هم دیگر اذیتش نمی کردم.

با اینکه نزدیک به سه سال از ازدواجمان می گذشت، اما با خودم می گفتم شاید هنوز آمادگی بچه دار شدن را ندارد.

شاید هنوز آمادگی پدر شدن را در خودش نمی بیند اما برعکس او، من هربار به داشتن یک نوزاد کوچک فکر می کردم، دلم از خوشی غنج می زد.

برعکس برخی از دوستانم که اصلاً قصد بچه دار شدن
نداشتند، من عاشق بچه ها بودم؛ همه چیزشان.

از سیسمونی خریدن و لالایی خواندن و خواباندن آنها تا
خیلی چیز های دیگر.

بعد از اینکه در دل آرزو کردم، چشم هایم را باز کرده و با
لبخند به سینا خیره شدم.

_تموم شد.

در دام زلف تو

چاقوی تقریباً بزرگی را که با روبان قرمز رنگی بسته شده بود، به سمتم گرفت و گفت:

_خب...بفرمایید کیک رو قاچ کنید بانو.

لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

_شرمنده کردید آقا.

واقعاً توقع نداشتم .خیلی تو زحمت افتادین.

اخم تصنعی کرد و گفت:

_دست شما درد نکنه، ما رو دست کم گرفتین؟

مگه ما چی از شوهر بقیه کمتر داریم؟

در دام زلف تو

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

_هیچی هیچی ... تازه یه چیزی هم اضافه دارین.

نتوانست دیگر اخمش را نگه دارد و هم زمان که
می خندید، گفت:

_زبون دراز شیطون.

بین می تونی دو دقیقه بذاری من یکم ابهت مردونه‌م رو
حفظ کنم؟

در دام زلف تو

خندیدم و با خم کردن سرم گفتم:

_اخیار دارید جناب؁ شما فقط کافیہ یہ اخم کنید تا ما
حساب کار دستمون بیاد.

چاقو را از دست سینا گرفتم ولی قبل از آنکه کیک را تکه
کنم؁ چاقو را دوباره روی میز گذاشتم و به سمت سینا
برگشته و گفتم:

_می دونی یکی از فانتزیام چیه؟

سینا با خنده سرش را به معنی نه تکان داد:

در دام زلف تو

_اینکه یهویی و خیلی غافلگیرانه، کیک رو توی صورت یکی بکوبم.

چشم های سینا گرد شد و یک نگاه به کیک و یک نگاه به من انداخت اما قبل از اینکه واکنشی نشان دهد، دوباره چاقو را برداشتم و گفتم:

_ولی حیف که علاقه ی شدیدی به کیک دارم و معتقدم با این کار حیف میشه.

سینا همچنان بهت زده به من زل زده بود.

سرم را به نشانه ی « چیه؟ » تکان دادم که سینا هم زمان که سرش را با تأسف تکان می داد، گفت:

در دام زلف تو

_واقعاً دیوونه ای تو.

همانطور که مشغول بریدن یک تکه از کیک برای خودم و
سینا بودم، بیخیال گفتم:

_دیگه حالا اینکه هستم یا نیستم مهم نیست؛
آش کشک خالته، بخوری پاتم نخوری پاتم.

۱۶

یک تکه کیک داخل بشقاب گذاشتم که سینا دستش را
دور شانه ام حلقه کرد و با محبت گفت:

در دام زلف تو

_ شما عزیز دلی، خودتم بخوای من دیگه ولت نمی کنم.

_ دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

حالا کی بود که به من می گفت زیون دراز؟!

_ این حرفا رو بی خیال، کیک از دهن افتاد.

پشت چشمی برایش نازک کرده و گفتم:

_ فکر نکن نفهمیدم بحث رو عوض کردی!

_ بفرما انقدر منو سین جیم کردی یادم رفت چای بیارم.

صبر کن تا برم دوتا چای بریزم و بیام.

در دام زلف تو

_وای مرسی سینا، گفتم یه چیزیش کمه ها!

سینا که به سمت آشپزخانه رفت تا برایمان چای آورد، به سمت جعبه ی کادو خیز برداشتم و نیم نگاهی به آشپزخانه انداختم تا از سر نرسیدن سینا مطمئن شوم.

جعبه ی کادو را برداشتم و کمی نگاهش کردم تا حدس بزنم چه چیزی درون آن است.

جعبه کمی سنگین بود.

هیچ ایده ای درباره ی اینکه چه چیزی درونش قرار دارد، نداشتم.

در دام زلف تو

خواستم جعبه را کمی تکان دهم تا بلکه با شنیدن صدای
درون آن بتوانم حدس بزنم که دستی آمد و جعبه را از
دستم کشید.

_آ آ... بهتون چی گفتم سرکار خانم؟
تا وقتی که کیک خورده نشده، حق باز کردن کادو هم
ندارید.

۱۷

_قانون جدید؟!

چشم غره ای برایش رفتم و قهر مانند رویم را برگرداندم و
گفتم:

در دام زلف تو

_بدجنس.

جعبه را کنارش گذاشت و در حالی که کنارم
می نشست، گفت:

_قبول، من بدجنس. حالا بفرمایید کیک و چای رو میل
کنیم تا از دهن نیفتاده.

آنقدر سرگرم کادو شده بودم و در پی حدس زدن آن، که
اصلاً متوجه نشدم که کی سينا چای آورده بود و سینی را
روی میز مقابلمان گذاشته بود.

در دام زلف تو

با بوییدن عطر چای، تمام ناز کردن و قهر بودن از یادم
رفت و با شوق یک لیوان چای از داخل سینی برداشتم و
عطرش را عمیق به داخل ریه هایم فرستادم.

به سمت سینا برگشتم و خیلی ناگهانی، یک بوسه روی
گونه اش کاشتم و گفتم:

_مرسی سینا، من عاشق این چای های هستم که درست
می کنی.

واقعاً عطر هلش بی نظیره.

لبخندی روی لبش نشست و هم زمان که دوباره دستش را
دورم حلقه می کرد، گفت:

_منم عاشق توام.

در دام زلف تو

ابروی بالا انداختم و با خمار کردن چشمانم، گفتم:

_حق داری باشی.

۱۸

تک خندی زد و گفت:

_خودشیفته.

_والا، دروغ بگم خوبه؟

در دام زلف تو

خوردن کیک و چایمان که تمام شد، به سرعت به سمت
سینا برگشتم تا کادویم را از او بگیرم.

از کودکی عاشق کادو بودم.

با اینکه به چیز خاصی نیاز نداشتم اما همین که یک جعبه
ی کادو پیچ شده رو به رویم قرار می گرفت، ذوق می
کردم.

_خب خب خب، بالاخره نوبت کادو شد.
رد کن بیاد ببینم.

سینا خندید و گفت:

_الان به خاطر یه کادو چاقو هم برامون می کشی.

در دام زلف تو

بفرما، تقدیم با عشق.

و جعبه را رو به رویم، روی میز عسلی گذاشت.
به سرعت به سمت جعبه خیز برداشتم و مشغول باز
کردن کاغذ کادو شدم.

با دیدن عکسی که روی جلد بود، با تعجب چشمانم بین
سینا و جعبه در رفت و آمد بود.

بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورم، در جعبه را باز کردم تا
درون آن را هم ببینم.

با حیرت به سمت سینا برگشتم و گفتم:

در دام زلف تو

_سینا!

۱۹

با لبخندی زیبا پاسخ داد:

_جانم.

_می دونی... می دونی این...چقدر گرون بود؟!

_فدای سرت، اصلاً قابل تو رو نداره.

ارزش تو بیشتر از این چیزاست؛ کل اینا فدای

یه تار موت.

در دام زلف تو

جعبه ی مداد رنگی را از داخل کارتونس درآوردم.

یک مداد رنگی معمولی نبود.

سینا یک یک کامل مداد رنگی FABER CASTELL

(فابریکاستل) برایم خریده بود.

جعبه اش دو طبقه داشت،

طبقه ی اول پر از مداد رنگی بود و طبقه ی دوم هم پاک
کن و تراش و انواع مداد های طراحی.

علاوه بر آن دو طبقه، جعبه از دو طرف سمت راست و
چپ، باز می شد و باز هم یک طرفش مداد رنگی بود و
طرف دیگر آن مداد شمعی یا همان پاستل های رنگارنگ
قرار داشت.

در دام زلف تو

_وای سینا... اصلاً نمی دونم چی بگم... این واقعاً
فوق العاده ست.

ولی خیلی هدیه ی گرونیه، مخصوصاً برای منی که حتی
کلاس نقاشی هم نرفتم.

_کلاس نقاشی هم میری.

حتی اگه نرفتی هم مهم نیست، مهم برای من اینه که
تونستم با این کادو هرچقدر هم کم، خوشحالت کنم.

در دام زلف تو

سینا را با خوشحالی بغل کردم . او هم مرا محکم به خودش فشرد.

همان طور که در بغلش بودم و سرم روی سینه اش قرار داشت، گفتم:

_ شوخی می کنی دیگه ؟ کم ؟!

معلومه که خیلی خوشحال شدم . ممنون که یادت بود من عاشق لوازم التحریرم.

خیلی غافلگیرم کردی سینا.

اگه از قیمت زیاد این کادو هم فاکتور بگیریم، وقتی ارزشش برای من زیاد شد که فهمیدم تو یادت مونده و برات مهمه که من به چه چیزیایی خیلی علاقه دارم.

در دام زلف تو

_خب دیگه، حالا که خیلی از کادوی من لذت بردی نوبت کادوی جنابعالیه.

در حس و حالی عاشقانه بودم که با شنیدن صدای سینا کنار گوشم و لحن شیطننت آمیزش، سرم را از روی قفسه ی سینه اش برداشتم و متعجب گفتم:

_کادو؟ خب حالا من چی باید بهت بدم؟

_همون طور که قبلاً گفتم، شما لازم نیست فکر کنی تا ببینی چی باید بهم بدی.

من خودم کادو رو از قبل انتخاب کردم.
خیالت راحت.

در دام زلف تو

با توجه به لحن شیطننت آمیز و توأم با خنده ی سینا،
مطمئن بودم خواب های خوبی برایم ندیده!

۲۱

با فکر به این موضوع، سریع در مقابلش جبهه گرفتم و
هم زمان که برایش پشت چشم نازک می کردم، تهدید آمیز
گفتم:

_راستشو بگو سینا، چه خوابی برام دیدی؟
تو فقط وقتی این طوری مرموز و با شیطننت حرف می زنی
که در حال فکر به چیزای منحرفانه باشی!

با شنیدن حرفم، سینا بلند خندید و بریده بریده گفت:

در دام زلف تو

_به تو میگن زن نمونه.

خیلی خوب تو این دو سه سال شوهرت رو شناختی.

وقتی خنده‌اش تمام شد، با لبخند ریزی گوشه ی لبش
ادامه داد:

_ولی عزیزم دقت کن به جمله ای که میگی.

منحرفانه رو برای مجردا استفاده می کنن چون فکر به این
کارا هنوز براشون قفله!

ولی برای من که دیگه ازدواج کردم و متأهلم، فکر به این
کارا، مخصوصاً وقتی که به تو فکر می کنم اونم در حالی
که روی تخت هستیم و دارم برات...

در دام زلف تو

با حدس زدن اینکه چه چیزهایی می خواهد در ادامه ی
حرف هایش بگوید، چشم هایم گرد شده و با صدای جیغ
مانندی بین حرفش پریدم:

_سینا!

وقتی لبخند روی لبش را دیدم، بیشتر حرصی شدم و ادامه
دادم:

_واقعاً که منحرفی. اینا چیه میگی؟!
اصلاً منحرف پیش تو لنگ میندازه!

در دام زلف تو

هنوز در حال غر زدن بودم که ناگهان سینا، مرا مانند یک
گونی سبب زمینی روی دوشش انداخت و بی توجه به
چشم های گرد شده ی من، به سمت اتاق خواب به راه
افتاد.

_اینایی که به زیون آوردم همه حقیقت محضه گلم ولی
حالا که از به زیون آوردنشون خجالت می کشی، عملی
بهت نشون میدم.

_دست بهم بزنی جیغ می زنم.

سینا در حالی که مشخص بود به سختی خنده اش را
کنترل می کند، پاسخ داد:

در دام زلف تو

_ عزیزم به نظرت زشت نیست جیغ بکشی؟
فکر کن آقای الفتی صدات رو بشنوه و بیاد در خونه و
پرسه چی شده.

در حالی که از این فکرها خنده ام گرفته بود، به ادامه‌ی
حرف های سینا گوش کردم:

_ بعد من چی جواب بدم؟
بگم به زنم دست زدم و اونم جیغ کشیده؟!!

خوب بلد بود حرصم را در این گونه موارد در بیاورد:

_ پس یه کاری نکن جیغ بکشم، آبروی خودم و خودت
توی در و همسایه بره.

در دام زلف تو

دیگر به اتاق خواب رسیده بودیم.

سینا، هم زمان که مرا بر روی تخت می انداخت و بر رویم
خیمه می زد، گفت:

_چه جیغ بکشی چه جیغ نکشی، من امشب از کادوی
خوشمزه نمی گذرم خوشگلم.

و سپس، با احساس و کمی خشن، لب هایش را روی لب
های نیمه بازم کوبید و اجازه ی هرگونه اعتراض را از من
گرفت...

صبح که از خواب برخاستم، طبق معمول جای سینا کنارم
بر روی تخت خالی بود و به اداره رفته بود.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.

ده صبح بود.

نمی دانم چرا میل عجیبی به ادامه ی خوابم داشتم.

چون امروز پنجشنبه بود و به مطب نمی رفتم، با خیال
راحت می توانستم به ادامه ی خوابم برسم.

قصد داشتم چشمانم را روی هم بگذارم و کمی دیگر هم
بخوابم اما با شنیدن صدای زنگ تلفنم، غلتی زدم و تلفن
همراهم را از روی پاتختی برداشتم.

در دام زلف تو

نگاهی به صفحه اش انداختم.

با دیدن نام مادرم فلش سبز رنگ را کشیدم و جواب دادم:

_الو، سلام مامان.

_سلام گیسو جان، خوبی دخترم؟ آقا سینا خوبه؟

_ممنون، ما هم خوبیم.

شما خوبی؟ بابا و گیتا خوبن؟

_ممنون اونا هم خوبن، سلام می رسونن.

چه خبرا؟

در دام زلف تو

_سلامتی، چه خبر از شما؟

_سلامت باشی، میگم گیسو امروز ناهار بیاین
خونه ی ما.

_مرسی مامان زحمت نمودیم.

_زحمت کجا بود؟ امروز پنجشنبه هم هست، آقا سینا
هم زودتر تعطیل میشه. دور هم هستیم.

_باشه ممنون، پس من به سینا زنگ می زنم و باهاش
هماهنگ می کنم.

در دام زلف تو

__ باشه پس حتماً بیاین ها ! کاری نداری؟

__ چشم، نه ممنون . خدا حافظ.

__ خدا نگهدار.

۲۴

خب پس دیگر نیازی نبود که به فکر درست کردن ناهار باشم.

واقعاً دست مادرم درد نکند، امروز به شدت تنبلی مرا گرفته بود و اصلاً توانایی درست کردن ناهار نداشتم.

در دام زلف تو

از فکر هایم خنده ام گرفت، چقدر تنبل شده ام.

وارد مخاطبین تلفنم شدم و شماره ی سینا را گرفتم و
تلفن را کنار گوشم گذاشتم.

بعد از چند بوق، صدای مهربان و شوخش در گوشم
پیچید:

_الو بفرمایید؟

_سلام عرض می کنم، با جناب سرگرد محتشم کار داشتم.
تشریف دارن؟

_سرشون شلوغه، امرتون؟

در دام زلف تو

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

_ضمن عرض خسته نباشید و خدا قوت، لطفاً به ایشون
بفرمایید که برای ناهار خونه ی مادر زنشون دعوت
هستن.

لطفاً امروز کمی زودتر تشریف فرما بشن.

_چشم، حتماً به ایشون یادآوری می کنم.
امر دیگه؟

خندیدم و گفتم:

_عرضی نیست جز اینکه دلمون تنگتونه.

در دام زلف تو

زود بیا.

_به روی چشم...بله؟...الان میام...
گیسو جان صدام می زنن، کاری نداری؟

_نه ممنون، مراقب خودت باش. خداحافظ.

_باشه، توام همینطور. خداحافظ.

۲۵

بعد از اینکه تماس را قطع کردم، دوباره نگاهی به ساعت
انداختم.

در دام زلف تو

ساعت ده و نیم بود.

با فکر به اینکه می توانم نیم ساعت دیگر هم بخوابم،
لبخندی روی لبم نشست و چشم هایم را روی هم
گذاشتم.

_مرسی مامان خیلی زحمت کشیدی.

_کاری نکردم که.

گیسو یه زنگ به آقا سینا بزن بین کجا موند.

_چشم.

در دام زلف تو

بعد از اینکه اندکی استراحت کرده بودم، حاضر شده و به خانه ی پدرم آمده بودم.

گیتا هنوز دانشگاه بود و فقط من و پدر و مادرم در خانه بودیم.

پدرم هم مانند من پنجشنبه ها و جمعه ها اداره نمی رفت اما با این تفاوت که عصر های پنجشنبه به داروخانه می رفت.

قبل از اینکه به سینا زنگ بزنم، از مادرم پرسیدم:

_راستی مامان، گیتا کی کلاش تموم میشه؟

در دام زلف تو

_فکر کنم احتمالاً الان دیگه برسه خونه.

وارد اتاق سابقم شدم تا با سینا تماس بگیرم.
اتاقم همانطور مانند قبل دست نخورده باقی مانده بود.
شماره ی سینا را گرفته و منتظر ماندم تا پاسخ بدهد.

۲۶

قبل از اینکه سینا تلفن را جواب بدهد، صدای زنگ خانه بلند شد و احتمال دادم که گیتا هم رسیده باشد.

در دام زلف تو

دیگر داشتم از پاسخ دادن سینا ناامید می شدم که صدای خندانش در حالی که با لحن بامزه ای پاسخم را می داد، در تلفن پیچید:

_سلام علیکم.

شاکی جوابش را دادم و پرسیدم:

_علیکم السلام، جناب شما نگاهی به ساعت انداختین؟
نیم ساعته که تعطیل شدین ولی هنوز تشریف نیاوردین.

دیگر از آن لحن شوخ و خندان خبری نبود وقتی که با شرمندگی گفت:

در دام زلف تو

_ شرمنده گیسو، جلسه ی مهمی پیش اومده نمی تونم بیام.
از طرف من از مامان و بابا هم عذرخواهی کن.

قبل از اینکه جواب سینا را بدهم صدای سلام و
احوالپرسی از طبقه ی پایین به گوشم خورد:

_ یعنی چی سینا؟ یه امروز که دور هم هستیم هم
نمی تونی بیای؟
مامان این همه زحمت کشیده.

آنقدر عصبانی شدم یک لحظه که قبل از آنکه سینا
بتواند جوابی به من بدهد، تلفن را قطع کرده و با ناراحتی
به طبقه ی پایین رفتم تا به مادر بگویم غذا را بکشد که
سینا دیگر نمی آید.

هم زمان که از پله ها پایین می رفتم با صدای تقریباً بلندی
مادرم را مخاطب قرار داده و گفتم:

_مامان گیتا اومد؟

قبل از آنکه مادرم جوابم را بدهد، صدای گیتا را شنیدم
که با لحنی خندان در جوابم گفت:

_بله با اجازه تون.

در دام زلف تو

قبل از آنکه علت خنده اش را جويا شوم، به پله ی آخر
رسیدم و در کمال تعجب، سینا را با چهره‌ای خندان، در
کنار مادر و پدرم و گیتا دیدم.

با تعجب پرسیدم:

_سینا تو مگه نگفتی جلسه داری و نمی تونی بیای؟

_چرا ولی وقتی دیدم ناراحت شدی و گوشی رو روم قطع
کردی دیگه سریع خودم رو رسوندم.

_اذیت نکن سینا.

_وقتی بهم زنگ زدی در خونه بودم ولی خواستم باهات
شوخی کنم که دیدم بی جنبه تر از این حرفایی.

در دام زلف تو

و نگاهی به مادرم انداخت و ادامه داد:

_ همه شاهد بودن که چطوری تلفن رو روم قطع کردی.
دیدین مامان چطوری دخترتون منِ طفلکی رو اذیت می
کنه؟

با پایان یافتن حرف سینا، مادر و پدر و گیتا شروع کردند
به خندیدن.

طوری مظلوم نمایی می کرد انگار من روزی سه بار او را با
کمر بند سیاه و کبود می کنم.

به شوخی چشم غره ای برایش رفته و گفتم:

در دام زلف تو

_دیگه مظلوم نمایی بسه، تشریف بیارید ناهار که دیگه غذا سرد شد.

۲۸

مشغول خوردن ناهار بودیم اما سینا باز هم دست از مظلوم نمایی بر نمی داشت.

_دست شما درد نکنه مامان، خیلی خوشمزه شده.

سینا بعد از تشکری که از مادرم به عمل آورد، به ظاهر پنهانی و کنار گوشم اما با صدای بلندی که به گوش بقیه هم برسد گفت:

در دام زلف تو

_از مادرت یاد بگیر گیسو جان، بین چه ماشاءالله
غذاهای خوشمزه ای درست می کنه.

از وقتی با تو ازدواج کردم چند کیلو لاغرتر شدم.
گناه دارم خب!

قبول داشتم؛

مادرم فسنجان بسیار خوشمزه ای که در پخت آن تبحر
خاصی هم داشت، درست کرده بود اما من هم از خود
تعریف نباشد، دست پخت خوبی داشتم.

اما گویا سینه امروز قصد داشت به شدت جلوی مادرم با
تخریب من، مظلوم نمایی و با تعریف از مادرم، دلبری کند.

به سمت سینه برگشته و شاکی و البته کمی هم حرصی
گفتم:

در دام زلف تو

_سینا خان ماجرا چیه امروز هی می خوای منو تخریب کنی
و خودت رو مظلوم نشون بدی؟
یکی تو مظلومی یکی یزید.

_وا دخترم این حرفا چیه به شوهرت میگی!

_خب آخه ببینین چی میگه.
یجوری حرف می زنه انگار من شوهرم و اون زن و
منم روزی سه وعده با کمر بند می زنمش!

در دام زلف تو

پدرم که تا الان فقط مشاجره ی ما را نگاه می کرد و به آن
می خندید، به حرف آمد و گفت:

_البته توی این یه مورد داری اشتباه میگی.

تجربه ثابت کرده زیون زنا از کمر بند مردا کاری تره.

اعتراض من و مادرم که بلند شد، پدرم دستانش را به
نشانه ی تسلیم بلند کرد و گفت:

_من اصلاً هیچی دیگه نمیگم، منو وارد دعوا های خودتون
نکنین.

آقا سینا بین چیکار کردی؟ چیکار به کار خانوما داری،
نون و ماستت رو بخور و هیچی نگو.

در دام زلف تو

سینا با شنیدن حرف پدرم خندید و دستانش را به نشانه
ی چشم روی چشمانش گذاشت.

من و مادر و گیتا مشغول جمع کردن وسایل ناهار شدیم
و پدرم و سینا هم از آشپزخانه بیرون رفته و در حال
نشستند.

پس از جمع کردن وسایل و ظروف، مادرم مشغول دم
کردن چای شد و گیتا هم به اتاقش در طبقه ی بالا رفت
تا لباس هایش را عوض کند.

گرمم شده بود.

با دستم کمی خودم را باد زدم اما فایده نداشت.

چون هوا سرد بود، لباس خیلی گرمی پوشیده بودم اما حالا
واقعاً از شدت گرما عرق کرده بودم.

در دام زلف تو

از طبقه ی پایین گیتا را صدا زدم.
با شنیدن صدایش که گفت «اومدم» به هال رفته و روی
یکی از مبل ها نشستم تا بیاید.

۳۰

نگاهی به پدرم که روی یکی از مبل ها نشسته بود انداختم
و با ندیدن سینا کنارش، پرسیدم:

__بابا سینا کجاست؟

__رفت دستشویی دخترم، الان میاد.

در دام زلف تو

چند ثانیه ی بعد صدای پای گیتا را که از پله ها به سمت پایین می آمد را شنیدم.

با دیدنش خواستم بلند شده و به سمتش بروم اما با دیدن اینکه به سمت سرویس بهداشتی می رود متعجب شدم.
قرار بود بیاید پیش من پس چرا آن سمتی رفت!

از جا بلند شدم و به سمت راهروی ورودی، که دستشویی در آن قرار داشت رفتم.

اما با دیدن آن صحنه ی خنده دار، دستم را روی دهانم گذاشتم تا فعلاً گیتا متوجه حضورم نشود.

در دام زلف تو

نمی دانم چرا، اما خواهرم گمان کرده بود که من در
دستشویی هستم و حالا، پشت در دستشویی ایستاده بود
و بدون اینکه بداند سینا آنجاست نه من، مدام از پشت
در مرا صدا می زد.

ابتدا عادی مرا صدا زد اما در ادامه:

_جانم گیسو منو صدا زدی؟

_گیسو؟ گیسو چرا جواب نمیدی؟

_الووووو.

نمی دانستم چرا سینا هم چیزی در جوابش نمی گوید.

در دام زلف تو

حدس می زدم او هم در حال خندیدن باشد.

چند ثانیه که گذشت و من جوابش را ندادم دوباره گفت:

_دهنت پره اون تو که نمی تونی جواب بدی؟

۳۱

با شنیدن حرفش، فهمیدم که اگر دیر بجنبم کار به
جاهای باریک می کشد، پس با خنده به سمتش رفته و
گفتم:

_کیو صدا می زنی من اینجام.

در دام زلف تو

شوکه نگاهی به من و نگاهی به در سرویس انداخت و با
تردید پرسید:

__پس کی توی دستشویه؟

با شیطنت گفتم:

__اگه بدونی.

__اذیت نکن گیسو.

با خنده گفتم:

در دام زلف تو

_سینا.

هینی کشیده و با دستش جلوی دهانش را گرفت و با
صدای آرامی گفت:

_الکی میگی!

واقعاً آقا سینا اون توئه؟

سرم را که با خنده به نشانه ی تأیید تکان دادم، چهره اش
سرخ شد و با خجالت و ناراحتی نگاهی به در سرویس
بهداشتی انداخت و سپس نگاهش را به من داد و گفت:

_وای خدا! حالا چجوری تو روی آقا سینا نگاه کنم.

می دونی چه حرفای زدم؟

در دام زلف تو

_آره از اولش بودم.

محکم ضربه ای به شانه ام زد و گفت:

_واقعاً که!

تو از اول اینجا بودی و من این همه چرت و پرت گفتم؟

_خب من از کجا می دونستم که قراره چرت و پرت بگی.

صدای در دستشویی که آمد، گیتا به سرعت از کنارم رد شد و به حال رفت و صحنه ی جرم را ترک کرد.

سینا همان طور که از شدت خنده قهقهه می زد، گفت:

_گناه داشت، چرا طفلکی گیتا رو اذیت کردی؟
خیلی خجالت کشید؛ تا آخر شب نه نگاهم کرد نه باهام
حرف زد.

در حالی که ذهنم مدام سمت اتفاقات ظهر می رفت و یک
لحظه هم از ذهنم خارج نمی شد و نمی توانستم خنده ام
را کنترل کنم، جواب دادم:

در دام زلف تو

_خب تقصیر من چیه؟

تا رسیدم در دستشویی دیدم داره با منِ فرضی حرف می زنه.

چون خیلی خنده دار بود دیگه هیچی بهش نگفتم، نمی دونستم کار به جاهای باریک کشیده میشه که.

با تصور دوباره ی چهره ی گیتا بعد از فهمیدن ماجرا، دوباره به خنده افتادم که سینا هم با دیدن خنده ی من، دوباره خنده اش گرفت.

بعد از اینکه گیتا از راهرو خارج شد، سینا با چهره ای خندان، از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

همان لحظه فهمیدم که او هم تمام حرف های گیتا را از پشت در شنیده.

در دام زلف تو

با اینکه وقتی به حال رفتیم به روی خودش نیاورد اما طفلی
گیتا، نه سرش را بلند می کرد و نه دیگر حرفی می زد.

آنقدر ساکت شده بود که وقتی مادرم دلیل کم حرفی اش
را جویا شد، با خجالت خستگی را بهانه کرد.

با اینکه خیلی صحنه ی خنده داری بود اما کمی دلم هم به
حالش می سوخت.

۳۳

واقعاً نمی فهمم که چطور با خودش فکر کرد که من در
دستشویی هستم و برای صدا زدنم به آنجا رفت.

در دام زلف تو

خلاصه هرچه که بود، تمام شد و رفت.

تا شب خانه ی پدرم ماندیم.

شام هم خوردیم و شب که شد بازگشتیم.

به خانه که رسیدیم، سینا با ریموت در پارکینگ را باز کرده
و ماشین را به داخل برد و پارک کرد.

تا از ماشین پیاده بشود، از ماشین پیاده شدم و دکمه ی
آسانسور را زدم و منتظر ماندم تا آسانسور از طبقه ی
سوم به پارکینگ برسد.

وارد خانه که شدیم، هردو به سمت اتاق خواب رفتیم تا
لباس هایمان را تعویض کنیم.

در دام زلف تو

داخل آشپزخانه مشغول درست کردن چای ترش بودم، که صدای سینا را از داخل پذیرایی شنیدم.

_سینا نشنیدم چی گفتی، صبر کن الان چای میارم و میام.

دو لیوان، یک قندان به همراه قوری حاوی چای ترش را داخل یک سینی گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

سینی را روی میز عسلی گذاشتم و کنار سینا نشستم.

_چی می خواستی بگی؟

در دام زلف تو

همانطور که لیوان چایش را از روی سینی بلند می کرد،
تلویزیون را روشن کرد و جواب داد:

_خواستم بگم فردا باید برم مأموریت.

نمی دونم چند روز می مونم ولی خیلی طولانی نیست.

_چی؟ بازم مأموریت؟

فردا صبح باید حرکت کنی؟

_آره.

در دام زلف تو

_به سلامتی.

مغموم مشغول خوردن چای ترشم شدم که سینا لیوان
چایش که خالی شده بود را داخل سینی گذاشت.

بیشتر به من نزدیک شد و در حالی که دستش را با محبت
دور شانه ام می انداخت، گفت:

_خانم خوشگلم چرا اخم کرده؟

از چی ناراحتی؟

من هم به تقلید از او، لیوانم را داخل سینی گذاشتم و هم
زمان که به سمتش بر می گشتم با غرغر گفتم:

در دام زلف تو

_خب آخه چقدر مأموریت؟

هی مأموریت هی مأموریت! نمیگن شما هم بالاخره خانواده دارین، زن و بچه دارین.

خب یکی دیگه رو بفرستن، چی میشه مگه.

_قربون دل کوچیکت برم من.

قول میدم زود برگردم.

توام برای اینکه تنها نباشی و منم نگران نباشم، یا برو خونه ی مادرت اینا یا بگو گیتا بیاد پیشت.

چون کمی ناراحت شده بودم، ناخواسته در جوابش کنایه زدم و گفتم:

_نمی خواد نگران باشی. همیشه که می رفتی مأموریت و من تنها می موندم چیکار می کردم؟

در دام زلف تو

الانم همون کارو می کنم.

سینا مرا سفت در آغوشش کشید.

گونه ام را که بوسید گفت:

_خودم همین امشب از دلت در میارم بعد میرم مأموریت.

نبینم خانمم ناراحت باشه.

۳۵

_لازم نکرده.

در دام زلف تو

با لحنی شیطنت آمیز سرش را کنار گوشم آورد و با صدای آرام و بمی گفت:

_آخه خودمم هوس کردم یه خانم خوشگله رو بیرم توی اتاق خواب و خووووب از دلش در بیارم.

از همان اول با شنیدن لحن خبیثش پی به فکری که در ذهن منحرفش می چرخید برده بودم.
به همین دلیل برای اینکه بحث را عوض کنم، گفتم:

_امشب تلویزیون فیلم خاصی نداره؟

_نه عزیزم، تلویزیون نداره ولی در عوض خودم می خوام امشب کارگردانی یه فیلم توپ رو به عهده بگیرم که بازیگراشم خودم و خودتیم.

در دام زلف تو

با شنیدن حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

_ فکر نمی کنی جدیداً یکم آمار فیلمایی که بازی می کنی زیاد شده؟

_ عیب نداره عزیزم. فیلم زیادش خوبه.

حالا زود باش بریم تو اتاق که سکانس اول می خواد شروع بشه.

و اجازه نداد که من حتی کلامی بر زبان بیاورم و به سرعت دستم را کشیده و مرا به سمت اتاق مشترکمان برد...

ساعت شش عصر بود.
با دیدن اینکه دیگر مراجع کننده ای ندارم، به نفیسه گفتم
که می تواند به خانه برود.
خودم هم وسایلم را جمع کرده و از مطب خارج شدم.
همان طور که دزدگیر ماشین را زده و سوار ماشین می
شدم، با تلفنم شماره ی گیتا را گرفتم و منتظر ماندم تا
جواب بدهد.

بعد از چند بوق صدای همیشه سرخوشش در تلفن
پیچید:

در دام زلف تو

_سلام، جانم گیسو.

_سلام گیتا خوبی؟ خونه ی ما هستی؟

_ممنون، آره خونه ی شمام. امروز دانشگاه نداشتم.

_خوبه خب، منم دارم میام خونه. چیزی نمی خوای دارم
میام برات بخرم؟

_نه مرسی...آها یه چندتا بی زحمت چیپس فلفلی و
کرانچی آتشین بگیر بیار.

به یاد قدیم این شب آخری با هم فیلم ببینیم.

در دام زلف تو

با خنده جواب دادم:

_روی چشمم، امر دیگه؟

_دیگه عرضی نیست. مراقب خودت باش.

_باشه، خداحافظ.

امشب شب آخری بود که قرار بود من و گیتا در کنار
یکدیگر باشیم.

قرار بود فردا سینا از مأموریت بازگردد.

گمان کنم به خاطر همین هم، گیتا می خواست این شب
آخری را، بسیار پرخطرانه رقم بزند.

نوجوان که بودیم، هردو عاشق فیلم های ترسناک بودیم.
البته نوجوان که چه عرض کنم، از همان کودکی به فیلم
های ترسناک و هیجان انگیز علاقه داشتیم.

وقتی بچه بودیم، زمانی که شبکه نمایش فیلم ترسناکی
پخش می کرد، ما هم نصف شب در حالی که پدر و مادرم
در اتاقشان خواب بودند، پای تلویزیون می نشستیم و با
ترس و هیجان مشغول تماشا می شدیم.

در دام زلف تو

با اینکه همیشه بعد از تماشای فیلم تا مدت ها از تاریکی و تنهایی می ترسیدیم، اما نمی دانم چه بیماری و مرضی بود، که با وجود ترسمان، دست از تماشا بر نمی داشتیم.

بزرگتر که شدیم، خودمان فیلم ترسناک دانلود می کردیم و بعد از اینکه آن را به فلش منتقل می کردیم، روی تلویزیون آن را نگاه می کردیم.

اگر حدسم درست باشد، احتمال زیاد گیتا فیلمی ترسناک گیر آورده. به همین خاطر هم گفت به یاد قدیم.

هنوز هم وقتی به یاد فیلم هایی که در قدیم تماشا می کردیم، می افتادم، لرز بر تنم می نشیند.

ترسناک ترین فیلم ها را پیدا کرده و دانلود می کردیم.

در دام زلف تو

وقتی به هایپرمارکت سر خیابان رسیدم، ماشین را پارک کرده و به داخل رفتم تا سفارشات گیتا را تهیه کنم.

۳۸

ابتدا یک سبد دسته دار برداشتم و بعد مستقیم به سمت قفسه ی چیپس و پفک ها رفتم.

اول از همه، دو بسته چیپس فلفلی و دو بسته کرانچی آتشین برداشته و داخل سبد گذاشتم.

خوشبختانه سلیقه ی من و گیتا البته در مورد

در دام زلف تو

خوراکی ها فقط، تا حدودی شبیه به هم بود، به خاطر
همین از هر چیزی که می خواستم بردارم، دو بسته
بر می داشتم.

وقتی دیدم دیگر چیزی از قفسه ی چیپس ها نمی خواهم،
به سمت قفسه های دیگر رفتم تا نگاهی به
آن ها هم بیندازم.

از داخل یخچال فروشگاه، یک رانی پرتقال برای خودم و
یک رانی آناناس هم برای گیتا برداشتم.

من معمولاً از بین رانی ها، پرتقال و هلو را ترجیح می دادم
اما گیتا، طعم آناناس را دوست داشت.

در دام زلف تو

دوتا کیک کاکائویی هم برداشتم و با نگاهی سرسری به بقیه ی قفسه ها، با دیدن اینکه دیگر به چیزی نیاز نداریم، به سمت صندوقدار رفتم تا خرید هایم را حساب کنند.

بعد از اینکه خرید هایم را حساب کردم و آن ها را در نایلون گذاشتم، از فروشنده تشکر کرده و از فروشگاه خارج شدم.

بالاخره بعد از پنج دقیقه به خانه رسیدم. خرید ها را از داخل ماشین برداشتم و سوار آسانسور شدم.

در دام زلف تو

چون خریده‌ها زیاد بود، نایلون خرید ها سنگین بود و در دست راستم قرار داشت و دیگر وسایلم، در دست چپم بودند.

به همین دلیل هردو دستم گیر بودند و نمی توانستم با کلید در واحد را باز کنم.

به سختی دستم را بالا آورده و زنگ در را زدم تا گیتا در را برایم باز کند.

چند ثانیه بعد، گیتا سرحال و شاداب در را برایم باز کرد و گفت:

__ به به، سلام خانم روانشناس.

بین چه کرده !چقدر خرید کردی .

در دام زلف تو

_دیگه گفتم شب آخری بترکونیم.
حالا هم زود برو کنار که دستم خسته شد.

هم زمان که کنار می رفت، نایلون خرید را از دستم گرفت
و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

_من اینا رو می برم توی آشپزخونه، تو لباس هات رو
عوض کن.

تازه رسیدی خسته ای.

قبل از اینکه وارد اتاق خواب بشوم، با صدای نسبتاً بلندی
که گیتا از داخل آشپزخانه بشنود، گفتم:

در دام زلف تو

_سنگول می زنی.

فکر کنم روزایی که دانشگاه نمیری خیلی بهت خوش می
گذره که انقدر سرحالی.

با اینکه داخل اتاق بودم، اما صدایش را شنیدم که در
جوابم گفت:

_من همیشه انقدر شاد و سرحالم عزیزم.
زودتر بیا که دیگه آخرین لحظاتی که می تونی از حضورم
فیض ببری.

با خنده زیر لب گفتم:

_خودشیفته!

لباس هایم را که عوض کردم، از اتاق بیرون رفته و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

گیتا چیپس و پفک ها را داخل ظرف های جدا ریخته بود و مشغول سر و سامان دادن به اوضاع آشپزخانه بود.

_مرسی افتادی زحمت.

_خواهش، این چه حرفیه.

شوهر کردی دیگه لفظ قلم صحبت می کنی!

در دام زلف تو

خندیدم و در جواب گفتم:

_کوفت، من همیشه همینطوری بودم.

_راست میگی همیشه نجسب و مثبت بودی.

_کی؟! من؟!

خندید و گفت:

_ولش کن این حرفا رو، بیا بریم زودتر فیلممون رو ببینیم
که دیگه فردا آقا سینا بر می گرده.

_تا تو فیلم رو بذاری، منم نماز می خونم و میام.

در دام زلف تو

_باشه زود بیا.

شیر آب را باز کردم و بعد از نیت، شروع به وضو گرفتن کردم.

بعد از آن، از داخل اتاق خواب، چادر نماز و مهر را برداشتم و رو به قبله ایستادم.

نیت کرده و شروع کردم.

در دام زلف تو

نمازم که تمام شد، مهر را داخل کشوی میزم گذاشتم،
چادر را آویزان کرده و از اتاق خارج شدم.

وقتی وارد پذیرایی شدم، گیتا را در حالی که مشغول
گذاشتن فیلم مورد نظرش بود، دیدم.

۴۱

_قبول باشه.

_سلامت باشی. فیلم رو گذاشتی؟

_آره، زود بیا بشین که بزنم شروع بشه.

در دام زلف تو

هر دو روی مبل رو به روی تلویزیون نشستیم و گیتا با کنترل دکمه ی شروع را زد.

_چه فیلمی گذاشتی؟

_حالا بین خودت می فهمی.

چشمانم را در حلقه چرخاندم و گفتم:

_اگه تو خواهر منی و من بیست و چند ساله تو رو بزرگ کردم که حتماً الان یه فیلم به شدت ترسناک دانلود کردی و گذاشتی.

در دام زلف تو

خندید و هم زمان که دستش را به سمت ظرف کرانچی می برد، گفت:

_خوشم میاد خوب منو شناختی.

هنوز دقایق اولیه فیلم بود که چهره ام در هم شد.
با تأسف سرم را تکان داده و به گیتا گفتم:

_آخه این چیه دانلود کردی گیتا؟
کیفیت نداره و قدیمیه هیچی، اصلاً هیجانی و قشنگ هم نیست.

_چقدر غرمی زنی گیسو. نوشته بود ترسناک منم دانلود کردم دیگه.

در دام زلف تو

به جای حرف زدن نگاه کن.

نمی دانم دلش قدیمی بودن و جذاب نبودن فیلم بود، یا
من خیلی خسته بودم، اما هرچه که بود، به محض اینکه
ده دقیقه از فیلم گذشت، همانطور که سرم را به پشتی
مبل تکیه داده بودم، به خوابی عمیق فرو رفتم.

۴۲

نمی دانم چند ساعت یا چند دقیقه گذشته بود، اما وقتی
چشمانم را با خواب آلودگی باز کردم، متوجه شدم که
فیلمی که گیتا گذاشته بود هنوز تمام نشده بود و گیتا هم
هنوز با هیجان مشغول تماشا بود.

در دام زلف تو

نگاهی به تلویزیون انداختم.

با دیدن دوباره ی فیلم، دست خودم نبود که مانند قبل
چهره ام در هم رفت و تصمیم گرفتم به جای دیدن آن
فیلم قدیمی، چشمانم را روی هم گذاشته و به خوابم
ادامه دهم.

این بار که به هوش آمدم، دیگر آخر های فیلم بود و
داشت تمام می شد.

به معنای واقعی بیهوش شده بودم.
این همه خوابیدن از من بعید بود، آن هم این وقت از روز
که هوا هنوز کامل تاریک نشده بود.

در دام زلف تو

گیتا تلویزیون را که خاموش کرد، به سمت من برگشت و
با دیدنم که خمیازه می کشیدم، چشم غره ای به سمت
رفت و گفت:

_خوب خوابیدیا گیسو خانم!

_خب مگه تقصیر من بود؟ آخه اینم شد فیلم که تو
گذاشتی؟ نه کیفیت داشت نه قشنگ بود.

_در عوض ترسناک بود.

_فیلم ترسناکی که با کیفیت نباشه و هیجان هم نداشته
باشه اصلاً به درد نگاه کردن نمی خوره.

_بیخیال پاشو بریم شام بخوریم.

در دام زلف تو

_اوووو شام چی داریم؟

_حدس بزن.

بو کشیدم و هم زمان که چشمانم بسته می شد گفتم:

_ته چین!

۴۳

با صدا خندید و گفت:

در دام زلف تو

_از بچگی مثل گربه بودی، یه بو می کشیدی
می فهمیدی غذا چیه.

خندیدم و پشت چشمی نازک کردم:

_دیگه ما باهوشیم، چه میشه کرد!
حالا زود باش پاشو بریم سفره بندازیم که روده کوچیکه،
بزرگه رو خورد.

گیتا پس از چند روز ماندن، بالاخره به خانه ی پدرم
برگشت و من هم مشغول آماده کردن لازانیا برای ناهار
بودم و چشم انتظار برای بازگشت سینا.

در دام زلف تو

کارم تقریباً دیگر تمام شده بود.

مشغول ریختن پنیر پیتزا روی لازانیا بودم، که با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل، به سرعت دستم را شستم و به سمت در پرواز کردم.

با دیدن اینکه سینا با چمدانی که برای مأموریت با خودش برده بود، به سمت پذیرایی می آمد، به سمتش رفتم و محکم در آغوشش کشیدم:

_سلام جناب سرگرد. مأموریت خوش گذشت؟

او هم مرا محکم در آغوشش فشرد:

_علیک سلام.

در دام زلف تو

معلومه که نه !مگه میشه من از تو دور باشم و بهم خوش بگذره؟

_نمی دونم، اینطوری که تو شنگول و سر حالی انگار پیش اون یکی زنت خیلی بهت خوش گذشته!

با اخم های در هم، مرا کمی از خودش فاصله داد و گفت:

_گیسو جان من چندبار گفتم از این شوخیا با من نکن خوشم نمیاد؟

در دام زلف تو

با تعجب جواب دادم:

_ببخشید، ولی خب اسمش با خودشه دیگه!
یه شوخی بود فقط.

_لطفاً دیگه از اینجور شوخیا نکن با من عزیزم.

با اینکه کمی حالم گرفته شده بود، اما به روی خودم
نیاوردم و آرام» باشه «ای زیر لب زمزمه کردم.

اما انگار متوجه ناراحتی ام شد که جلو آمد و بوسه ای
روی موهایم کاشت و گفت:

در دام زلف تو

_ببخشید اگه ازم رنجیدی ولی من از اینطور حرفا خوشم
نمیاد خوشگلم.

یه جورایی روشن حساسم، باشه؟

جواب که ندادم دوباره پیگیر شد و گفت:

_هوم؟ بخشیدی؟

لبخندی زده و گفتم:

_آره.

و برای عوض کردن بحث پیش آمده، ادامه دادم:

در دام زلف تو

_حالا برو لباس هات رو عوض کن که لازانیا درست کردم.

بوسه ی دیگری بر روی موهایم زد و به سمت اتاق خواب رفت.

گاهی اوقات که سینا می خواست به مأموریت برود یا از مأموریت بازگردد، به شوخی به او می گفتم که تو یک زن دیگر داری و این مأموریت ها الکی و سیاه نمایی ست، اما نمی دانم چرا، او هربار با شنیدن اینگونه شوخی هایم، به شدت ناراحت می شد.

آخرین بار تصمیم گرفته بودم که دیگر با او از این شوخی ها نکنم اما این بار به خاطر چهره ی سرحالش، موقعیت این شوخی پیش آمد و از دهانم پرید.

تا سينا دست و رویش را بشويد و لباسى عوض کند، سینی
لازانيا را داخل فر گذاشتم و درش را بستم.

بعد از تنظيم دما و زمانش، فر را روشن کرده و به سمت
تلفن همراهم که زنگ می خورد رفتم.

نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم مادرم، فلش سبز
رنگ را کشیدم:

_الو سلام مامان.

در دام زلف تو

_سلام گیسو جان، خوبی؟ آقا سینا خوبه؟

_ممنون همه خوبیم، شما خویین؟ بابا و گیتا خوبن؟

_قربونت ما هم خوبیم.

عزیزم زنگ زدم پرسم فردا شب سرتون خلوته برای شام
بیاین خونه ی ما؟

_والا سینا رو نمی دونم ولی فکر نکنم کار خاصی داشته
باشه، چطور مگه؟

_چیز خاصی نیست، گفتم چند وقتیه همدیگه رو ندیدیم،
زنگ بزنم به خالهت اینا هم بگم اونا هم بیان.

در دام زلف تو

دور هم جمع بشیم.

_باشه ممنون، دستت هم درد نکنه.

سینا دستشوییه، بیاد بیرون ازش می پرسم ببینم کار داره یا نه.

_پس خبر از تو. کاری نداری عزیزم؟

_نه ممنون، سلام برسون. خدا نگهدار.

_سلامت باشی، خدا حافظ.

هم زمان که تماس من خاتمه یافت، سینا با دست و صورتی خیس، از سرویس بهداشتی بیرون آمد و پرسید:

در دام زلف تو

_با کسی حرف می زدی؟

_آره مامانم بود.

۴۶

_خب، چیکار داشت؟

_هیچی می خواد فردا شب ما و خاله‌م اینا رو دعوت کنه،

پرسید کاری نداریم؟

منم گفتم باید از سینا پرسیم.

تو که کاری نداری؟

در دام زلف تو

_نه، اگه شبه کاری ندارم.

_خب خدا روشکر .به مامان پیام میدم میگم.

صدای فر که بلند شد، ادامه دادم:

_خب لازانیای گیسو پز هم آماده شد.

بیا زودتر شام بخوریم که خیلی گرسنمه.

یک برگ دستمال کاغذی از جعبه اش کند و در حالی که
به سمت آشپزخانه می آمد گفت:

در دام زلف تو

_به به، دوباره از اون لازانیا های خوشمزه و پرچرب و
البته چاق کننده ی مخصوصت درست کردی، نه؟

با خنده سینی فر را با دستگیره بیرون آوردم و روی میز
ناهارخوری قرار دادم:

_بله بله .چی شد، شما که دوست داشتین؟ الان شد چاق
کننده؟!

و با لحنی کشیده، چاق کننده را غلیظ تلفظ کردم.

او هم مانند من یک صندلی را بیرون کشید و هم زمان که
می نشست جواب داد:

در دام زلف تو

_ای بابا، ما که چیزی نگفتیم خانم سرآشپز که به شما
برخورد.

من فقط گفتم یکم رعایت کن و کمتر چربش کن.
آخه از بس دست پخت شما خوش مزه ست که من کلی
از این غذا می خورم و به کم قانع نیستم.
حالا چربم که باشه دیگه نور علی نوره!

۴۷

_شما شکمو بودن خودت رو به چرب بودن غذای من
ربط نده لطفاً.

غذای من رو غنم نداشته باشه تو از بس ماشاءالله خوش
اشتهایی که بازم چاق میشی!

در دام زلف تو

_خب معلومه، اينم نشون دهنده ی دست پخت عالی
شماست ديگه!

_زبون باز!

_ما چاکر شما هم هستيم.

در مطب نشسته بودم و مشغول مطالعه بودم که تلفن
اتاق زنگ خورد:

_جانم نفیسه؟

در دام زلف تو

_خانم دکتر یه خانمی تشریف آوردن می خوان شما رو ببین.

_بفرستشون داخل.

بوک مارک را در آن صفحه ای که مشغول خواندنش بودم قرار دادم و کتاب را بسته و گوشه ی میز گذاشتم.

مقنعه ام را که مرتب کردم، کسی در اتاق را زد.
با گفتن بفرمایید وارد شد و سلام کرد.

جوابش را دادم و به او تعارف کردم که روی مبل بنشیند.

زنی حدوداً سی ساله اما خوش چهره بود.

در دام زلف تو

شاید کمی از من بزرگتر می زد.

به آرامی روی مبل نشست و از گوشه ی چشم به اطراف نگاه کرد.

مشخص بود که معذب است و گویی به سختی خودش را راضی کرده که به اینجا بیاید.

برای از بین بردن جو سنگین بینمان، با لحنی صمیمی و دوستانه گفتم:

_خوش آمدید. در خدمتم، کاری از من ساخته ست؟

_ممنونم...اممم، راستش من تا حالا به روانشناس مراجعه نکردم، یعنی در واقع قصدش هم نداشتم ولی خب الان جایی کار داشتم، چشمم به تابلوی مطب شما خورد. گفتم حالا که اینجا اومدم، پیام و ازتون یه مشاوره بگیرم.

_بفرمایید، در خدمتم. راحت باشید.

_راستش من چند وقتی که دچار شک و تردید شدم.

_در چه مورد؟

در دام زلف تو

_راستش من نه ساله که ازدواج کردم و یه پسر چهار ساله هم دارم. اسمش سامانه.

_خدا براتون نگهش داره.

_ممنونم.

خب زندگی من و همسرم یه زندگی عادی بود ولی راستش دو سه ساله در مورد همسرم دچار شک و بدبینی شدم.

_میشه لطفاً بیشتر توضیح بدید؟ منظورتون اینه چیزی از ایشون دیدید؟

_نه نه، راستش به خاطر شغلش همیشه مأموریت داشت ولی خیلی کمتر بود.

در دام زلف تو

حس می کنم دو سه ساله مأموریت هاش بیش از حد شده.

_تا حالا با همسرتون هم راجع به این مسئله صحبت کردید؟

کمی در جایش جا به جا شد:

_بله.

_خب، چی جواب دادن؟

_گفتش که به دلایلی رییسشون باید اونو برای مأموریت ها بفرسته.

در دام زلف تو

_ببخشید می پرسم، شغل همسرتون چیه؟

_پلیس هستن.

۴۹

لبخندی روی لبانم نشست و گفتم:

_عه چه جالب، اتفاقاً همسر منم پلیس هستن.

ببینید... ببخشید اسم شما چیه؟

_راضیه، راضیه خسروی.

در دام زلف تو

_ببین راضیه جان، اگه از همسرت تا حالا چیزی ندیدی،
ممکنه یه شک عادی بیشتر نباشه.

شاید باورت نشه ولی شوهر منم توی همین ماه دوبار
مأموریت چند روزه رفت.

_واقعاً؟

_بله.

_اتفاقاً شوهر منم همینطور.

چشمکی زدم و با خنده گفتم:

در دام زلف تو

_خب خدا رو چه دیدی، شاید با هم همکار بودن و با همدیگه اصلاً رفته باشن مأموریت.

به نظر من تا از چیزی مطمئن نشدی، الکی به همسرت بدبین نشو.

_ممنونم از راهنماییتون خانم دکتر.

_خواهش می کنم، وظیفه ست.

_مبلغی رو باید به منشیتون پرداخت کنم؟

اخمی تصنعی بر چهره ام نشانده و جواب دادم:

_این چه حرفیه عزیزم، لازم نیست. من که کاری نکردم.

در دام زلف تو

_ببخشید زحمت افتادین.

_خواهش می کنم .خوش حال شدم از آشناییتون.

_خدانگهدار.

۵۰

به محض اینکه خانم خسروی از مطب خارج شد، نگاهم
به کیف پول قرمز رنگی بر روی میز جلوی مبل افتاد.

از پشت میز بلند شدم و به سمت میز رفتم.

در دام زلف تو

حدس زدم که احتمالاً متعلق به خانم خسروی باشد، چون
قبل از حضور او در مطبم، آن را ندیده بودم.

کیف پول را برداشتم و به سرعت از مطب خارج شدم.

نگاهی به نفیسه که سرگرم کار با تلفن همراهش بود
انداختم:

_نفیسه جان، خانم خسروی رفتن؟

_همین خانمی که الان پیشتون بودن؟

_آره.

_بله رفتن.

در دام زلف تو

_ای بابا، کیف پولش جا موند.

_اشکال نداره، احتمالاً خودش متوجه میشه و یا الان میاد دنبالش یا فردا.

شانه ای بالا انداختم و دوباره به اتاقم برگشتم.
حق با نفیسه بود، من که شماره و یا آدرسی از او نداشتم.
پس چاره ی کار فقط صبر کردن بود.

دوباره پشت میز نشستم و با کنجکاوی خواستم کیف پول
را باز کنم بلکه نشانه و آدرسی پیدا کنم که بلافاصله
تلفنم زنگ خورد.

در دام زلف تو

با دیدن نام سینا، لبخند بزرگی روی لبم نشست و با خنده
گزینه ی سبز رنگ را فشردم:

_به به سلام آقا سینا. چه عجب شماره ی شما روی تلفن
ما افتاد؟ خبریه؟

_علیکم السلام. ما شرمنده ی شماایم، کم سعادت از
ماست.

۵۱

_دشمنت شرمنده، چی شده حالا؟

در دام زلف تو

گویی تازه یادش افتاد که با من چکار دارد که سریع لحنش
شاکی شد و جواب داد:

_چی شده؟! ببخشیدا انگار نه انگار امشب مهمون خونه
ی شما هستیم.

من باید زنگ بزنم به شما یادآوری کنم؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و با دیدن ساعت،
چشمانم گرد شد:

_ای وای، من اصلاً حواسم به ساعت نبود!

چقدر زود می گذره. الان راه میفتم.

_خوش آمدید، منتظریم.

در دام زلف تو

از لحن پر تمسخرش خنده ام گرفت:

_خب حالا مهمونی مادر من دیر میشه، تو چرا حرص می خوری؟

_نمی دونم واقعاً!

خنده ام شدت گرفت:

_دیوونه!

_ما مخلص شما هم هستیم. زودتر تشریف بیارید .
خدا حافظ.

در دام زلف تو

_چشم، خدا حافظ.

وسایلم را کم کم جمع کردم.

نگاهی به کیف پول جا مانده انداختم. صاحبش که به دنبالش نیامده بود و من هم باید زودتر به خانه می رفتم. پس چاره ی دیگری نداشتم.

کشوی میزم را باز کردم و کیف را داخلش، کنار بقیه ی لوازمم گذاشتم.

نگاهی اجمالی به اتاق انداختم و وقتی که از مرتب بودن همه چیز مطمئن شدم، از اتاق بیرون آمدم و درش را قفل کردم.

به سمت نفیسه که سرپا ایستاده بود برگشتم:

_من دیگه دارم میرم، توام می تونی بری عزیزم.
خدا قوت.

_ممنونم خانم دکتر، خدانگهدار.

حدود بیست دقیقه ی بعد، به خانه رسیدم.

هوا دیگر تاریک شده بود.

چون قرار بود بلافاصله به خانه ی پدرم برویم، دیگر
ماشین را داخل پارکینگ نبردم و آن را در کوچه گذاشتم.

در دام زلف تو

وسایلم را از داخل ماشین برداشتم و در حالی که با سوئیچ قفلش می کردم، به سرعت به سمت خانه رفتم.

به واحدمان که رسیدم، زنگ در را زدم و بعد از چند ثانیه، سینا حاضر و آماده در را برایم باز کرد.

با حالتی سرزنشگر، نگاهی به ساعت مارکش کرد. همانطور که صفحه ی ساعت را با اشاره ی انگشتش به من نشان میداد ابروی بالا انداخت:

__به نظرتون یکم زود نیومدین بانو؟

به لحن توبیخ گرش خندیدم و با دست کنارش زدم:

در دام زلف تو

_سلامت کو جناب؟ برو اون ور تا برم و زودتر حاضر بشم.

به من چه شما نظامیا خیلی آن تایم هستین؟!
ما آدمای عادی همیشه با تأخیر می رسیم.

_نه عزیزم، شما سر به هوایی خودت رو به بقیه نسبت نده.

نظم و انضباط هم ربطی به آدمای نظامی و ارتشی نداره.
ربط به حواس پرت بودن داره!

در دام زلف تو

همانطور که در داخل اتاق مشغول تعویض لباس هایم
بودم، صدایم را بالا بردم تا به گوش سینا برسد:

_آهای جناب سرگرد، من سربازت نیستم که توبیخم می
کنی.

یهویی بیا به عنوان تنبیه منو کلاغ پر و پا مرغی ببر!

صدای خنده اش از داخل پذیرایی به گوشم رسید:

_شما تاج سر مایی.

مقنعه و مانتوam را که درآوردم، در کمد را باز کردم تا مانتو
و شالی برای امشب انتخاب کنم.

چوب رختی هایم را یکی یکی کنار زدم تا چشمم به مانتوی
صورتی رنگ بلندم افتاد.

در دام زلف تو

آن را از چوب رختی جدا کردم و روی تخت گذاشتم.
چون دکمه نداشت و جلو باز بود، یک زیر سارافون بلند
مشکی رنگ هم از داخل کشو برداشتم و روی تخت کنار
مانتو گذاشتم.

نگاهی به شلوارم هم انداختم. مشکلی نداشت.
اول زیر سارافون را پوشیدم و بعد مانتو را رویش پوشیدم.

دوباره کمدم را باز کردم و از میان روسری های رنگارنگ،
یک روسری خنک صورتی رنگ برداشتم.

روسری را که پوشیدم، نگاهی دیگر به خودم در آینه
انداختم و پس از اطمینان از مرتب بودنم، کیفم را از روی
میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

در دام زلف تو

_چه عجب تشریف آوردید!

_وا، سینا کلاً پنج دقیقه طول کشید.

بلافاصله پس از اتمام حرفم، تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد.

۵۴

شماره ی مادرم را که دیدیم، سینا ابروی بالا انداخت و گفت:

در دام زلف تو

_بفرما، تحویل بگیر.

دیدی میگم دیر شد؟

تلفن را جواب دادم:

_الو سلام مامان.

_سلام گیسو جان خوبی؟ آقا سینا خوبه؟

پس کجا موندین مادر؟

_ممنون ما خوبیم.

ببخشید تقصیر من بود دیر شد، تازه از مطب اومدم.

_خودمم حدس زدم. تویی که همیشه همه جا دیر می کنی.

در دام زلف تو

خندیدم:

دست شما درد نکنه مامان جان، داشتیم؟!

_خب راست میگم دیگه. تا وقتی که بچه بودی و خودم
حاضرت می کردم، خوب بود. وقتی بزرگ شدی و خودت
دیگه کارا رو انجام می دادی، یک جا نشد سروقت بری.

وا مامان؟!

_مامان نداره که. زود بیاین خاله ت اینا اومدن.

_چشم، الان میایم. خدا حافظ.

در دام زلف تو

_خدا نگهدارتون.

تلفن را که قطع کردم سینا پرسید:

_چی شد؟

با خنده گفتم:

_هیچی، خلاصه ش اینه گفت دیر کردین و تقصیر منه.

سینا هم خندید:

_دیدی گفتم؟

در دام زلف تو

_خب حالا پرو نشو، زود باش بریم تا اعدامم نکردن.

۵۵

به خانه ی پدرم که رسیدیم، ماشین خانواده ی خاله نازنین را دم در خانه مان دیدم.

پس مادرم الکی گفته بود که همه آمده اند! فقط قصد داشته که مرا زودتر به اینجا بیاورد.

_به چی می خندی؟

در دام زلف تو

_آخه مامان یه طوری گفت همه اومدن گفتم الان

می بینی وسط سفره شامشون می رسیم.

نگو فقط خاله نازنین اینا اومدن، خاله پریناز هنوز نیومده.

_بین مادرت چه خوب می شناسه تو رو!

_سینا!

خندید:

_چشم ببخشید، حالا بفرمایید بریم تو تا بیشتر از این
منتظرشون نداریم.

_باشه، راستی یادت نره قفل فرمان بذاری.

در دام زلف تو

_اونم به چشم.

_چشمِت بی بلا.

از ماشین که پیاده شدم موجی از سرما به سمتم هجوم
آورد و لرزی بر تنم انداخت.

چطور فراموش کردم که پالتوام را بپوشم؟!

در فکر بودم که دستی پشت کمرم نشست و به جلو
هدایتم کرد:

_زود باش بریم تو تا سرما نخوردی.

چطور یادت رفت پالتو بپوشی؟

در دام زلف تو

_نمی دونم، حواسم نبود.

سینا زنگ در خانه را زد.

صدای مادرم که در آیفون پیچید، با گفتن « ماییم » در
خانه را باز کرد و وارد شدیم.

۵۶

نمی دانم چرا ناخودآگاه یاد یک لطیفه که به تازگی خوانده
بودمش افتادم.

در دام زلف تو

نوشته بود در ایران وقتی زنگ در خانه ای را بزنی و در جواب کسی که آیفون را برداشته بگویی « منم»، به احتمال نود و نه درصد در را باز می کند.

آن یک درصد هم اگر دوباره بگویی « بابا منم » این دفعه در را حتماً باز می کند.

از یادآوری این لطیفه دوباره به خنده افتادم.

_این دفعه به چی می خندی؟

_هیچی یاد یه جوکی افتادم، حالا بعداً برات تعریف می کنم.

فعلاً بریم تو که یخ زدم.

در دام زلف تو

_تا تو باشی یادت نره لباس گرم بپوشی.

با باز شدن در ورودی توسط گیتا، فرصت جواب دادن به
سینا از من گرفته شد.

سلام و احوالپرسی کردیم و وارد خانه شدیم.

_وای یخ زدم!

_پس چرا پالتویی چیزی نپوشیدی؟

_تو رو خدا تو شروع نکن گیتا.

چشمانش گرد شد:

در دام زلف تو

_باشه، حالا تو خونسردیتو حفظ کن.

قبل از اینکه وارد پذیرایی شویم به سمت گیتا برگشتم و بدون توجه به حرفش پرسیدم:

_فقط خاله نازنین اینا اومدن؟

با شنیدن حرفم چهره اش درهم شد و بی میل گفت:

_آره. با اون دختر افاده ایشون.

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

در دام زلف تو

_ گیتا؟ تو که اهل غیبت نبودی. افاده ای لفظ درستی نیست.

حالا درسته که زیبا یکم مغروره ولی دلیل نمیشه که اینطوری بهش بگی.

۵۷

_ بین بین، خودتم قبول داری مغروره.

انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت روی لبم گذاشتم و گفتم:

_ هیس، آروم تر الان می شنون.

در دام زلف تو

در ضمن آگه اینجوریه حسام هم مغروره .پس چرا بدت از
اون نمیاد؟!

تبعیض جنسیتی قائل میشی؟

به شوخی ابرویی بالا انداختم و چشمکی زدم:

_نکنه خبریه کلک؟

اخم هایش درهم رفت:

_نخیر، اولاً که حسام جای داداشِ نداشتمه،

دوماً بیشتر از ده سال اختلاف سنی بین ماست...

بین حرفش پریدم و با خنده گفتم:

در دام زلف تو

_سن فقط یه عده عزیزم.

حرصی گفت:

_کوفت، جدی دارم میگم گیسو.

سوماً، اینکه غرور داشته باشی فرق داره با اینکه خودشیفته و افاده ای باشی.

حسام مغروره و با همه سرده درست، ولی جای خودش مهربونم هست ولی زیبا از خود راضیه.

فکر می کنه فقط خودش آدمه و بهترین آدم و باهوش ترین فرد توی دنیاست.

خنده ام گرفته بود، خیلی جدی و حرصی داشت این حرف ها را می زد:

در دام زلف تو

_در ضمن، حسام از بچگیش همین شکلی بوده ولی زیبا
انگار از وقتی پزشک شده اینطوری می کنه.
دختره ی ... کلی دکتر تو این مملکت هست، حالا توام یکی
از اونا.
انگار توی ناسا کار می کنه.

۵۸

چشم هایم گرد شد:

_گیتا؟! چی شده یهو انقدر حرصی شدی؟
تو که حسود نبودی؟

در دام زلف تو

_اه گیسو تو رو خدا انقدر شوخی نکن.
خودتم می دونی من اصلاً علاقه ای به پزشکی نداشتم.
خون ببینم حالم بهم می خوره ولی این زیبا دیگه نوبرش رو
آورده.

_ول کن اون بیچاره رو.
حالا بعد عمری یه شب اومدن خونه ی ما.

با صدای سرفه ای به سمت در ورودی چرخیدیم که
چشمان به سینا افتاد.
اصلاً حضور او را فراموش کرده بودیم.

در دام زلف تو

گیتا با صدای آرامی که فقط به گوش من می رسید،
گفت:

_خاک تو سرم، آبروم پیش آقا سینا رفت. الان با خودش
میگه چه دختر حسودی.

سینا به شوخی گفت:

_اگه بحث اخلاق شناسیتون تموم شده تا بریم تو.
یه وقت زشت نباشه پیش مهمونا که دیر داریم میریم تو.

با حرف سینا صورت گیتا از خجالت سرخ شد و گفت:

_اممم ببخشید معطل شدین، بفرمایید تو.

در دام زلف تو

من و سینا خندیدیم و وارد پذیرایی شدیم.

مادرم که ما را دید و بلند شد، نگاه بقیه افراد هم به سمت ما چرخید و بقیه هم از جا بلند شدند.

_سلام.

_سلام گیسو جان، چرا انقدر دیر اومدین تو؟

با سوال مادرم، نگاهم سمت صورت خندان سینا و چهره ی سرخ شده ی گیتا چرخید و گفتم:

_دیگه تا سینا قفل فرمون گذاشت دیر شد.

اول از همه به عمو فریدون شوهر خاله نازنین که جلوتر
از بقیه ایستاده بود سلام کردیم و بعد من به ترتیب با
خاله نازنین، زیبا و زهرا روبوسی کردم.

خاله نازنین از مادرم کمی بزرگتر بود و فرزند دوم خانواده
بود.

شوهرش عمو فریدون، کارمند بانک بود.

دو فرزند دختر داشتند : زیبا و زهرا.

در دام زلف تو

زیبا همان طور که گیتا هم به آن اشاره کرد، کمی مغرور و خشک است و خیلی اجتماعی نیست.

به تازگی درسش را تمام کرده و حالا یک پزشک عمومی ست.

با اینکه از من دو سه سالی کوچکتر است اما همیشه طوری رفتار می کند که حس می کنم او از من بزرگتر است.

دیگر نمی دانم که کودک درون من فعال است یا زیبا بیش از حد بزرگانه رفتار می کند.

برعکس زیبا، زهرا دختری آرام و مهربان و خجالتی ست.

در دام زلف تو

هرچقدر که زیبا از جمع ما جوانان دوری می کند اما زهرا
با وجود اینکه کمی خجالتی ست اما در جمع حاضر می
شود و شیطنت های مخصوص به خودش را دارد.

زهرا چند ماهی از گیتا بزرگتر است و دانشجوی رشته
مهندسی کامپیوتر است.

زهرا و گیتا از کودکی، به جز نسبت دختر خاله، دوست
های صمیمی همدیگر هم بودند.

با تعارف مادرم برای نشستن از فکر خارج شدم و به همراه
سینا، به سمت یکی از مبل های دونفره رفتیم و کنار هم
نشستیم.

گیتا هم به سمت زهرا رفت و کنار او نشست.

مادرم از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.
نگاهم به سمت مادرم چرخید که با سوال عمو فریدون
حواسم به سوالش جمع شد:

_گیسو جان چه خبر از کار و مطب؟ راضی هستی؟

_خوبه خدا روشکر، بالاخره اول هر کاری سخته.
یکم که بگذره هم من عادت می کنم هم کارا روی روال
میفتن.

_خب خدا روشکر. شما چه خبر آقا سینا؟

در دام زلف تو

_شکر، می گذرونیم دیگه .یه پامون توی اداره ست یه پامون توی مأموریت.

_الحمد لله.

مادرم که با سینی چای به پذیرایی آمد، صحبت ما هم به اتمام رسید.

به همه چای تعارف کرد و بعد با یک جعبه شیرینی به سمتان آمد و با خنده گفت:

_خاله نازنینت زحمت کشیده شیرینی آورده.

_این چه حرفیه وظیفه بوده.

در دام زلف تو

مادرم از خاله نازنین تشکر کرد و با خنده رو به من ادامه داد:

_به خاطر شما هم تر گرفته نه خشک.

چشمانم برق زد و رو به خاله گفتم:

_وای ممنون خاله، دستت درد نکنه.

خاله هم به ذوق در صدایم خندید:

_نوش جانت عزیزم.

در دام زلف تو

مادرم که شیرینی را به ستمم گرفت، با هیجان دوتا شیرینی
انتخاب کردم و برداشتم.

خواستم سومی هم بردارم که مادرم جعبه را از جلویم
برداشت و گفت:

__بیشتر از این نخور گیسو جان زیاده.

۶۱

لب و لوچه ام آویزان شد و گفتم:

__مامان خودت که می دونی من از اون ژن خوبام که هرچی
هم بخورم چاق نمیشم.

در دام زلف تو

صدای گیتا که کمی مخلوط با حرص بود بلند شد:

_بله در جریانیم، لازم به گفتن نیست.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

_حسود!

مادرم خندید و گفت:

_برای اون نمیگم عزیزم خودت دیگه ماشاءالله بزرگ شدی.

در دام زلف تو

برای این می‌گم چون یکم دیگه می‌خوایم شام بخوریم بعد
دیگه میل نداری و معده‌ت پر میشه.

با نارضایتی نگاهی به جعبه شیرینی انداختم و مظلوم
گفتم:

__ چشم.

صدای آهسته و بم شده‌ی سینا را کنار گوشم شنیدم که
گفت:

__ لب و لوچه تو اونجوری نکن وگرنه همین جا جلوی
چشم همه بهشون حمله می‌کنم.

در دام زلف تو

چشمانم گرد شد و ناخودآگاه لبم را به داخل دهانم کشیدم که لبخندی محو روی لب های سینا نشست.

با نگاهی خیره به لبخندش نگاه می کردم که با شنیدن صدای زنگ آیفون از جا پریدم.

گیتا زودتر از همه برای باز کردن در بلند شد و گفت:

_حتماً خاله پریناز اینان. بالاخره اومدن.

آیفون را برداشت و بعد از چند ثانیه در را باز کرد:

_آره خاله ست. مامان جون و بابا جون هم هستن.

مامان جون و بابا جون پدر و مادر مادرم بودند.
پدر و مادر پدرم وقتی که ما هنوز به دنیا نیامده بودیم از
دنیا رفته بودند.

همه به احترام آنها بلند شدیم که پس از چند ثانیه وارد
خانه شدند.

ابتدا مامان جون و بابا جون، سپس خاله پریناز و
پسرهایش حسام و هوتن به ترتیب وارد شدند.

همسر خاله پریناز چند سالی بود که به دلیل ابتلا به یک
بیماری فوت شده و از دنیا رفته بود.

در دام زلف تو

بعد از سلام و احوالپرسی و روبوسی با یکدیگر، با تعارف
مادرم همه سر جای خود نشستیم.

خاله پریناز هم مانند خاله نازنین از مادرم بزرگتر بود. او
فرزند اول خانواده بود.

حسام پسر بزرگ خاله پریناز بود.
تقریباً همسن سینا بود، با یکی دو سال اختلاف.

حسام با اینکه جدی و سرد بود اما بارها مهربانی اش به
شیوه های مختلف به من ثابت شده بود.
مطمئن بودم پشت این نقاب سرد، دلی مهربان وجود دارد.

مهندسی عمران خوانده بود و حالا شرکت خودش را
داشت.

در دام زلف تو

حسام نمونه ی یک پسر موفق بود.

از وقتی که پدرش فوت شد، جای مرد خانه را برای مادر و برادرش پر کرد.

شرکتش را خودش تأسیس کرد و در زمانی کوتاه، پیشرفت زیادی کرد.

۶۳

هوتن برادر کوچکتر حسام و فرزند دوم خاله پریناز بود. او برعکس حسام، شوخ طبع و پر شیطنت بود و از هر فرصتی برای اذیت کردن دیگران استفاده می کرد.

به خصوص ما نوه ها که به جز یکی دو نفرمان، بقیه مان با هم صمیمی بودیم.

در دام زلف تو

هوتن تقریباً دو سال از من کوچکتر بود، به همین دلیل من همیشه او را به چشم برادر کوچکتر خودم می دیدم.

او هم مانند زهرا مهندسی کامپیوتر خوانده بود و یک کافینت تقریباً بزرگ داشت و در کافینت خودش مشغول به کار بود.

بعضی اوقات هم در درس های زهرا به او کمک می کرد.

هوتن با وجود شیطنت ها و شوخی هایش، خیلی خیلی پسر مهربان و دل رحمی بود.

در دام زلف تو

اگر هر زمان، هر کسی به کمک نیاز داشت و کاری از دست هوتن ساخته بود، حتماً به او کمک می کرد.

همه ی ما شش نفر از بچگی هم بازی بودیم و تقریباً می توان گفت کل دوران کودکیمان را با یکدیگر گذرانده بودیم.

با وجود اختلاف سنی که با همدیگر داشتیم اما همیشه دوست های خوبی برای همدیگر بودیم.

اما حس می کنم از وقتی که دیگر کمی بزرگتر شدیم و به دانشگاه رفتیم، کمی رابطه مان از آن حالت صمیمیت سابق خارج شده بود، اما باز هم هربار که همدیگر را می دیدیم، سعی می کردیم به یاد آن دوران، سرگرمی های قدیمی را دوباره انجام دهیم.

بحث بینمان داغ شده بود که مادرم از آشپزخانه خارج شد
و رو به ما دخترها گفت:

__ بچه ها بیاین کم کم سفره بندازیم که شام آماده ست.

__ چشم.

من، زیبا، زهرا و گیتا برای آماده کردن وسایل و انداختن
سفره بلند شدیم و خاله پریناز و خاله نازنین هم برای
کمک کردن به مادرم در کشیدن غذا به آشپزخانه رفتند.

در دام زلف تو

سفره را که انداختیم و بشقاب ها و قاشق و چنگال ها را
که گذاشتیم، به سمت آشپزخانه رفتیم تا بقیه ی خوراکی
ها و نوشیدنی ها را بیاوریم.

وارد آشپزخانه که شدم و بوی فسنجان در مشام پیچید،
گل از گلم شکفت.

با ذوق رو به مادرم گفتم:

_وای ماما قربونت بشم فسنجون درست کردی؟

مثل همیشه خندید و «ای نثارم کرد.

از بچگی هروقت مادرم غذایی درست می کرد، اولین نفر من
بودم که با بوی غذایش تشخیص می دادم که چه درست

در دام زلف تو

کرده و همیشه هم مادرم به من می گفت که مانند گربه می مانی.

دست خودم نبود. آدم حریصی نبودم اما از بین تمام چیز های دنیا، غذا برایم لذت بخش ترین چیز به حساب می آمد.

مادرم مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود. دو نوع غذا درست کرده بود، هم خورش فسنجان و هم خورش خلال.

در دام زلف تو

من با اینکه عاشق دست پخت مادرم بودم، اما از بین تمام غذاهایش، خورش فسنجان را بیشتر از همه دوست داشتم اما گیتا برعکس، عاشق خورش خلال بود.

بالاخره شام طبق معمول، با کلی شوخی و خنده خورده شد و سفره را جمع کردیم.

مادرم سماور را روشن کرد تا طبق عادت، بعد از شام چای دم کند.

مادرم و خاله هایم که بحث خودشان را داشتند، مردها هم که طبق معمول مسائل روز جامعه در دسترس ترین موضوع برایشان بود، مشغول حرف زدن بودند.

در دام زلف تو

یک دانه شیرینی برداشتم و هم زمان که به آن گاز می زدم،
به سمت گیتا و زهرا که مشغول بودند برگشتم و گفتم:

_بچه ها میان بازی کنیم؟ حوصله مون سر رفت.

آنها که موافقت خودشان را اعلام کردند، به سمت سینا
که کنارم نشسته بود و خیره نگاهم می کرد برگشتم و
گفتم:

_نظر تو چیه؟

نگاهش خیره به لبم بود. وقتی دیدم حواسش نیست دوباره
جمله ام را تکرار کردم:

_کجایی سینا؟ میگم نظرت چیه؟

در دام زلف تو

حواس پرت، با صدای آرامی جواب داد:

_الان نظر من اینه که دوست داری جلوی بقیه کاری که
می خوام رو انجام بدم یا توی اتاق تنها؟

ها؟!

تعجب کردم. متوجه منظورش نشدم، اما تا خواستم از او
منظورش را بپرسم، با نگاه خیره اش به لب هایم چشمانم
گرد شد و تازه متوجه منظورش شدم.

در دام زلف تو

آرام ضربه ای به بازویش زدم:

بی ادب! اینجا چه جای این حرفاست؟!

عزیزم من هر جا دلم زخمی بخواد جای اون حرفاست.

از حرفش خنده ام گرفت ولی به رویش نیاوردم و در
عوض گفتم:

اینارو ولش کن، بازی می کنی؟

چه بازی؟

در دام زلف تو

_حالا اونو بعداً تصمیم می گیریم .هستی؟

_بله بانو.

خندیدم و به سمت زیبا چرخیدم تا از او هم پرسم که
نگاه زیر چشمی اش به سمت حسام را شکار کردم.

لبخندی محو روی لبانم شکل گرفت.
پس دختر مغرورمان از حسام خوشش می آید.

_به چی اینطوری لبخند می زنی؟

به سمت سینا چرخیدم و هول گفتم:

در دام زلف تو

_هیچی ... چیزی نیست.

دوباره به سمت زیبا برگشتم:

_زیبا.

نگاهش که به سمتم چرخید گفتم:

_بازی می کنی؟

کمی فکر کرد و وقتی دید سرگرمی دیگری ندارد، باشه ای
گفت.

در دام زلف تو

می دانستم حسام که نزدیک پدرم و عمو فریدون نشسته و
به صحبت هایشان گوش می کند، بازی نمی کند اما برای
اطمینان او را هم صدا زدم و گفتم:

_حسام، تو بازی می کنی؟

نگاهی کوتاه به جمعمان انداخت و مثل همیشه آرام
گفت:

_نه ممنون.

و دوباره به سمت پدرم که مشغول حرف زدن بود چرخید.

نگاهی به هوتن انداختم.

_هوتن توام که همیشه پایه ای .خب حله تعدادمون زوجه
پس...

هوتن با شوخی وسط حرفم پرید و با تعجبی ساختگی
گفت:

_چرا احترام به من نمیذارین و مثل حسام از من
نمی پرسین؟

شاید من نخواستم بازی کنم.

به حقوق من احترام بذارید لطفاً.

در دام زلف تو

مطمئن بودم که بازی می کند برای همین با خباثت گفتم:

_باشه، حالا که دوست نداری بازی نکن. ببخشید که ازت پرسیدم.

_چیزه... نه خب حالا این دفعه دلتونو نمی شکنم و بازی می کنم ولی دفعات بعد لطفاً به حقوق منم احترام بذارید.

همه به لحن بانمکش خندیدیم.

_خب، حالا چه بازی کنیم؟

گیتا که این سوال را پرسید، جواب دادم:

در دام زلف تو

_می خواستم بگم، اگه آقا هوتن صبر می کردن داشتم
توضیح می دادم.

دوباره ادامه دادم:

_خب، به نظر من حالا که شیش نفریم بشیم سه گروه دو
نفره و پانتومیم بازی کنیم. قبوله؟

همه که پذیرفتند مشغول گروه بندی شدیم.

در دام زلف تو

چون می دانستم گیتا خیلی خوشش از زیبا نمی آید، گفتم:

_خب، من و سینا به گروه، دوتا خواهرها هم به گروه، شما دوتا می مونین دیگه، هوتن و گیتا هم به گروه.

گیتا با آه و ناله گفت:

_نههه، آخه من با این به گروه؟

هوتن هم در جواب گفت:

_این چیه بی ادب، این به درخت میگن. من حداقل شیش سال ازت بزرگترما.

در ضمن نه اینکه من خیلی خوشم میاد با تو باشم؟!

در دام زلف تو

_خب چرا من با گیسو نباشم؟

خواستم حرفی بزنم که سینا زودتر از من برای ختم این
غائله و به شوخی گفت:

_شرمنده گیتا جان، من می خوام با خانومم باشم.

گیتا هم دیگر نتوانست حرفی بزند و ساکت شد.
هوتن با شیطنت رو به گیتا گفت:

_ضایع شدی؟ آدم که زن و شوهر و از هم جدا نمی کنه!

سرزنش آمیز صدایش زدم:

در دام زلف تو

_هو تن!

_چشم، من دیگه هیچی نمیگم.

_وایسین من برنامه شو توی گوشیم دارم، بیارمش تا بازی کنیم.

برنامه را در گوشی ام باز کردم و بعد از وارد کردن اسم ها شروع به بازی کردیم.

بازی داغ شده بود و وسط بازی بودیم. نوبت هو تن بود که ضرب المثل را اجرا کند اما در آخر که زمانش تمام شد و نتوانست به گیتا بفهماند چه بود، شروع به جرزی کرد:

در دام زلف تو

_ آقا قبول نیست، آب مایه ی حیات است اصلاً مگه
ضرب المثلّه؟

والا تا اونجایی که من یادمه فقط توی کتابای اجتماعی و
جغرافیا اینو می نوشتن.

۶۹

خندیدم و گفتم:

_درسته که خیلی بد شانسی ولی دیگه جرزنی نکن.
ما هم با همین برنامه داریم بازی می کنیم دیگه.
ممکنه به ما هم همچین چیزی بیفته .بیا بشین سرجات
ببینم.

در دام زلف تو

بازی با شوخی و خنده به پایان رسید.

بچه ها شروع به خوردن میوه و تنقلات کردند که ناگهان
با یاد چیزی رو به گیتا گفتم:

_ گیتا به لحظه میای؟

_ باشه.

دوتایی به طبقه ی بالا و به سمت اتاق گیتا به راه افتادیم.

وقتی وارد شدیم به سمتم برگشت و گفت:

_ چی شده؟

در دام زلف تو

_چیز مهمی نیست، این گوشواره ها رو برام می ذاری توی گوشم؟

_چرا حالا یهوپی؟

_یهوپی نبود، چند وقته گوشواره گوشم نیست گفتم نکن سوراخ گوشم بسته شه، اینا رو از خونه آوردم تا برام بذاری.

_باشه، حداقل بیا بشین روی تخت.

روی تخت کنار هم نشستیم.

شالم را از سرم در آوردم و گوشواره ها را به دستش دادم.

در دام زلف تو

_چه گوشواره ی خوشگلی، تا حالا ندیده بودمش.

_سینا قبلاً برام خریده.

_اووو آقا سینا چه سلیقه ای داره .خدا بده از این شوهرها.

۷۰

خندیدم و گفتم:

_بیا زودتر گوشواره رو بکن توی گوشم تا بریم پایین.

در دام زلف تو

مشغول بستن گوشواره به گوش من شده بود اما نمی دانم
او خیلی بد انجام می داد یا سوراخ گوش من محو شده بود
که انقدر درد می کرد.

فشاری به گوشواره وارد کرد که با درد گفتم:

_آی آی نکن جون خودت خیلی بد می کنی.

بلافاصله بعد از گفتن حرفم، نگاهم به سمت گیتا کشیده
شد و هردو بلند خندیدیم.

_بی ادب.

چشمانم را گرد کردم و به شوخی گفتم:

در دام زلف تو

_بی ادب تویی که از حرفی که من ناخواسته زدم تو
همچین برداشتی ازش کردی منحرف، نه من.

دوباره نوک تیز گوشواره را به سختی به گوشم فشار داد و
جیغم را درآورد:

_آیی، آرام تر.

_خب به من چه، سوراخ تو گشاد نیست دردت میاد.

به سمتش برگشتم و چشمانم را گرد کردم:

_گیتا یه مدت پیش نبودم بی ادب شدیا!

در دام زلف تو

زد زیر خنده و بریده بریده توضیح داد:

_به جون تو جدی گفتم، بدون منظور بود حرفم.
خب از بس خری انقدر گوشواره نپوشیدی، سوراخ
گوشت داره کیپ میشه.
تنگ شدن سوراخ توام تقصیر منه؟

تا خواستم به سمتش حمله کنم، از جا پرید و حین فرار
ادامه داد:

_فکر کنم این مشکلم از کم کاری آقا سینا بوده.

_گیتا!

قبل از اینکه دستش را بکشم گفت:

_خب منظورم اینه گوشواره گوشت نکرده دیگه خواهر
من، تو چرا انقدر منحرف و بدبین شدی؟!

_آره جون خودت، تو گفتی و منم باور کردم.
من تو رو بزرگ کردم بچه.

_خب دیگه اگه تو منو بزرگ کردی که این تأثیر تربیت تو
بوده که اینجوری شدم.

در دام زلف تو

خندیدم و گفتم:

_چرت و پرت گفتن بسه دیگه، زود باش بریم پایین الان
میگن اینا دوتایی کجا رفتن.

چشمانش را خمار کرد و با شوخی گفت:

_یعنی من نمی تونم دو دقیقه با عشقم تنها باشم؟

نتوانستم مانع خنده ام شوم:

_سر و گوشت می جنبه ها! فکر کنم شوهر می خوای
گیتا.

در دام زلف تو

_کوفت، شوهر می خوام چیکار. بیا بریم پایین دیگه می خوام میوه بخورم.

هر دو به سمت پله ها رفتیم.
به پایین پله ها که رسیدیم، نگاه سینا به سمتم چرخید و لبخندی زد.
من هم در جواب لبخندی زدم.

مادرم با دیدن ما گفت:

_گیسو جان چای آوردم ولی تا شما بیاین سرد شد، خودت برو توی آشپزخونه برای خودت و خواهرت چای بریز و بیار تا با شیرینی بخورین.

در دام زلف تو

گیتا سریع گفت:

__ من میل ندارم گیسو فقط برای خودت بیار.

__ باشه.

۷۲

به آشپزخانه رفتم و یک لیوان چای برای خودم ریختم.

دوباره به پذیرایی رفتم و کنار سینا، روی مبل دونفره نشستم.

در دام زلف تو

با دیدن جعبه ی شیرینی که تقریباً به سینا نزدیک بود،
چشمانم برقی زد و آرام، طوری که به گوش بقیه نرسد
گفتم:

_وای سینا اون شیرینی رو لطفاً میدی؟

با دیدن برق داخل چشمانم و ذوق در صدایم، خندید و
هم زمان که جعبه را به دستم می داد، گفت:

_یاد دختر بچه های چهار پنج ساله افتادم که وقتی یه
خوراکی میدی دستشون کلی ذوق می کنن.

با ناز، پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

در دام زلف تو

_ عزیزم من کودک درونم همیشه فعاله، شصت سالم که بشه بازم اینطوریم.

باید از الان به اخلاقم عادت کنی.

_ ما مخلص شما هم هستیم بانو.

مشغول خوردن شیرینی بودم که نگاه خیره ی سینا به خودم را شکار کردم.

_ چی شده؟

خیره به لب هایم دستش را مشت کرد:

_ آخ.

در دام زلف تو

متعجب از آخ از ته دلی که از لب هایش خارج شد،
گفتم:

_چی شده؟

_الان من و تو باید دوتایی، تنها می بودیم تا من بتونم با
خیال راحت لباتو تمیز کنم، نه اینکه به خاطر بقیه نتونم
کاری کنم.

۷۳

با گیجی گفتم:

در دام زلف تو

یعنی چی؟!

دستش را روی لب پایینم کشید.
نگاهم به سمت خامه ی روی انگشتش نشست و
خنده ام گرفت.

_آها، الان متوجه شدم چی میگی.

با شیطنت سرم را نزدیک سرش بردم و آهسته گفتم:

عزیزم مطمئنی تو امشب حالت خوبه؟

حس می کنم میزون نیستی!

در دام زلف تو

با لحنی که کمی حرص در آن مشهود بود، جواب داد:

_میشه من تو رو اینطوری ببینم و میزون باشم؟

_مگه منو چطوری می بینی؟

_الان جای اینکه اون خامه رو با انگشتم از روی لبات بردارم باید با لبام خوب تمیزش می کردم ولی حیف جاش نیست.

از این رک بودنش کمی چشمانم گرد شد و گفتم:

_سینا حس می کنم تو امشب یه چیزیت هست!

در دام زلف تو

_وقتی شب رفتیم خونه ی خودمون، نشونت میدم چمه.

بی صدا به حرص خوردنش خندیدم و به سمت بقیه برگشتم.

وقتی اولین نفر خاله پریناز عزم رفتن کرد، بقیه هم به تبعیت از او از جایشان بلند شدند تا به قول خودشان، رفع زحمت کنند.

هرچه مادرم اصرار کرد که بیشتر بمانند، قبول نکردند و به ترتیب، بعد از خدا حافظی و تشکر رفتند و مادر و پدرم هم برای بدرقه شان رفتند.

من هم خواستم همراهشان بروم که چشمم به ساعت
داخل پذیرایی افتاد و گرد شد.

واقعاً ساعت یک و نیم شب بود؟!

آنقدر به همه خوش گذشته بود و همه محو بحث شده
بودند، که هیچکس متوجه گذر زمان نشده بود.

رو به سینا که هنوز سر پا بود گفتم:

_سینا ما هم دیگه پشت سرشون بریم که دوباره مامان اینا
چند بار برای بدرقه نیان دم در.

در دام زلف تو

دیر وقت هم هست، بهتره بریم دیگه. توام فردا باید بری اداره.

_باشه، من حاضرم. بریم.

بعد از اینکه وسایلمان را برداشتیم، ما هم به سمت حیاط رفتیم و دیدیم که بقیه تازه دارند سوار ماشین هایشان می شوند.

سوار که شدند، برایمان دست تکان دادند و به راه افتادند.

مادر و پدرم را بغل کردم و گفتم:

_خب دیگه ما هم رفع زحمت کنیم.

در دام زلف تو

مرسی مامان خیلی خوش گذشت، شامم خیلی خوشمزه
شده بود، ممنون.

_نوش جان، خب می موندین یکم دیگه.

خندیدم:

_مامان یک نصف شبه ها! سینا هم فردا اداره داره باید
صبح زود بیدار شه.

_باشه پس، مراقب خودتون باشین. به سلامت.

سینا هم با پدرم دست داد و از مادرم خداحافظی کرد.
از گیتا هم خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم.

به محض اینکه سینا در واحد را باز کرد، با خستگی و خواب آلودگی وارد خانه شدم:

_وای دارم می میرم برای یه ساعت خواب.

هنوز وارد پذیرایی نشده بودم که ناگهان خودم را روی هوا دیدم و جیغ خفیفی کشیدم:

در دام زلف تو

_سینا داری چیکار می کنی؟

_جبران مافات.

_ها؟! بذارم زمین جون خودت خوابم میاد.

_امشب خواب تعطیله عزیزم، یادت رفت خونه ی
مامانت چی گفتم بهت؟

با حرص گفتم:

_چی گفتی؟

_گفتم من هروقت خانومم رو بخوام وقتشه.

در دام زلف تو

الانم از سر شب هی داری با کارات دلبری می کنی، توقع جواب داشته باش.

چشمانم را در حدقه چرخاندم:

_ببخشید میشه بگی چیکار کردم دقیقاً؟!

_بماند، مهم اینه هواییم کردی.

مرا به آرامی روی تخت گذاشت و بر رویم خیمه زد.
شالم را از سرم در آورد و بوسه ای روی گردنم کاشت که
نفسم کشدار شد و قلقلکم آمد.

در دام زلف تو

ریز خندیدم که سینا اخم هایش را تصنعی در هم کرد و
گفت:

_من دارم باهات کارای عاشقانه می کنم و به صورتی
رمانتیک می بوسمت بعد تو می خندی؟!

با خنده گفتم:

_خب قلقلکم اومد چیکار کنم؟
خودت می دونی چقدر روی گردنم حساسم.

در دام زلف تو

با شنیدن حرفم، لبخند خبیثی روی لب های سینا نشست.
نقطه ضعفم را دستش داده بودم و حالا فقط باید خدا
کمکم می کرد تا این شب را به صبح برسانم.

_ که اینطور، پس رو گردنت حساسی عزیزم؟

قبل از اینکه حرفی بزنم به سمت گردنم حمله ور شد و
محکم مکید.

چشمانم گرد شد:

_ سینا چه خبره، آرام تر! جاش می مونه.

خودخواهانه پاسخ داد:

در دام زلف تو

_گردن زن خودمه، دوست دارم کلش از رد بوسه هام پر
باشه، حرفیه؟

طوری معاشقه می کرد که من خواب آلود را هم مشتاق
همراهی اش کرده بود.

وقتی همراهی مرا دید، لبخندی زد و با شدت بیشتری به
کارش ادامه داد...

چشمانم را که باز کردم، از روشنائی هوا متوجه شدم که
صبح شده.

گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم و نگاهی به صفحه اش
انداختم.

در دام زلف تو

ساعت ده و نیم بود.

خمیازه کشان از جا بلند شدم و به سمت سرویس
بهداشتی رفتم.

دست و صورتم را که شستم، بیرون آمدم و با حوله
صورتم را خشک کردم.

امروز مطب تعطیل بود اما با یاد اینکه یکی از کتاب هایم
که به آن نیاز دارم را در آنجا جا گذاشته ام، تصمیم
گرفتم که بروم و آن را بردارم.

در بین راه، خرید هایم را نیز انجام می دهم.

صبحانه ام را که خوردم، حاضر شدم و به مطب رفتم.
با کلیدم، در مطب را باز کردم و وارد شدم.
چون امروز مطب تعطیل بود وسایل گرمایشی هم
خاموش بودند و هوای داخل، کمی سرد بود.

لبه های پالتو ام را به هم نزدیک کردم و وارد اتاقم شدم.
پشت میزم نشستم و در کشوی میز را باز کردم تا کتاب
مورد نظرم را بردارم که چشمم به کیف پولی خورد که
احتمال می دادم متعلق به خانم خسروی باشد.

برای اطمینان خواستم داخل کیف پول را ببینم تا بفهمم
اطلاعاتی از دارنده اش داخل آن هست یا نه.

در دام زلف تو

آن را که باز کردم، همان لحظه اول چشمم به عکس پسر
بچه ای چهار یا پنج ساله افتاد که فوق العاده شیرین بود
و چهره اش به شدت آشنا.

لبخندی روی لبانم نشست.
خوش به حال مادرش، چه فرزند زیبایی دارد.
خدا برایش حفظش کند.

دستم را که از روی عکس پایینی برداشتم، نفس در سینه
ام گره خورد و لبخند روی لبم ماسید.

عکس او در اینجا چه می کرد؟
حتماً اشتباهی شده.

شاید تشابهی بیش نیست، شاید هم نسبتی با هم دارند.

در دام زلف تو

این همه انسان شبیه به هم در جهان وجود دارد.

عقلم حقیقت را در صورتم می کوبید و قلبم
ساده لوحانه فریاد می زد و از خودش و عشقش دفاع می
کرد.

۷۸

عقلم به قلبم نهیب می زد که خود اوست، خود
خیانتکارش اما قلبم هنوز هم به قدرت عشق باور داشت.
باور داشت که خیانت، در ذات عاشق وجود ندارد.

در دام زلف تو

در کشمکش قلب و عقلم گیر افتاده بودم که کسی درب
اتاقم را کوبید.

چون مطب تعطیل بود نمی دانستم ممکن است چه کسی
پشت در باشد.

آنقدر حالم خراب بود که اصلاً نمی دانم چطور بفرمایید
گفتم، اصلاً گفتم یا نه.

وقتی در باز شد، قامت خانم خسروی را در چارچوب در
دیدم.

شاهد از غیب رسید!

_سلام خانم دکتر، ببخشید مزاحم شدم.

من دیشب یادم افتاد که کیف پولمو جا گذاشتم اینجا،
الان دیدم در مطبتون بازه گفتم پیام خدمتون ببینم اینجا
جا گذاشتم یا نه.

در دام زلف تو

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، جواب سلامش
را دادم و به کیفِ در دستم اشاره کردم و گفتم:

_اینه؟!

با خوشحالی به سمتم آمد و گفت:

_آره همینه، خیلی ممنونم، راستی به خاطر
راهنمایی های دیروز هم ازتون ممنونم.

به آرامی سری تکان دادم که با تردید پرسید:

_ببخشید، شما حالتون خوبه؟

در دام زلف تو

دلم می خواست بگویم چه حالی؟ چه احوالی؟
حالی بدتر از این هم مگر وجود دارد؟

۷۹

اما تنها سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

_چیزی نیست، فکر کنم یکم قندم اومده پایین.

_بازم ممنونم خانم دکتر، وقتی حرف هاتون رو شنیدم با
خودم تصمیم گرفتم که این بدبینی رو بذارم کنار و با دید
مثبتی به زندگی نگاه کنم.

در دام زلف تو

دوباره تشکری کرد و قصد رفتن داشت که دلم طاقت
نیاورد. به سختی از جایم بلند شده و گفتم:

_ببخشید خانم خسروی؟

به سمتم برگشت و لبخندی تحویلیم داد:

_جانم؟

_اون عکس توی کیف پولتون...

دیگر نتوانستم ادامه دهم.

در دام زلف تو

حتی نتوانستم توجیهش کنم که بداند به قصد فوضولی به
کیفش سرک نکشیده ام، اما مگر در آن لحظه این چیزها
مهم بود؟!

فقط مهم این بود که من بتوانم به خودم اثبات کنم
عکسی که در آن کیف وجود دارد، تشابهی بیش نیست.

_آهان، عکس سامان رو می گین؟
سامان پسر مه، همون که گفتم چهار سالشه.

با چشمانی منتظر، به او خیره بودم تا ادامه دهد، اما وقتی
دیدم دیگر قصد ادامه دادن ندارد، خودم پرسیدم:

_دوتا عکس بود.

یکیش پسر تون بود...

در دام زلف تو

_آهان، اون یکی هم همسر مه .دیروز گفتم بهتون که پلیسه .سرگرد محتشم، شاید همسرتون بشناسنش و اصلا با هم همکار باشن.

منتظر جوابی از من نماند و سریع ادامه داد:

_ببخشید خانم دکتر حقیقتش من یه کاری دارم و اینجا سر راهم بود که اومدم اینجا تا ببینم کیفم هست یا نه، الانم کمی دیرم شده، ببخشید مزاحمتون شدم، با اجازه . خدانگهدار.

و با عجله از اتاق خارج شد.

چشمم همانطور خشک شده به در خیره مانده بود که
قطره اشکی از چشم چپم بر روی گونه ام سرازیر شد.

گفته بود شاید همسرم بشناسدش؟
حتماً می شناسدش.

شاید همکار باشند؟
مگر می شود همکار نباشند.

چه با خودم فکر کرده بودم؟ که تشابهی بیش نیست؟

از کجا معلوم، شاید باشد.

شاید دو نفر در جهان باشند که چهره ی هردو یکسان،
شغلشان مشترک و هردو نامشان سینا محتشم باشد.

در دام زلف تو

یعنی امکان ندارد؟

کم کم آسمان چشمانم طوفانی شد و بارش اشک هایم
شدت گرفت.

با اینکه خودم با چشمان خودم عکسش را دیده بودم اما
هنوز هم باورم نمی شد که چنین چیزی وجود داشته باشد.

من با سینا قریب به سه سال زندگی کرده بودم.
مگر می شود کسی را در سه سال شناخت؟

در فکر بودم که تلفنم زنگ خورد. نگاهی به
صفحه اش انداختم.

خودش بود.

در دام زلف تو

جوابش را ندادم. آنقدر زنگ خورد تا بالاخره خودش قطع شد.

امکان نداشت که بتوانم در این شرایط و با این حال جوابش را بدهم.

حتماً متوجه می شد که چیزی سر جایش نیست.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده و چهل دقیقه بود. تنها یک نفر بود که می توانست در این شرایط کمک کند و راهکار بدهد.

_مطمئنی خودش بود؟

_آره، حتی اگه بگیم عکسشون شبیه باشه، فامیلیش چی؟
شغلش چی؟ مگه چندتا سرگرد محتشم تو این شهر
هست؟

_داداش دوقلویی چیزی نداره؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_فاطمه خیلی دیگه داری مثبت نگاه می کنی. داداش دوقلو
کجا بود؟

در دام زلف تو

اصلاً سینا گفته بود با پدر و مادرش چندین ساله ارتباط نداره.

_خب گفته پدر و مادرش، نگفته که داداش دوقلو ندارم!

_نمی دونم فاطمه نمی دونم، ولی فکر نمی کنم همچین ماجرای باشه.

اگه گفته های اون زنه رو کنار هم بذاریم می فهمیم قضیه چیز دیگه ایه.

_کدوم گفته ها؟

_همین که کلی مأموریت میره. سینا هم مأموریت هاش زیاده.

در دام زلف تو

آها، اصلاً خانومه گفت دو سه ساله مأموریت هاش زیاد شده، ما چند وقته ازدواج کردیم؟ تقریباً سه سال.

بعد از پایان یافتن حرفم، انگار حقیقت مانند سیلی محکمی در صورتم کوبیده شد و اشک هایی که تا به حال به سختی آنها را پشت پلک هایم نگه داشته بودم، با سرعت سرازیر شدند.

این چه بلایی بود که بر سر زندگیمان آمد؟
همه چیز که خوب بود، مشکلی وجود نداشت.

_حالا گریه نکن گیسو، اتفاقیه که پیش اومده.

در دام زلف تو

نمی دونم واقعاً باید چیکار کنیم. به نظرم بهتره به پدر و مادرت بگی.

_اول باید مطمئن بشم بعد به اونا بگم.

_چطور می خوام مطمئن بشی؟

_باید سینا رو تعقیب کنم.

_چی؟! مگه فیلمه؟

_تنها راهم همینه فاطمه، باید وقتی که خواست بره
مأموریت منم تعقیبش کنم ببینم کجا میره.

در دام زلف تو

_هرطور خودت صلاح می دونی. خودت بزرگ شدی دیگه.

نه من اون فاطمه ی ده سال پیشم، نه تو اون گیسوی شیطان دیرستانی.

هردومون بزرگ شدیم و دیگه بچه نیستیم.
تو خودت روانشناسی، به بقیه مشاوره میدی.

با دستمال کاغذی صورتم را که خیس از اشک بود را پاک کردم:

_آره فاطمه خودم روانشناسم ولی الان توی زندگی خودم موندم.

همیشه توی فیلمای دیدم که روانشناسا و روان پزشکا خودشون زندگیشون کلی مشکل داره ولی فکر می کردم همش فیلمه.

در دام زلف تو

ولی الان می بینم آدم هر چقدر هم ماهر که باشه، به
زندگی خودش که می رسه ضعیف ترین واکنش رو نشون
میده و نمی تونه درست تصمیم بگیره.

_واقعاً راه حلی به مغزم نمی رسه. خیلی ماجرای پیچیده
ایه، برای هرکی تعریف کنی فکر می کنه داری براش داستان
میگی.

آخه آقا سینا اصلاً همچین آدمی نبود.

۸۳

_درد منم همینه، که من اصلاً از سینا رفتار بدی ندیده
بودم که بخوام بهش شک کنم.

در دام زلف تو

منم مثل تو اولش باورم نشد، تا وقتی که عکسشو توی
اون کیف دیدم و زن اولشم رسید و فامیلی شوهرشو
گفت.

با صدای آرامی ادامه دادم:

_اونجا بود که فهمیدم انگار اونی که سرشو کرده بوده
توی برف من بودم.

_میگم... یعنی... تو تا حالا شناسنامه شو ندیده بودی که
اسم زن دیگه ای رو توش ببینی؟!

با بغضی بزرگ در گلویم به آرامی گفتم:

_باورت میشه که ندیدم؟

در دام زلف تو

فاطمه که با محبت و به منظور دلداری بغلم کرد، سرم را روی شانه اش گذاشتم و اشک هایم جاری شد.

هیچ وقت دوست نداشتم که جلوی کسی اشک بریزم و گریه کنم، چون حس می کردم که مرا ضعیف نشان می دهد و هرگز نمی خواستم که جلوی دیگران ناتوان جلوه کنم اما حالا، دیگر جلوگیری از ریزش اشک هایم از کنترلم خارج بود.

همیشه می گفتند طلاق و جدایی برای یک زن، شکست محسوب نمی شود.

در دام زلف تو

خودم هم تا همین لحظه همین باور را داشتم، چون فکر می کردم مگر ازدواج چه موفقیت بزرگی ست که حالا جدایی بخواهد شکست به حساب بیاید.

اما حالا می بینم طلاق نوعی شکست است، نه به خاطر اینکه زن از همسرش جدا می شود، ابدا.

به این دلیل که طلاق، یعنی قبول اشتباه در زندگی، اشتباهی که برای چند ماه یا چند سال ادامه دار بوده و تو هرگز متوجه خطایت نشدی.

۸۴

اینکه حس می کنی اشتباه کرده ای باعث می شود تو با خودت فکر کنی که شکست خورده ای.

در دام زلف تو

اما همیشه هر شکستی، می تواند انگیزه ای برای پیروزی باشد.

زندگی جنگ نیست که بخواهی در آن پیروز شوی یا شکست بخوری، اما برای زندگی باید تلاش کرد و قبول اشتباهت، باید به تو کمک کند تا بتوانی از جای بلند شوی و پر قدرت تر ادامه دهی.

من هم درست در همین نقطه بودم.
در همین لحظه که باید به پدر و مادرم اعتراف می کردم که زمین خورده ام.
که اشتباه کرده ام.

از همان زمانی فهمیدم اشتباه کرده ام که تصمیم گرفتم برای اولین بار همسرم را مانند کارآگاه ها تعقیب کنم.

در دام زلف تو

وقتی وارد خانه ای ناآشنا شد، باز هم قضاوت نکردم که
آنجا ممکن است کجا باشد، تنها به این نتیجه رسیدم که
شوهرم به من دروغ گفته.

آنجا می توانست خانه ی هرکسی باشد؛
خانه ی دوستش،
خانه ی پدر و مادری که من هرگز ندیدمشان،
و یا خانه ی زنش.

زمانی فهمیدم گزینه ی آخر درست است که او را دست
در دست، همراه زنی آشنا و پسرچه ای آشناتر در حال
رفتن به گردش دیدم.

دیگر نیاز به ادامه دادن تعقیب و گریز نبود.

در دام زلف تو

من همه چیز را فهمیده بودم و این من بودم که باید این
زندگی را ترک می کردم.

با یک حساب سر انگشتی و دقت در حرف های آن زن،
می شد فهمید که فرد دوم این زندگی من بودم.
من بودم که خواسته یا ناخواسته، زندگی زنی دیگر را ویران
کرده بودم و به قول معروف، زندگی ام را روی ویرانه های
زندگی دیگری بنا کرده بودم.
و حالا هم باید تاوانش را می دادم.

۸۵

می دانستم این ساعت از روز، پدرم هنوز در خانه است و
به داروخانه نرفته.

در دام زلف تو

با تردید زنگ آیفون را زدم.

چند ثانیه بعد، مادرم آیفون را برداشت و از پشت آن با کمی تعجب گفت:

_تویی گیسو؟ بیا تو.

بدون حرف در را باز کردم و وارد حیاط شدم و به سمت در ورودی رفتم.

قبل از وارد شدن به خانه با پشت دستم، اشک های احتمالی بر روی گونه هایم را پاک کردم و بعد در را باز کردم و وارد شدم.

مادرم به استقبالم آمده بود و کنار در ایستاده بود.

یکدیگر را بغل کردیم و مشغول سلام و احوالپرسی شدیم.

در دام زلف تو

بعد از احوالپرسی، مادرم متعجب گفت:

_مگه تو این ساعت مطب نمی رفتی گیسو؟

آرام به داخل اشاره کرده و گفتم:

_بریم تو، بعد براتون می‌گم.

با شما و بابا کار داشتم.

می دانستم هنوز هم کنجکاوای مادرم رفع نشده، اما ناچار
سری تکان داد و با هم به سمت پذیرایی رفتیم.

روی مبلی تک نفره نشستم و گفتم:

در دام زلف تو

_مامان، بابا خونه ست؟

_آره، داره نماز می خونه که بعد بره داروخونه.

_لطفاً به بابا بگو فعلاً نره ...باهاتون حرف دارم.

_چیزی شده گیسو؟ عجیب رفتار می کنی.

مشکلی پیش اومده؟

چشمانم را از مادرم دزدیدم و با صدای آرامی گفتم:

_بابا که اومد تعریف می کنم.

از چهره ی مادرم مشخص بود که نگران شده اما مرا
خوب می شناخت . می دانست که تا نخواهم،
نمی تواند از من حرف بکشد.

چند ثانیه که گذشت، پدرم را دیدم که حاضر و آماده از
اتاق خوابشان بیرون آمد.
از جایم برخاستم و با پدرم سلام و احوالپرسی کردم.

از چهره ی پدرم هم مشخص بود که متعجب است که
من تنها، آن هم در آن ساعت به آنجا رفتم.

صدای پا که آمد، نگاهم به سمت پله ها برگشت و گیتا را
دیدم که از پله ها پایین می آید.

در دام زلف تو

او را هم بغل کردم و بعد کنار همدیگر نشستیم.

_چیشده که خواهر جان ما این وقت روز اومدن ما رو
زیارت کنن؟

نه خندیدم و نه لبخندی زدم. اوضاع آنقدر ها هم عادی
نبود که من بتوانم به شوخی گیتا بخندم.

من از بچگی دختری پر شور و شیطنت بودم و این ساکت
ماندنم غیر عادی به حساب می آمد.

پدر و مادرم هم متوجه شده بودند که چیزی سر جایش
نیست، چون رفتار من مثل همیشه نبود.

همه ساکت بودند و منتظر، تا من حرف بزنم و بالاخره
بفهمند که چه شده و دلیل حضور من چیست.

در دام زلف تو

سرم را کمی پایین انداختم و هم زمان که سرگرم بازی با انگشتانم شدم، گفتم:

_من اومدم اینجا... تا به چیزی بهتون بگم.

_ان شاء الله که خیره.

می خواستم در جواب مادرم بگویم که خیرش کجا بود، اما هیچ نگفتم چون با فکر به موضوعی از گفتنش پشیمان شدم.

من همیشه اعتقاد داشتم که خدا همیشه بهترین ها را سر راهم قرار می دهد و حالا هم مطمئن بودم، اگر این مسئله برایم رخ داده، حتماً خیری درونش هست.
خیری که فقط خدا آن را می داند و بس.

همانطور که سرم پایین بود ادامه دادم:

_دو سه روز پیش، من توی مطبم بودم که نفیسه بهم خبر داد یه خانومی می خواد منو ببینه.

منم بهش گفتم می شناسیش؟ اونم گفت نه.

حدس زدم که مراجع جدید باشه.

کاملاً از چهره های هر سه نفرشان مشخص بود که گیج شده اند و در این فکر هستند که چرا من باید چنین ماجرای را برایشان تعریف کنم.

در دام زلف تو

_وقتی اومد تو و با هم آشنا شدیم، مثل همه ی مراجعه کننده های دیگه، برام از مشککش گفتم.
گفتم که دو سه ساله به شوهرش مشکوک شده و فکر می کنه زیر سرش بلند شده.

منم ازش پرسیدم که آیا تا حالا ازش چیزی دیده و اینکه شغلش چیه و از این سوالات باید پرسیم. اونم گفت که شوهرش پلیسه و زیاد مأموریت میره.

آب دهنم را به سختی فرو داده و ادامه دادم:

_وقتی گفتم که تا حالا چیزی ازش ندیده، منم راهنماییش کردم که سعی کنه خوشبین باشه و بی دلیل به همسرش

در دام زلف تو

شک نکنه و تلاش کنه باهاش حرف بزنه تا اگه
سوءتفاهمی هست، برطرف بشه.

وقتی رفت، کیف پولش جا موند توی اتاقم.
همون شبی بود که ما اینجا دعوت بودیم و قرار بود ما و
خاله اینا بیایم اینجا.
خواستم نگاهی بهش بندازم تا ببینم آدرسی،
نشونه ای چیزی از صاحبش هست یا نه، ولی چون دیر
بود دیگه موقعیتش پیش نیومد.

فرداش که به خاطر کاری رفتم مطب...

حس می کردم که نفسم سنگین شده.
به سختی ادامه ی ماجرا را تعریف کردم.

_فرداش که رفتم مطب، چشمم به کیف پول خورد.
وقتی بازش کردم ...وقتی بازش کردم اول چشمم به عکس
یه پسر بچه افتاد ولی یه عکس دیگه هم اونجا بود.

وقتی مادرم دید ادامه نمی دهم، کنجکاو پرسید:

_خب؟ عکس کی بود؟

_یه آشنا.

در دام زلف تو

چهره ی همه متعجب شد و مادرم پرسید:

_کدوم آشنا؟ کی بود؟

بدون اینکه به مادرم جوابی بدهم ادامه دادم:

_همون موقع دوباره خانومه اومد مطبم.

کیف پولشو ازم گرفت و کلی تشکر کرد.

وقتی ازش پرسیدم اون عکسای توی کیفش متعلق به کی بوده ...گفت همسر و پسرش.

این دفعه گیتا بود که پرسید:

_خب مگه شوهرش کی بود که تو اینقدر تعجب کردی؟

در دام زلف تو

سخت ترین قسمت ماجرا همین جا بود.
همین حالا، که باید هرچه که دیده بودم را برایشان مو به
مو تعریف می کردم.

پس از چند ثانیه مکث، به آرامی گفتم:

_سینا.

کی؟!

گویا صدایم آنچنان پایین بوده که صدایم حتی به گیتا که
کنارم نشسته بود، نرسیده چه برسد به پدر و مادرم.

در دام زلف تو

کمی بلندتر گفتم:

_عکس سینا بود.

_سینا کیه؟

آنقدر این ماجرا چیز غیرقابل باوری بود که وقتی گفتم
سینا، ذهن هیچکدامشان به سمت سینای من نرفت.
البته انگار اشتباه می کردم. سینا، سینای من نبود.
متعلق به افراد دیگری هم بود.

در دام زلف تو

_ سرگرد سینا محتشم.

چشمان مادرم و گیتا گرد شد اما دیدم که اخم های پدرم
در هم فرو رفت.

_ چی؟!

این بار مادرم بود که با بُهت این سوال را پرسید.
جوابی نداشتم که بدهم.

باید خودشان به تدریج با این حقیقت تلخ کنار
می آمدند.

_ مطمئنی؟

در دام زلف تو

سرم را که به نشانه ی مثبت تکان دادم، مادرم با کلافگی پرسید:

_گیسو درست حرف بزن ببینم، یعنی چی؟

_یعنی اینکه سینا ... سینا قبل از من یه زن دیگه داشته ... و البته یه بچه.

_خب ... خب حالا از کجا انقدر....

می دانستم گیتا چه می خواهد بگوید.

می خواست باز هم بداند که من از کجا آنقدر مطمئن هستم و لابد می خواست بگوید تنها از روی یک عکس و نام خانوادگی نباید قضاوت کنم.

قبل از آنکه جمله اش به اتمام برسد، گفتم:

در دام زلف تو

_مطمئنم.

وقتی اون روز برگشتم خونه چیزی به سینا نگفتم و نداشتم بفهمه چه اتفاقی افتاده.

اگه اینطوری می فهمید ممکن بود کتمان کنه. برای همین صبر کردم.

دیروز وقتی سینا گفت دوباره مأموریت داره، منم تعقیبش کردم.

_خب؟

۹۰

در دام زلف تو

نگاهی به چهره ی کنجکاو گیتا انداختم و ادامه دادم:

_رفت اداره.

_پس کجا رفت؟

_رفت به یه خونه ی ویلایی اون ور شهر.

بازم منتظر موندم ببینم چی میشه.

چند ساعت بعد، با همون زنی که توی مطبم دیدم و یه پسرچه از خونه اومدن بیرون و رفتن گردش.

_گیسو چرا اینو زودتر نگفتی؟ الان باید به من و بابات بگی؟

در دام زلف تو

_خودمم همش دو سه روزه فهمیدم.

_چه فرقی می کنه حالا؟

مادرم با تعجب به سمت پدرم که این حرف را زده بود
برگشت و پرسید:

_یعنی چی چه فرقی داره منصور؟

پدرم بدون اینکه جواب مادرم را بدهد، با همان اخم های
درهم نگاهم کرد و گفت:

_یادته اون موقع که سینا اومده بود خواستگاریت چی
گفتم؟ حالا هم انتخابیه که کردی.

در دام زلف تو

گیتا به جای من با تعجب گفت:

_وا بابا مگه تقصیر گیسو بوده که سینا گولش زده و از
زن اولش چیزی بهش نگفته؟

پدرم با صدایی که از شدت عصبانیت کمی بلند شده بود،
رو به من گفت:

_یادته وقتی اومد خواستگاریت، من و مادرت در مورد
خانواده ش شک و تردید داشتیم؟
ولی تو از اون شعارا دادی که مگه به خانواده ست همه
چیز؟

آدم اگه خودش خوب باشه دیگه خانواده خیلی مهم
نیست.

در دام زلف تو

مهم ذات خود آدمه.

گفتی اشکال نداره، ارتباط سینا با خانواده ش هم به مرور
زمان درست میشه.

۹۱

با کشیدن نفس های عمیق مانع ریختن اشک هایم شدم
اما دیگر از تر شدن چشمانم نمی توانستم جلوگیری کنم.

پدرم کمی مکث کرد و این بار با صدای آرام تری ادامه
داد:

_بفرما، اینم ذاتش.

در دام زلف تو

اینم مشکلی که می گفتم درست میشه.

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.
حرفی نداشتم که بزنم. شرمسار و خجل بودم.

هنوز هم به این حرف اعتقاد داشتم؛ به این که اگر انسانی
ذاتش خوب بود و با اخلاق بود ولی خانواده خوبی
نداشت، نمی توان او را به سبب خانواده اش قضاوت کرد.

اما حالا سینا با کاری که کرد، تجربه ای را برای پدر و
مادرم به وجود آورده بود که آنها مطمئن شوند که این
حرف ها، شعاری بیش نیستند.

گیتا با صدای آرامی پرسید:

در دام زلف تو

_تصمیمت چیه حالا؟

نم چشمانم را با انگشت گرفتم و آرام جواب دادم:

_می خوام درخواست طلاق بدم.

_بعد از سه سال؟

متوجه منظور پدرم نمی شدم. یعنی چه که بعد از سه سال؟!

گیتا سوالی که در ذهن من بود را به زبان آورد:

در دام زلف تو

_یعنی چی که بعد از سه سال بابا؟ خب گیتا الان فهمیده که همچین قضیه ای هست وگرنه که از اول با سینا ازدواج نمی کرد.

_شما دخالت نکن.

این بار من هم کوتاه نیامدم و مُصرانه گفتم:

_گیتا راست میگه بابا، سوال منم هست.

در دام زلف تو

_اگه قبل از ازدواج این موضوع رو فهمیده بودی می
تونستی باهاش ازدواج نکنی، اما حالا که دیگه سه ساله
ازدواج کردین، باید پیش شوهرت بمونی.

دهانم از تعجب باز مانده بود. واقعاً این پدرم بود که این
حرف را می زد؟

چطور می توانست از من بخواهد که با یک فرد دروغگو
زیر یک سقف به زندگی ام ادامه دهم؟

با وجود اینکه من هنوز هم به سینا علاقه داشتم، اما این
موضوع، پنهانکاری و دروغ او را توجیه نمی کرد.

_یعنی چی بابا؟ واقعاً شما از من می خواین به زندگیم ادامه
بدم؟!

در دام زلف تو

_بعد از سه سال می خواهی طلاق بگیری؟
طلاق بگیری که مشکلات از اینی که هست بیشتر بشه؟

واقعاً مغزم از این همه بی منطقی در معرض ترکیدن بود.
پدرم با چه منطقی این حرف را می زد؟
چرا دردرس طلاق باید برای یک زن، بیشتر از زندگی با یک
انسان پنهانکار می بود؟

_من نمی فهمم بابا، چرا من نباید از سینا طلاق بگیرم؟
چرا مشکلاتم بعد از طلاق باید بیشتر از وقتی باشه که با
یه مرد زن دار پنهانکار زندگی می کنم؟

_یعنی تو نمی دونی دید مردم نسبت به یه زن مطلقه چیه؟

در دام زلف تو

می دانستم.

خوب هم می دانستم.

من مدت زیادی بود که در بین این مردم و در این جامعه
زندگی می کردم و با تک تک مشکلات آنها آشنا بودم اما با
وجود تمام این دیدگاه ها، اینکه من به این دلیل مسخره
نباید جدا شوم، برای من غیرقابل توجیه بود.

۹۳

_می دونم بابا، مگه بچه م که ندونم؟

ولی مگه من برای مردم زندگی می کنم بابا؟

مردم همیشه یه چیزی برای گفتن دارن، اگه قرار باشه قبل
از انجام هرکاری، نگران فکر مردم باشیم که دیگه اون
زندگی، زندگی نیست، جهنمه.

در دام زلف تو

دوست نداشتم خیلی از حرف ها را جلوی پدرم بر زبان
بیاورم و بشوم بی حیا، اما خیلی دلم می خواست بگویم در
این جامعه ی گرگ پرور، آن دسته از مردم که شما
نگرانش هستی حتی به دختران مجرد و زنان متأهل هم
رحم نمی کنند، چه رسد به افرادی مانند من!

_در هر صورت من با طلاق تو مخالفم.

هرچقدر که خواستم او را متقاعد کنم، اما جواب پدرم در
برابر تمام حرف هایم سکوت بود و بعد از خانه خارج شد
تا به داروخانه برود.

من ماندم و مادری گریان و خواهری نگران.

در دام زلف تو

نمی خواستم حال آن ها را خراب تر از این کنم و در این جو بمانم، علاوه بر آن، احتیاج فراوانی به تنهایی داشتم.

سراغ کیفم رفتم و هم زمان که آن را بر می داشتم، رو به مادرم گفتم:

_من دیگه برم خونه مامان. ببخشید شما رو هم ناراحت کردم.

_این چه حرفیه، مشکل تو مشکل ما هم هست.
بالاخره توی این اتفاق همه ی ما مقصریم.
فکر نکن باباتم ناراحت نیست، اتفاقاً اون الان بیشتر از همه ناراحته که چرا بیشتر تحقیق نکرده.

مادرم را که بغل کردم، نگران پرسید:

در دام زلف تو

_میری خونه؟ پس سینا چی؟

_نگران نباش مامان، رفته مأموریت.

و ناخودآگاه بعد از گفتن این حرف، پوزخندی تلخ کنج لبم نشست.

مأموریت!

آن هم یک مأموریت خانوادگی.

۹۴

از گیتا هم خداحافظی کردم اما قبل از آنکه بروم، گفتم:

در دام زلف تو

_بذار منم باهات پیام آجی، حالت خوب نیست.

گیتا همیشه مرا گیسو صدا می زد اما از همان بچگی، زمانی که می خواست هندوانه زیر بغلم بگذارد و رضایتم را بگیرد و یا مواقعی که احساساتی می شد، مرا «آجی «صدا می زد.

این آجی گفتن الانش هم، احتمالاً یعنی احساساتش تحریک شده.

_نه ممنون، خودم میرم.

_آخه تنها خونه باشی نگران میشم.

در دام زلف تو

_نه گیتا، نیاز دارم یکم تنها باشم و با خودم خلوت کنم .
تو پیش مامان بمون.

و کمی بلندتر از هردو خداحافظی کردم و از خانه خارج
شدم.

آلبوم عروسی را از داخل کمد برداشته و روی تخت، کنار
باقی آلبوم ها گذاشتم.

یکی یکی عکس ها را می دیدم و با دیدن هر کدامشان،
قطره اشکی از روی گونه ام سرازیر می شد.

با دیدن یکی از عکس ها، یاد یکی از خاطراتم افتادم:

در دام زلف تو

یک شب سینا در حال تماشای فوتبال بود که پنهانی کنترل را برداشته و تلویزیون را خاموش کردم.

دادش درآمد. نگاهش را به من داد و خواست حرفی بزند اما با دیدن من در آن تیپ و قیافه دهانش باز ماند.

نگاهش بر روی لباس شب مشکی تورم چرخید و با دیدن لب های سرخم گفت:

__ به به، سرخاب سفیداب کردی، خبریه؟

در دام زلف تو

اغواگرانه لب هایم را لای دندانم کشیده و گفتم:

_خبر که نه، ولی خبری میشه اگه پاشی و منو ببری
اتاقووو...
@ShahrezadTegoo

ابروهایش بالا رفت که با شیطنت ادامه دادم:

_مامانم کنی!

نیشخندی زد و گفت:

_خب دیگه چی؟ فقط مامان بشی؟ سفارش دیگه ای
نداری احیانا؟!
@shahrezadtegoo

در دام زلف تو

_اوم !دلم بچه می خواد.

از جایش بلند شد و هم زمان که سمتم قدم بر می داشت،
گفت:

_با این بزرگ و دوزکت که بخوای نخوای کارت به اتاق
کشیده میشه اما...

رو به رویم ایستاد و خیره به لبانم خمار لب زد:

_حیف نیست مامان شی؟ بچه می خوای چیکار آخه دلبر
لاکردار؟!

در دام زلف تو

اخم هایم در هم فرو رفت:

_ولی سینا من می خوام حس باردار شدن و مادر شدنو
تجربه کنم!

مشخص بود که کلافه شده.

دلیل کلافگیش را نمی فهمیدم. مگر چه در زندگیمان کم
داشتیم که بچه نمی خواست!

خواست به بدنم دست بکشد که پشش زده و در حالی که
عقب عقب می رفتم، بدون آنکه متوجه باشم چه می
گویم، گفتم:

_یا بچه ی منو میدی یا من حالا حالاها...

در دام زلف تو

وقتی متوجه شدم که چه می گویم، چشمانم گرد شد و
حرفم را قطع کردم.

سینا در گلو خندید که ادامه دادم:

_سینا بدون شوخی من دوست دارم مادر شم، چرا متوجه
نیستی آخه!

در دام زلف تو

با یادآوری آن روزها بغضم با صدا شکست و صدای هق
هقم در خانه پیچید.

حالا می فهمم که چرا سینا نمی خواست فرزندى از من
داشته باشد.

او از زن اولش یک فرزند داشت، دیگر چه لزومی به داشتن
فرزند دوم آن هم از زن دوم بود؟

آلبوم های عکس را بستم و روی پاتختی گذاشتمشان.
به فکر فرو رفتم.

طبق اطلاعات دست و پا شکسته ای که از حقوق
داشتم، می دانستم طلاق گرفتن کاری بسیار سخت است.

در دام زلف تو

شنیده بودم که در مواردی مانند من، اگر وضع زندگیمان خوب باشد، قاضی معمولاً رأی به ادامه ی زندگی می دهد و حتی المقدور از طلاق جلوگیری می کند.

خلاصه اصل مطلب این است که همه چیز بستگی به رأی قاضی دارد.

به همین خاطر باید به دنبال وکیلی خبره باشم تا بتوانم کارم را آسان کنم.

بعد از پیدا کردن و صحبت با وکیل، آخرین کار صحبت با سیناست.

درست است که علاقه ی من هنوز هم به او پابرجاست، اما برای ادامه ی یک زندگی، تنها علاقه کافی نیست.

در دام زلف تو

زندگی که اعتماد در آن وجود نداشته باشد، مفت هم نمی
ارزد.

ناگهان یاد دوست صمیمی حسام افتادم.

میثم، هم کلاسی حسام در دبیرستان بود اما هنوز هم
دوستیشان پابرجاست.

حسام گاهی اوقات از میثم، تعریف می کرد که چه پسر
باهوش و با استعدادی ست، و البته وکیلی زُبده.

۹۷

بهترین راه همین بود، که از طریق حسام با میثم صحبت
کرده و از او بخواهم تا وکالتم را قبول کند.

در دام زلف تو

اول خواستم به حسام پیام دهم و در پیامک برای او ماجرا را تعریف کنم اما با یک تصمیم آنی، شماره اش را گرفتم و به او زنگ زدم.

نگاهی به ساعت انداختم.

دیگر نزدیک غروب بود. بعید به نظر می رسید که خواب باشد.

بوق می خورد و جواب نمی داد.

دیگر داشتم ناامید می شدم که بالاخره صدای خسته اش را شنیدم:

_الو.

در دام زلف تو

_سلام حسام خوبی؟ بد موقع که زنگ نزدم؟

_سلام، ممنون تو خوبی؟ آقا سینا خوبه؟ نه این چه حرفیه.

_ببخشید، انگار خواب بودی.

_نه یکم کار داشتم، شرکت موندم.

_آها، آخه صدات گرفته .

نمی دانستم چگونه سر بحث را باز کنم اما برای اینکه
حسام معطل نماند، سریع ادامه دادم:

در دام زلف تو

_میگم حسام، یادته یه دوستی داشتی وکیل بود؟

_کی؟ میثم؟

_آره میثم. اممم... شماره شو داری به من بدی؟

_آره دارم، ولی شماره شو می خوای چیکار؟

اگه برای کارای حقوقی می پرسی که باید بگم میثم بیشتر تو کار مسائل خانواده ست.

آب دهانم را قورت داده و جواب دادم:

_می دونم، برای همین مسائل خانواده هم می خوام.

در دام زلف تو

_مشکل چیه گیسو؟ اتفاقی افتاده؟

حسام معمولاً اهل سوال و جواب کردن و کنجکاوی نبود، اما نمی دانم حس ششمش قوی بود یا شک کرده بود که از من می خواست تا علت درخواستم را برایش بگویم.

۹۸

در هر صورت، با اینکه کمی سختم بود اما من مشکلی نداشتم که ماجرا را برای حسام تعریف کنم، آن هم به دو دلیل.

اول اینکه بالاخره بعد از دادخواست طلاق من، چه بخوام چه نخواهم خبرش در بین دوست و آشنا می

در دام زلف تو

پیچید و دوم اینکه حسام آدم دهن لقی نبود و هیچ وقت
اهل فوضولی کردن نبود.

برای همین هم می توانستم با خیال راحت به او اطمینان
کنم و از راز زندگی ام با خبرش کنم.

_راستش حسام، یه مشکلی پیش اومده ولی هنوز هیچکس
به جز مامان و بابا و گیتا خبر ندارن.

غیر مستقیم می خواستم به او بفهمانم که فعلاً پیش کسی
از این ماجرا حرفی نزنند.

حسام پسر باهوشی بود، خوب منظورم را متوجه شد.

حرف زدن در این باره سخت بود، اما باید به او

می گفتم تا بتواند کمکم کند:

در دام زلف تو

_الان نمی تونم کامل برات تعریف کنم که چطوری و کی،
چون داستانش مفصله ولی خلاصه بگم...راستش ...چند
روز پیش فهمیدم سینا یه زن دیگه هم به جز من داره.

از اینکه صدای نفس کشیدنش هم نیامد مشخص بود که
شوکه شده و من خیلی سریع به او ماجرا را
گفته ام.

خودم هم شوکه شده بودم.
چه کسی فکرش را می کرد که سینا، فردی که مورد اعتماد
همه بود، اینگونه از پشت به من ضربه بزند.

_یعنی چی؟

در دام زلف تو

پس از چند ثانیه، تنها حرفی که از دهانش بیرون آمد
همین بود و این خبر از بُهت زیادش می داد.

۹۹

نفس عمیقی کشیده و جواب دادم:

__یعنی اینکه سینا زن و بچه داشته و بعد اومده با من
ازدواج کرده.

نپرس مگه میشه که خودمم هنوز متحیرم ولی راستش
بهت زنگ زدم که بگم شماره ی دوستت رو برام بفرستی.

با لحنی جدی پرسید:

در دام زلف تو

_با سینا هم حرف زدی؟

_نه هنوز، رفته مأموریت، منتظرم برگرده تا باهاش صحبت کنم.

با ناراحتی ادامه دادم:

حقیقتش بابا با طلاقم مخالفه، به خاطر همین باید خودم دنبال وکیل و راه چاره باشم.

می تونی کمک کنی حسام؟

تنها چیزی که به گوش می رسید، سکوت بود.

در دام زلف تو

من هم حرفی نزدم تا حسام بتواند ذهنش را جمع و جور
کند و پاسخم را بدهد.

مکش کمی طولانی شده بود که بالاخره سکوتش را
شکست:

_نه گیسو، متأسفانه نمی توانم شماره ی میثم رو بهت
بدم.

با شنیدن جوابش متحیر شدم.

حقیقتاً انتظار این پاسخ را از او نداشتم.

حسام همیشه مانند یک حامی رفتار می کرد، چه برای
خانواده اش، چه برای همه.

فکر می کردم این بار هم بخواهد از من پشتیبانی کند اما
چرا گفت نه؟

در دام زلف تو

سوالم را بر زبان آوردم:

__ چرا؟

۱۰۰

معلوم بود که خودش هم کلافه و معذب است، این از
لحن گفتارش مشخص بود:

__ ببخشید ولی من نمی توانم کسی رو بهت معرفی کنم که
باعث جدایی تو از همسرت بشه.

در دام زلف تو

جدا از اون، ممکنه بعداً خاله گلی و عمو منصور از دستم
دلخور بشن، مخصوصاً اینکه میگی موافق هم نیستن.

هم شوکه شده بودم، هم کمی عصبی و دلخور.

من دیگه کودکی ده ساله نبودم که پدر و مادرم بخواهند
برای زندگی من تصمیم بگیرند.

مخصوصاً اینکه تصمیمی که این بار پدرم گرفته بود، واقعاً
غیر منطقی و غیر قابل باور بود.

با وجود اینکه کمی عصبی شده بودم، اما سعی کردم تأثیری
در لحنم نداشته باشم و با آرامش گفتم:

_ولی حسام این جدایی که تو میگی اتفاق بدی نیست،
اتفاقاً داری کمک هم می کنی.

در دام زلف تو

این زندگی دووم نداره .ممکنه من سینا رو دوست داشته باشم و بخشیده باشمش اما من نمی تونم توی زندگی بمونم که مدام فکرم این باشه که نکنه سینا دوباره داره به من دروغ میگه.

زندگی که اعتماد توش وجود نداشته باشه، از اساس خرابه. من واقعاً نمی فهمم که چرا بابا با درخواستم مخالفه، گرچه دلیلش رو هم بهم گفت، اما واقعاً برای من غیرقابل قبول و خنده دار بودن.

به خاطر یه سری حرف مفت مردم، می خواد من توی زندگی که ازش راضی نیستم بمونم.

سکوت کردم و با کشیدن نفس های عمیق، سعی کردم خودم را آرام کرده و کمتر حرص بخورم.

در دام زلف تو

۱۰۱

_منو ببخش گیسو، ولی من نمی تونم این کارو برات انجام بدم.

قبل از آنکه عصبانیت باعث شود کار ناعاقلانه ای انجام دهم، با صدای آرامی گفتم:

_باشه، اشکال نداره حسام. بازم ممنون ازت.

_بازم ببخشید.

_نه این چه حرفیه، سلام به خاله و هوتن برسون.

در دام زلف تو

_سلامت باشی .توام سلام برسون .خداحافظ.

_خدانگهدار.

تلفنم را با ناراحتی روی تخت انداختم .دراز کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم.

تا به حال، تا جایی که در حد توانم بود، تلاش می کردم انسان بی منطقی نباشم .الان هم همینطور بود. از طرفی از حسام، به خاطر اینکه به من کمک نکرد ناراحت و دلخور بودم اما از طرف دیگر، به او حق می دادم.

در دام زلف تو

اولاً هرکس برای انجام کار هایش حق انتخاب داشت و حسام هم از این قاعده مستثنی نبود.

دوماً به حسام حق می دادم که نخواهد دیدگاه پدر و مادرم نسبت به او خراب شود اما این برایم جای تعجب بود که او می دانست مخالفت پدرم نسبت به تصمیم من بی انصافی ست، اما باز هم حاضر نشد به من کمک کرده و با دوستش در مورد مشکل من صحبت کند.

کمی که آرام تر شدم، دوباره فکر کردم تا شاید راه حلی به ذهنم برسد.

وکیل زیاد بود اما چون تعریف دوست حسام را زیاد شنیده بودم، ترجیح می دادم که با او صحبت کنم و او وکیلم باشد تا شاید طلاقم قطعی شود.

اصلاً چرا از طریق حسام اقدام کنم؟
من که اسم و فامیلی دوستش را می دانستم.
تنها با یک جست و جو، محل کار و تمام اطلاعاتش را می
توانستم پیدا کنم.

همین کار را می کنم اما فردا.
امروز دیگر پر بودم. توان یک موضوع جدید را نداشتم.
صحبت با وکیل، نیاز به آرامش و حوصله داشت که من
فعلاً فاقد آن بودم.

شاید اگر فرد دیگری بود، اول کمی صبر می کرد و با
همسرش در این باره صحبت می کرد، بعد به وکیل پناه می
برد اما من خودم را می شناختم.

در دام زلف تو

حتی اگر با سینا هم صحبت می کردم، باز هم نمی توانستم
با او زیر یک سقف زندگی کرده و آرامش کافی داشته باشم.

جدا از بحث اعتماد و این حرف ها، از دست او دلخور و
حرصی بودم که مرا یک انسان ساده و ابله فرض کرده و
این کار را در حق من انجام داده.

هنوز هم وقتی به آن اتفاق فکر می کنم، اعصابم خراب می
شود.

واقعاً سینا چطور توانست این کار را با من بکند؟
اصلاً چطور توانست این کار را در حق زن اولش انجام
دهد؟

در دام زلف تو

هرگز قصد نفرین او را نداشته و ندارم اما از خدا می
خواهم یک روز به او بفهماند که چه اشتباه بزرگ و چه
نامردی در حق من کرده.

البته نه فقط من بلکه زن و بچه اش هم.

دوباره آرامشم بر هم خورده بود، به خاطر همین، از جایم
بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا کمی چای ترش دم
کنم.

۱۰۳

چای را که دم کردم، آن را در یک لیوان بزرگ برای خودم
ریختم و با چند حبه قند، در سینی گذاشتم و به سمت
تراس رفتم.

در دام زلف تو

همیشه یکی از ملاک هایم برای خرید خانه، تراس بزرگ بود.

نشستن بر روی تراس مخصوصاً شب ها، احساس آرامش عجیبی به من می داد.

اصلاً من از بچگی عاشق شب و آرامشش بودم.

سینا همیشه می گفت طبق افسانه ها، تو حتماً در زندگی قبلی ات جغد بوده ای.

با یاد آن روزها لبخندی تلخ، گوشه ی لبم نشست.

روی صندلی حصیر مانند داخل تراس نشستم و به سکوت شب و محله ی خلوتمان خیره شدم.

در دام زلف تو

هوا به شدت سرد بود اما من از درون در حال سوختن
بودم.

خسته بودم.

احساس خستگی فراوانی داشتم که نه با خواب و نه هیچ
کار دیگری برطرف نمی شد.
چون روحم خسته بود.

دلم می خواست می توانستم اندکی مغزم را خالی کرده، آن
را از برق بکشم و تا زمانی که نخواستم کار نکند.
اما نمی شد.

نمی توانستم.

دیگر چیزی وجود نداشت که بخواهم به آن فکر کنم اما
در عین حال، ذهنم همه جا می چرخید و از نقطه ای به
نقطه ی دیگر، گریز می زد.

در دام زلف تو

از وقتی آن ماجرا را فهمیده بودم، دیگر آرامش سابق را
نداشتم.

۱۰۴

شب ها، وقتی که می خواستم بخوابم، هرچه غلت می زدم
خوابم نمی برد اما هم زمان خوابم می آمد و خسته بودم.

احساس مضخرفی بود.

انگار خواب برایم، به چیزی خسته کننده تبدیل شده بود.

دیگر هیچ چیز آرامش بخشی پیدا نمی کردم تا به آن
متوسل شوم، بلکه از این کسلی رهایی یابم.

در دام زلف تو

انگار دیگر به انجام هیچ کاری تمایل نداشتم.

چای ترشم را که خوردم، سینی به دست وارد اتاق شدم.
با وارد شدن به اتاق، موجی از گرما به صورتم برخورد کرد
و تازه گرما را حس کردم.

سینی را داخل سینک گذاشتم و به اتاق برگشتم تا کم کم
آماده ی خواب شوم، اما از همان اول می دانستم که
خوابی در کار نیست.

روی تخت دراز کشیده و چراغ را خاموش کرده بودم و
آماده ی خواب بودم، که تلفن همراهم زنگ خورد.

در دام زلف تو

آن را از روی پاتختی برداشتم و نگاهی به اسمش انداختم
که چشمم به نام سینا افتاد.

اصلاً حوصله ی جواب دادن نداشتم چون اگر جواب می
دادم صد در صد متوجه می شد که چیزی سر جایش
نیست و من مثل همیشه نیستم.

حتماً تا الان هم فهمیده بود که چیزی سر جایش نیست
چون دیگر عادت کرده بود که هر وقت به مأموریت می
رود، سیل تماس های از دست رفته ی من را داخل تلفنش
ببیند.

اما این بار، مدت زیادی بود که با او تماس نگرفته بودم.

در دام زلف تو

آنقدر فکر کردم طول کشید که تماس قطع شد اما به
ثانیه نکشید که دوباره تلفنم زنگ خورد.

۱۰۵

حتماً نگرانم شده بود که اینقدر مصمم بود.
سابقه نداشته که من آنقدر دیر به دیر با او حرف بزنم.
حتی وقتی که مأموریت هم نبود و در اداره بود، من تا
زمانی که به خانه بیاید بارها به او زنگ می زدم و با تماس
ها و شیطنت هایم کلافه اش می کردم، پس طبیعی بود که
برایش عجیب باشد.

بالاخره خودم را قانع کردم که جواب تلفنش را بدهم.

در دام زلف تو

نباید تا قبل از اینکه حضوری یکدیگر را می دیدیم، از این
ماجرا با خبر می شد.

به مادرم هم سفارش کرده بودم که نه او و نه پدرم به هیچ
عنوان با سینا تماس نگیرند و از این قضیه او را با خبر
نکنند تا خودم با او صحبت کنم.

نشانگر سبز رنگ را کشیدم و موبایلم را کنار گوشم قرار
دادم:

_الو گیسو؟

_سلام.

صدایش متعجب و کمی نگران بود:

در دام زلف تو

_سلام، خوبی؟ چرا گوشت رو جواب ندادی؟
نگران شدم.

نگاهی به ساعت داخل اتاقم انداختم و گفتم:

_دیگه داشتم می خوابیدم.

_آهان، تنهایی؟

_آره .چرا آروم صحبت می کنی؟

_آخه بقیه خوابن.

در دام زلف تو

نیشخندی زدم:

_بقیه کین؟

_همکارا دیگه.

این بار لبخندی تلخ بر روی لبانم جا خوش کرد.

همکارا!

همکارانی که با او نسبت فامیلی داشتند. آن هم نه فامیل دور، نزدیک، خیلی خیلی نزدیک!

در دام زلف تو

_راستی، نگفتی چرا تنهایی؟ گیتا مگه نیومد پیشت؟

دیگر حوصله ی ادامه دادن به این تماس مسخره و این
نمایش به راه افتاده را نداشتم.
کلافه جواب دادم:

_نه، درس و دانشگاه داشت، منم نداشتم بیاد دیگه .
حوصله هم نداشتم گفتم بیاد اذیت میشه.
بهش گفتم تنها راحت ترم .خونه هم که آپارتمان، امنه.
مشکلی پیش نمیاد.

تا نوک زبانم آمد که بگویم خیالت راحت، اما خیالش از
چه راحت باشد؟
از آرامش و امنیت من؟

در دام زلف تو

او اگر آرامش و راحتی من برایش مهم بود، هرگز موضوعی به این بزرگی را از من مخفی نمی کرد.

_از صداتم معلومه که خسته ای .باشه، پس مراقب خودت باش .مزاحمت نشم .شبت بخیر.

_خداحافظ.

پس از قطع تماس، دوباره تلفن را بر روی پاتختی گذاشتم.

از لحن صحبتیم متوجه شده بود که حوصله ندارم.
همیشه حالم را از شیطننت هایم متوجه می شد.

در دام زلف تو

اگر سر شوخی را باز می کردم، می فهمید که سر کیفم، اما
اگر جدی بودم، متوجه می شد که مثل همیشه نیستم و
بهتر است سر شوخی را باز نکند.

سینا همیشه متوجه حال درونم بود و بهتر از هرکسی مرا
می شناخت.
آه خدایا!

گرمّت را شکر، این اتفاق دیگر چه بود.

ناخودآگاه یاد یک بیت شعر افتادم که دقیقاً مصداق بارز
این روزهای من بود:

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاکروی که بود تردامن شد

۱۰۷

به یاد ایام نوجوانی، هندزفری ام را از داخل کثوی پاتختی
برداشتم و به موبایلم وصل کردم، تا آهنگ بگذارم بلکه
کمی آرامش بگیرم.

نوجوان که بودم کارم همین بود.

اکثر شب ها با هندزفری آهنگ گوش می دادم.

آنقدر که همانطور خوابم می برد و صبح، بین سیم های
هندزفری و با موبایلی روشن از خواب بیدار می شدم.

در دام زلف تو

وارد برنامه شدم و نگاهی به لیست آهنگ ها انداختم.
یکی را انتخاب کردم و سپس، هندزفری را داخل گوش
هایم گذاشتم.

پتو را کامل رویم کشیدم و چشمانم را بستم و به آهنگی
که انگار حرف دل من را می زد، گوش سپردم:

کاش می شد صدات و بغل کرد شبا
آخر شبا صدات میشه دوا

چون مریض خنده تم، آلوده تم
چون به چشمای سیات بد مبتلام

خیره شم غرق تو میشم مثل دریا که
قد طول موج موی تو خطرناکه

در دام زلف تو

با تو جرئت می کنم ترسامو رد کنم
ارزششو داری که واست خطر کنم

چشمات تو این لحظه
انقده خوشگله تو صورت بی نقص

که واسم به داشتن هر چیزی می ارزه
لعنتی دلبری دیگه بسه

چشمات تو این لحظه
خوشگلش در حد دیوونگی محضه

که واسم به داشتن هر چیزی می ارزه

در دام زلف تو

لعنتی دلبری دیگه بسه

«مبتلا_امین پرور»

حین گوش دادن به آهنگ، قطره های اشک من هم از
داخل چشمانم دوباره شروع به جوشیدن کرد.

هرگز از گریه و زاری خوشم نمی آمد اما این گریه ها
دست خودم نبود.

انگار این اشک ها باعث می شدند خودم را تخلیه کنم.

خیانت همیشه برای همه سخت است اما برای زن ها،
دیدن خیانت همسرشان بیشتر از مردان سخت است.

در دام زلف تو

مردان اگر خیانت ببینند، علاوه بر این که احساس می کنند از اعتمادشان سوءاستفاده شده و عشقشان به آنها خیانت کرده، به غیرتشان هم برمی خورد.

اما زن ها، علاوه بر داشتن تمام این احساسات، یک حس دیگر هم دارند.

خیانت دیدن آنها، به معنای از دست دادن پشتیبان و تکیه گاهشان هم هست.

۱۰۸

زنان همیشه احساساتی تر از مردها بوده و هستند.

در دام زلف تو

آنها همیشه به مردان زندگی شان، به چشم یک تکیه گاه نگاه می کنند و وقتی از همسرشان خیانت ببینند، احساس می کنند که تکیه گاهشان را از دست داده اند.

همین احساسات هستند که باعث می شوند زنان، پژمرده و غمگین بشوند.

احساس نخواستگی شدن از سوی همسرشان.

اما زندگی من یه فرق بزرگ با آنها داشت.

نفر سومی که وارد یک رابطه شده بود من بودم!

من زن دوم بودم.

این من بودم که سینا را از همسرش جدا کرده بود.

خواسته یا ناخواسته اش تفاوتی نمی کرد، مهم اتفاقی بود که افتاده بود.

در دام زلف تو

اما من هرطور که شده، خودم را از این رابطه بیرون می کشم، حتی شده با زیر پا گذاشتن علاقه ام!

با احساس اینکه یک نفر آهنگ را قطع کرده و هندزفری را از داخل گوش هایم بیرون آورد، هشیار شدم اما آنقدر غرق خواب بودم که نتوانستم پلک هایم را فاصله داده و چشمانم را باز کنم.

تخت به آرامی تکان خورد و صدایی آشنا در گوشم پیچید:

_خانم خانما. نمی خوای بیدار شی تنبل؟

بین کی اینجاست؟ آقاتون اومده خانم خوش خواب.

در دام زلف تو

هنوز هم چشمانم را باز نکرده بودم اما تقریباً بیدار شده
بودم و متوجه اطراف می شدم.

و البته که آن صدا را هم خوب می شناختم.

دلم نمی خواست چشم هایم را باز کنم و با سینا رو به رو
شوم.

اصلاً ایده ای نداشتم که چگونه باید به رویش می آوردم و
به او می فهماندم که قضیه را متوجه شده ام.

کار خیلی سختی بود.

در دام زلف تو

با احساس خیس شدن گردنم لرزی بر تنم نشست و سینه
را متوجه بیدار بودنم کرد.

با خنده گفت:

_پس بیداری. حالا دیگه برای من خودتو لوس
می کنی؟

موردی نداره، نازتم خریداریم.

می خواست به کارش ادامه دهد اما من هرگز قصد نداشتم
که بار دیگر با او همراه شوم.

خواست سرش را در گردنم فرو ببرد که به او اجازه ندادم
و پتو را تا گردنم بالا کشیدم.

در دام زلف تو

فکر می کرد که با او قهر کرده ام و حالا می خواست به
قول خودش نازم را کشیده و با من آشتی کند.
اما نمی دانست که این ممانعت من، از جای دیگری نشأت
می گرفت.

_سینا نکن، حوصله ندارم.

_چرا عزیزم؟ چی شده که خانم خوش اخلاق ما امروز بی
حوصله شده؟

با اینکه کمی سرم درد می کرد، اما به نظرم وقتش بود که
دیگر صحبت با سینا را آغاز کنم.
وقتش شده بود تا تکلیف را روشن کنم.

در دام زلف تو

پتو را از رویم کنار زده و هم زمان که از روی تخت بلند
می شدم، گفتم:

_من میرم دست و صورت بشورم.
بعد از صبحانه باهات حرف دارم.

سینا که لحن جدی ام را دیده بود، از آن حالت شوخ
طبعی خارج شده و متعجب پرسید:

_درباره ی چه موضوعی؟

_الان معده م درد می کنه، بعد از صبحانه میگم.

در دام زلف تو

دیگر چیزی نگفت و من هم به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

۱۱۰

متوجه کلافگی سینا شده بودم اما با آرامشی ظاهری، به لقمه گرفتم ادامه دادم و از لیوان چایم نوشیدم.

تقریباً آخر های صبحانه ام بود که دیگر طاقت نیاورد و پرسید:

_دارم نگران میشم گیسو. چی شده؟ می خوای در مورد چی حرف بزنی اونم انقدر جدی؟

در دام زلف تو

وسایل صبحانه را جمع کردم. ظرف ها را داخل سینک
ظرفشویی گذاشته، خوراکی ها را داخل یخچال قرار دادم و
به سمت هال رفتم و روی یکی از مبل های تکی نشستم.

سینا هم که وقتی من مشغول شستن دست و صورتم
بودم، لباسش را تعویض کرده بود، به سمتم آمد و روی
مبل رو به رویم نشست و منتظر ماند تا من بحث را آغاز
کنم.

_در مورد زن و بچه ت.

اگر صدای نفس هایش نمی آمد و بالا و پایین رفتن قفسه
ی سینه اش را نمی دیدم، مطمئن می شدم که خدایی نکرده
سکته کرده است.

در دام زلف تو

چشمانش گرد شده بود و تکان خوردن سیبک گلویش،
نشان می داد که آب دهانش را قورت داده و این حرکت،
نشانه ی کوچکی بود از داشتن استرسش.

کمی لکنت گرفته بود:

_کدوم ... کدوم زن و بچه؟

پوزخندی کنج لبم نشانده و گفتم:

_مگه چندتا زن و بچه داری؟

_مگه جز تو...

در دام زلف تو

نگذاشتم حرفش کامل شود و میان حرفش پریدم:

چه زود زن اولت رو فراموش کردی!

راضیه بود دیگه درسته؟ سامان چی؟ اون پسر کوچولو که
اتفاقاً شباهت زیادی هم بهت داره.

بغض گلویم را گرفت.

از بهت سینا استفاده کرده و به اتاقم رفتم تا لباسم را
عوض کنم.

۱۱۱

از قبل چمدان کوچکی را پر کرده بودم.

در دام زلف تو

فعلاً لباس های ضروری ام را با خودم می بردم و بعداً لوازم دیگر.

لباسم را که عوض کردم، چمدان به دست از اتاق خارج شدم که سینا را رو به رویم دیدم.

نگاهش که به چمدان افتاد، متعجب گفت:

_این چیه دیگه گیسو؟

با قاطعیت گفتم:

_من تصمیم خودمو گرفتم سینا.

در دام زلف تو

چهره اش نگران شد:

_چه تصمیمی؟

سعی کردم با آرامش برایش توضیح دهم. اگر سینا با طلاق مخالفت می کرد، کارم سخت می شد و آن وقت حتماً باید با یک وکیل مشورت می کردم:

_بین سینا، این زندگی دیگه مثل سابق نمیشه.

منم آدمی نیستم که بخوام توی زندگی یه نفر دیگه باشم.

بهتره با تصمیم من موافقت کنی.

من... من طلاق می خوام.

با شنیدن جمله ی آخرم، اخم هایش را در هم کشید.

در دام زلف تو

فکر می کردم که حتماً الان با داد و فریاد می خواهد جلویم را بگیرد و با من مخالفت کند اما از شنیدن لحن آرامش متعجب شدم.

احتمالاً او هم می دانست که کارش اشتباه بوده:

_این کارو نکن گیسو. تو خودت همیشه به مراجعینت میگی که ببخشن حالا خودت به حرفت عمل نمی کنی؟

_منم الان دارم همین کارو می کنم و روی حرفم هستم.

من بخشیدمت اما این بخشش دلیل نمیشه که بخوام زندگی یه نفر دیگه رو خراب کنم و بتونم دوباره بهت اعتماد کنم.

ادامه ی زندگی من با تو دیگه برای من زندگی نیست!

در دام زلف تو

چون من هر لحظه به این فکر می کنم که نکنه دوباره به
من داره دروغ میگه، نکنه الان با یه نفر دیگه ست و من
نمی دونم و هزار جور فکر و خیال دیگه.
من اینطور زندگی رو نمی خوام سینا.

۱۱۲

غمگین پاسخ داد:

_تو واقعاً اینطوری در مورد من فکر می کنی گیسو؟
اینکه من با هر گس و ناگسی که از راه برسه میرم پی
خوشگذرونی؟
مگه حیوونم؟

در دام زلف تو

_نه سینا، من اینطوری فکر نمی کردم ولی هیچ وقت هم
فکر نمی کردم که تو یه زن دیگه داشته باشی و به من
نگفته باشی.

_می دونم، اشتباه کردم گیسو، ولی مجبور بودم.
من ازدواج اولم به خواست پدر و مادرم بود.
اونا برام انتخابش کرده بودن. از نظر خودم هنوز بچه
بودم و قدرت مخالفت با اونا رو نداشتم.

اما... اما وقتی تو رو دیدم حس کردم برای اولین بار یه نفر
رو از ته دل می خوام.
دلم می خواست که برای من باشی، به هر قیمتی.

در دام زلف تو

خودت بگو. اگه بهت می گفتم من یه زن و یه بچه ی چند ماهه دارم حاضر می شدی باهام ازدواج کنی؟

_معلومه که نه.

_بفرما.

_سینا من هیچ وقت حاضر به ازدواج با یه مرد متأهل نمی شدم چون من خودم یه زنم. بقیه ی زنا رو درک می کنم. می فهمم که هیچکس تو این دنیا خوشش نمیاد همسرشو با یکی دیگه شریک باشه. اما هیچکدوم از این دلیل هات قانع کننده نیست.

چه من راضی به ازدواج با تو می شدم چه نه، تو نباید همچین موضوع بزرگی رو از من مخفی می کردی.

در دام زلف تو

تو حتی در مورد پدر و مادرتم به من دروغ گفتی و از من مخفی کاری کردی.

شرط می بندم به خاطر اینکه با ازدواجت با من مخالف بودن، راضی به اومدن به مراسم خواستگاری نشدن و تو اینو ربط دادی به یه قهر مسخره.

گفتی ارتباطت سر یه موضوعی با پدر و مادرت خراب شده و اونا حاضر نیستن کمکت کنن.

و آرام تر ادامه دادم:

__ که البته الان می فهمم چه موضوعی بوده.

در دام زلف تو

به سختی خودم را محکم نشان می دادم. اگر کمی دیگر
سینا به بحثمان ادامه می داد، سد مقاومتم شکسته و سیل
اشک هایم جاری می شد:

_حالا دیگه برو کنار سینا. می خوام برم.

_اما من نمیذارم بری گیسو. چرا متوجه نیستی؟
من دوست دارم. می دونم اشتباه کردم، می دونم برای
داشتنت راه غلطی رو در پیش گرفتم ولی نمی تونم تو رو
از دست بدم.

آرام تر ادامه داد:

در دام زلف تو

_نه الان که بیشتر از قبل تو رو شناختم و بیشتر از همیشه عاشقتم.

اگر کمی بیشتر آنجا می ماندم و سینا ادامه می داد، مطمئن نبودم که بتوانم بر روی تصمیم بمانم:

_زن ساده و مهربونی داری سینا. بذار بی سر و صدا طلاق بگیریم از هم.

نمی دونم چرا اونو دوست نداشتی و ادعا داری که ازدواجت از سر اجبار بوده اما به نظرم، هیچ وقت نذار بفهمه که چه بلایی سرش آوردی. اون معصوم تر از این حرفاست.

گناه دارن، هم خودش هم اون بچه.

در دام زلف تو

حرفم را که زدم، به سرعت چمدان کوچکم را در دست
گرفتم و به سمت در خروجی رفتم:

_گیسو صبر کن بهت توضیح میدم.

دیگر مقاومتم شکست. با گریه گفتم:

_لازم نکرده، برو پیش زن و بچه ت.

دست خودم نبود که صدایم اوج گرفت:

_سینا تو زن و بچه داشتی و اومدی با من ازدواج کردی،
متوجهی؟

در دام زلف تو

همه ی اون مأموریتا الکی بود نه؟ هروقت که من از غم
دوری و دلتنگیت به جنون می رسیدم تو بغل زنت بودی و
به ریش من می خندیدی؟

۱۱۴

با ناراحتی و تن صدای غمگینی ادامه دادم:

_بیخود نبود هروقت می گفتم دیگه وقتشه بچه دار شیم،
زود جوش می آوردی و ناراحت می شدی.

همانطور که سینا به من نزدیک می شد، با ناراحتی گفت:

در دام زلف تو

_گیسو جان عزیزم بذار برات توضیح بدم.

نکن اینجوری با خودت.

_تو به فکر منی؟

اگه به فکر من بودی با احساساتم بازی نمی کردی.

اگه به فکرم بودی من الان زن دومت نبودم.

اگه به فکرم بودی زنت نمیومد مطبم و از شکاکیتش به شوهرش بگه.

بگه فکر کنم شوهرم زیر سرش بلند شده.

بگه شوهر لعنتیم که تو باشی داره بهم خیانت

می کنه.

چشمانش گرد شده بود. گمان کنم هرگز فکر نمی کرد که

من اینگونه متوجه شده باشم:

در دام زلف تو

_آره سینا خان، اتفاقی زن اولتون اومد پیش من.
می گفت دو سه ساله بهت مشکوک شده اما من
ساده لوح بهش گفتم تا چیزی از شوهرت ندیدی، شک به
دلت راه نده و زندگیتو خراب نکن.
برای همینه بهت میگم بذار بی سر و صدا از هم جدا شیم.
تا مثل سابق توی چشم همسرت یه مرد نمونه و وفادار
باشی.

این بار دیگر منتظر نماندم پاسخی بدهد و از واحدمان
خارج شدم و از پله ها پایین رفتم و از ساختمان بیرون
زدم.

در دام زلف تو

صدای سینا را می شنیدم که به دنبالم آمده بود و نام مرا
صدای می زد.

آنقدر درگیری فکری داشتم که یادم رفته بود تا سوئیچ
ماشین را بردارم و با آن به خانه ی پدر و مادرم بروم.
به همین دلیل تصمیم گرفتم به جای اینکه دوباره تا خانه
بروم و سینا با حرف هایش رانم کند، یک تاکسی بگیرم.

از خیابان که رد شدم، صدای بوق بلند ماشینی نگاهم را به
آن طرف جاده کشاند و ناخودآگاه با صدای جیغ ماندی
سینا را صدا زدم:

_سینا مراقب باش!

در دام زلف تو

راننده با صدای بلند، فحشی به سینا داد و با عصبانیت به
مسیرش ادامه داد.

سینا که به من رسیده بود، نزدیک آمد و لبخندی محو
روی لبانش نقش بست.

حرصی از لبخندی که زده بود، گفتم:

_می خندی؟ حواست کجاست؟ نزدیک بود تصادف کنی.

با همان لبخند، مرموز گفت:

_هنوزم دوستم داری نه؟

داشتم.

در دام زلف تو

معلوم بود که داشتم.

مگر قلب عاشق با یک اشتباه هر چقدر هم بزرگ می
توانست از عشقش نسبت به معشوق دست بکشد؟
بخدا که نمی توانست.

اما به ظاهر، با بی رحمی تمام گفتم:

نه. برای این گفتم مراقب خودت باش چون دوست
ندارم اتفاقی برات پیش بیاد و طلاقم به تأخیر بیفته.

در دام زلف تو

هنوز هم چهره ی ناراحت و ناامیدش بعد از گفتن حرفم
به یادم مانده بود.

چقدر از خودم و عشقم ناامیدش کرده بودم.
چه بی رحمانه با حرف هایم بر قلب و روحش تازیانه زدم.
اما این حرف ها لازم بود.

من و سینا دیگر نباید به این زندگی ادامه می دادیم.

بعد از اینکه آن حرف ها را به او زدم، به سرعت یک
تاکسی گرفتم و به خانه ی پدریم آمدم.

از یک طرف دلم به حال خودم و عشق ناکامم می سوخت
و از طرفی برای همسر سینا هم غمگین بودم.

در دام زلف تو

او هم گناه داشت.

به خاطر یک ازدواج اجباری، هم بالینِ شخصی بود که نه تنها به او علاقه ای نداشت بلکه یک نفر دیگر را هم دوست داشت.

تنها چیزی که ممکن بود در این موقعیت درد مرا کمی تسکین دهد، فکر به این بود که من با این کارم، حداقل می توانم زندگی یک نفر دیگر را نجات بدهم.

راضیه چه گناهی داشت که همسرش عشق فرد دیگری را در قلبش پرورش می داد؟

سامان چطور؟

او هم گناه داشت.

اینکه فرزند پدري باشی که علاقه ای به مادرت ندارد، خودش به اندازه کافی درد دارد.

در دام زلف تو

بیشتر که فکر می کردم، می دیدم که حتی خود سینه هم
گناه دارد.

اینکه در زندگی حضور داشته باشی که دلت آنجا نیست،
خودش به مراتب سخت هست، چه رسد به آنکه فکرت
هم جای دیگری باشد.

فکرت...

آرامشت...

قلبت!

در دام زلف تو

بعد از آنکه به خانه ی پدرم آمده بودم، خلاصه ی ماجرا را برایشان تعریف کرده بودم و آنها را از تصمیمم مطلع ساختم.

پدرم دیگر حرفی درباره ی طلاق نزد.

گفتنی ها را گفته بود، حالا فقط به تماشا می نشست تا ببیند من چه می کنم.

از وقتی که به یاد داشتم اخلاقش همین طور بود. همیشه حرف هایش را می زد، نصیحت هایش را می کرد و در آخر فقط سکوت.

اعتقاد داشت که هر انسانی، خود تصمیم گیرنده ی زندگی خودش است.

در دام زلف تو

به قول خودش، او فقط وظیفه اش را در امر راهنمایی و هدایت به عنوان یک پدر انجام می داد اما تصمیم نهایی با خود ما بود.

پدرم همیشه منطقی تر از مادرم بود. هرچقدر که او منطقی بود، برعکس مادرم احساساتی عمل می کرد، که البته این احساساتی بودن، ویژگی اکثر زنان است و جای تعجب ندارد.

همیشه منطقی بود جز این یکبار! واقعاً این بار پدرم را درک نمی کردم. متوجه منظورش می شدم که نسبت به دیدگاه های اشتباه و مسخره ی افراد جامعه به زنان مطلقه یا بیوه حساس است و به من هشدار می دهد اما باورم نمی شد که چطور

در دام زلف تو

حاضر بود به خاطر چنین دلایلی، من به زندگی ام با سینا ادامه دهم.

سینا آدم بدی نبود اتفاقاً از وقتی که من وارد زندگی اش شدم، بهترین لحظات عمرم را کنار او سپری کرده بودم اما این دروغ او، او را حداقل در چشم بقیه، یک فرد دروغگو نشان می داد.

۱۱۸

شاید خیلی ها فکر کنند که یک دروغ، آنقدر ها هم نمی تواند بزرگ باشد که این همه مشکل به بار بیاورد اما این همه اصرار من، فقط به خاطر یک دروغ نبود.

در دام زلف تو

سینا زن و بچه داشت. اگر من می خواستم بعد از
بخشیدنش به زندگی با او ادامه دهم، باعث نابودی یک
زندگی دیگر هم می شدم.

سینا بعد از رفتنم، گفته بود که اگر من دوباره برگردم
راضیه را طلاق خواهد داد و این اتفاق هرگز خواسته ی
قلبی من نبوده و نیست.

این که من با خودخواهی زندگی دو نفر را خراب کنم.

زندگی راضیه و پسرش.

غرق در فکر بودم که تقه ای به در اتاقم خورد و
بلافاصله در باز شد.

در دام زلف تو

این نحوه ی ورود تنها متعلق به گیتا بود که همیشه در می
زد اما مهلت نمی داد تا من اجازه ی ورود را بدهم و
بلافاصله وارد می شد.

_گیسو جونم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

_چی می خوای که داری خرم می کنی؟

_دور از جونت آبی قشنگم.

میگم بچه ها می خوان برن شهربازی میای با هم بریم؟

_بچه ها کین؟

در دام زلف تو

_ خاله زاده ها.

از اصطلاح « خاله زاده » های گیتا خنده ام گرفت اما
نشان ندادم و در عوض گفتم:

_ نه گیتا من اصلاً حوصله ندارم خودتون برین.
خوش بگذره.

_ گیسو بیا دیگه . اولاً که اگه بیای حوصله تم میاد
سرجاش دوماً که مامان و بابا گفتن اگه تو بیای میشه منم
برم.

تورو خدا بیا دیگه گیسو.

مطمئن بودم این هم یک نقشه از طرف اعضای خانواده بود تا این ناراحتی های اخیر را از من دور کنند.

مادر و پدرم همیشه آنقدر به حسام و هوتن اطمینان داشتند که هیچگاه مشکلی با رفت و آمد هایمان نداشتند ولی این که گیتا می گفت تنها با حضور من، اجازه ی رفتن به او را می دهند، نشان می داد این تنها یک بهانه است تا مرا هم، همراه خود ببرند.

اول خواستم جواب منفی بدهم چون اصلاً حوصله نداشتم اما بعد فکر کردم با بیرون رفتن به همراه بچه ها، هم کمی روحیه ام عوض می شود و برای ساعاتی غم و

در دام زلف تو

غصه را فراموش می کنم، هم کمی دل مادر و پدرم شاد می شود و آنها هم کمتر غصه می خورند.

با فکر به این موضوع گفتم:

_باشه، حالا کی میان؟

چشمانش از شادی برق زد و با مظلوم نمایی گفت:

_تو راهن.

چشمانم گرد شد:

_تو راهن؟!!

در دام زلف تو

بعد تو الان داری به من میگی که حاضر شم؟

کمی خودش را لوس کرد تا به خیال خودش، خر شوم و دیگر بر سرش غر نزنم.

حس کردم کمی این پا و آن پا می کند، به همین دلیل گفتم:

_دیگه چی می خوای بگی؟

_اممم چیزه ...فقط اینکه به بچه ها گفتم که سینا مأموریته برای همین تو اینجاپی.

_باشه اشکال نداره، زود باش برو دیگه می خوام حاضر شم.

در دام زلف تو

وقتی گیتا از اتاقم بیرون رفت، قبل از آنکه دوباره فکر
های قبلی ذهنم را مسموم کنند، به سمت کمدم رفتم تا
حاضر شوم و نگذارم دوباره فکر و خیال محاصره ام کند.

۱۲۰

مشغول مرتب کردن شالم بودم که گیتا در اتاقم را باز
کرد و هم زمان گفت:

_حاضری؟ زهرا زنگ زد گفت دم درن.

دیگر گفتن اینکه این اتاق در دارد فایده ای نداشت.

بعد از بیست و خورده ای سال نمی توانستم تازه به گیتا
یاد بدهم که در بزند، پس در جواب تنها گفتم:

در دام زلف تو

_من چهار رکعت از نمازم مونده، تا تو بری پایین منم
ميام.

بگو زود ميام.

گيتا» باشه «اي گفت و به سمت در اتاق رفت كه با به
ياد آوردن چيزي گفتم:

_راستي گيتا!

_بله؟

_ميگم ما كه شيش نفر هستيم، جا ميشيم توي يه
ماشين؟

در دام زلف تو

_آره بابا، حسام ماشین آورده، توش بزرگه جا هست.
حسام که راننده ست، هوتنم جلو میشینه، ما دخترا هم
پشت.

_باشه پس برو منم چند دقیقه دیگه میام.

_باشه فقط زود باش معطل نشن.

گفت و با سرعت از اتاقم خارج شد.

مهر کوچکم را از روی میز آرایشم برداشتم و روی زمین
گذاشتم.

در دام زلف تو

رو به قبله ایستادم و هم زمان که چشمانم را می بستم،
نیت کرده و نمازم را شروع کردم.

برای اینکه وسط نمازم، فکرم جای دیگری نرود، هم زمان
که آیات را زیر لب زمزمه می کردم، معنایشان را هم در
ذهنم به خاطر می آوردم.

وقت هایی که اینگونه و با این شیوه نماز می خواندم،
آرامش بیشتری داشتم و حواسم بیشتر پی نمازم بود.
اگر این کار را نمی کردم، اکثر مواقع حواسم پرت چیزهای
دیگر می شد.

در دام زلف تو

یک بار وقتی نوجوان بودم، از پدرم در مورد شک و شبهه
ام در نماز پرسیدم. یادم هست اینگونه جواب داد:

_این شک ها به خاطر اینه که حواست پرته.

با خودت میگی رکعت اول رفتم خرید، رکعت دوم خاله این
حرفو بهم گفته بود، رکعت سوم گیتا این کارو کرد پس
الان رکعت چهارمم.

و من هم با خنده در جواب گفته بودم:

_وای بابا از کجا فهمیدی اینطوری یادم میفته رکعت
چندم هستم؟

نمی دانم خنده ی پدرم هم از تشخیص درستش بود یا
جواب من.

در دام زلف تو

از آن موقع، هروقت می دیدم که در نماز تمرکز لازم را ندارم، از این شیوه استفاده می کردم.

نمازم که تمام شد، به عادت همیشه، بوسه ای بر روی مهر زدم و به سرعت آن را روی میزم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

صدای آرام پدر و مادرم می آمد. مشخص بود که حرف مهمی می زدند و البته که احتمال زیاد، در مورد من بود.

بدون اینکه قصد کنجکاوی و یا فالگوش ایستادن داشته باشم، از پله ها پایین رفتم و با یک خداحافظی کوتاه، از خانه بیرون آمدم.

در دام زلف تو

در خانه را که بستم، چشمم به تندر نقره ای رنگ آشنایی
خورد که حسام به تازگی آن را خریده بود.

از همین جا هم خنده ی روی لب های هوتن مشخص
بود.

معلوم بود دوباره طنز گفتنش گل کرده و مشغول سر به
سر گذاشتن زهراست.

زهرا هم که خجالتی، پس جنس امشب هوتن جور بود.

۱۲۲

با اینکه هوتن پسر شوخی بود و اغلب مواقع زهرا را اذیت
می کرد اما هرگز بی ادب و گستاخ نبود.

در دام زلف تو

حتی شوخی هایش هم چارچوب خاصی داشت و از خط
قرمز ها عبور نمی کرد.

حسام پشت فرمان بود و هوتن بغل دستش.
زیبا و زهرا و گیتا هم پشت نشسته بودند.

به سمت ماشین رفتم و در عقب را باز کردم تا سوار شوم.
همه کمی جمع و جور نشستیم تا بتوانیم راحت بنشینیم.
به محض اینکه داخل ماشین نشستم و در را بستم، هوتن
شروع کرد:

_به به خانم روانشناس، طاعات و عبادات مقبول درگاه
حق.

تقبل الله حاج خانم.

در دام زلف تو

حتی اگر تمام بدبختی های عالم بر سرت نازل می شد و
بزرگترین مشکل ها را هم داشتی، هوتن همیشه می توانست
با کل کل کردن، تو را سر حال بیاورد و تمام غصه ها را از
فکرت بیرون کند.

_دیشب کجا خوابیدی؟

_روی تختم، مگه شما کجا می خوابین؟

بدون اینکه جواب سوالش را بدهم، گفتم:

_آها، آخه نیست که خیلی نمک می ریزی، فکر کردم تو
آب نمک خوابیدی.

در دام زلف تو

گیتا و زهرا با شنیدن حرفم خندیدند و شروع کردند به
اذیت کردن هوتن.

چشمم به زیبا افتاد که مثل همیشه آرام نشسته بود و
حرفی نمی زد.

زیبا معمولاً خیلی اهل گشت و گذار و مهمانی نبود.
یعنی بود اما با فامیل نه. بیشتر به همراه دوستانش به
گردش و خرید می رفت اما اینکه امشب حاضر شده بود تا
به همراهان بیاید کمی عجیب بود.

در دام زلف تو

ناگهان با به یاد آوردن چیزی، جرقه ای در ذهنم زده شد و چشمانم برق زد.

پس راستی راستی زیبا از حسام خوشش می آمد که اینگونه جدیداً حاضر به آمدن در مهمانی ها می شد و با ما به تفریح می آمد .

هم زمان نگاهی به حسام انداختم اما او انگار ذهنش جای دیگری بود که اصلاً حواسش اینجا نبود.

اخم هایش کمی درهم شده و حواسش کامل به جلویش بود.

انگار اصلاً متوجه حرف هایی که ما می زدیم نمی شد.

تقریباً بعد از نیم ساعت، با شوخی های هوتن و کل کل های ما، به شهربازی رسیدیم.

در دام زلف تو

وارد پارکینگ که شدیم، حسام ماشین را گوشه ای پارک کرد و همگی پیاده شدیم.

نگاهی به شهربازی انداختم.

واقعاً دلم برایش تنگ شده بود. مدت زیادی بود که اصلاً به اینجا نیامده بودم.

تمام خاطراتم در شهربازی، بر می گشت به دوران کودکی و نوجوانی.

قبل از اینکه هزینه ورودی راپردازیم و وارد شویم، به خودم قول دادم که یک امشب را فارغ از تمام مشکلات و دغدغه هایم خوش بگذرانم.

به محض وارد شدن به فضای شهربازی، چشمانم برق زد. دلم برای هیجان تنگ شده بود.

در دام زلف تو

خیلی وقت بود که زندگی ام حالتی آرام داشت و حالا دلم می خواست برای یک شب هم که شده، کمی شاد باشم و هیجان را بعد از مدت ها تجربه کنم.

گیتا که از بچگی عاشق سرسره های شهربازی بود، با دیدن سرسره، چشمانش برق زد.

۱۲۴

به سرعت به سمت ما برگشت و با صدای جیغ ماندی گفت:

__بچه ها سرسره .توروخدا اول بیاین بریم سرسره.

در دام زلف تو

خندیدم و گفتم:

__باشه بابا، داد نزن. اول بریم سرسره.

البته خودم هم چندان بدم نمی آمد که سوار سرسره شوم.
با اینکه مانند بقیه ی وسیله ها، هیجان آنچنانی نداشت
اما با یاد مسابقه هایی که در کودکی می گذاشتیم، من هم
بدم نمی آمد که به یاد آن روزها دوباره با یکدیگر مسابقه
دهیم.

حسام و زیبا در ابتدا مخالفت کردند اما با اصرار زیاد
هوتن به حسام و گیتا به زیبا بالاخره راضی شدند که همراه
ما بیایند.

در دام زلف تو

تعجب کردم که حسام با اصرار های هوتن راضی به آمدن به سرسره شد، در اصل از آمدن حسام به شهربازی تعجب کردم.

او همیشه تقریباً سرد و جدی بود.

حسام حتی در اکثر مهمانی های خانوادگیمان هم حضور پیدا نمی کرد طوری که من بعضی اوقات با خودم فکر می کردم که نکند حسام درون گراست و شاید هم کمی جمع گریز.

البته خاله پریناز وقت هایی که حسام به مهمانی ها نمی آمد، می گفت که حسام درگیر کارهای شرکت بوده و نتوانسته خودش را برساند.

در دام زلف تو

بالاخره بعد از طی کردن پله های طولانی، با نفس نفس به بالای سرسره رسیدیم.

_بچه ها بیاین به یاد قدیم مسابقه بدیم.

هوتن و گیتا موافقت کردند اما زیبا گفت:

_نه بابا، زشته جلوی مردم.

_ما چیکار به کار مردم داریم. تازه چرا باید زشت باشه؟ ما فقط می خوایم از سرسره بریم پایین.

در دام زلف تو

_ نمی دونم آخه به نظرم یه جوریه.

با خنده در جواب زیبا گفتم:

_ من که می خوام یه امشبو به یاد قدیم خوش بگذرونم.

پارچه ای که هنگام آمدن به سرسره به ما داده بودند و بی شباهت به گونی نبود را روی یکی از سرسره ها انداختم و هم زمان که روی آن می نشستم رو به بقیه که ایستاده بودند گفتم:

_ نمایین؟!

در دام زلف تو

همه به جز زیبا، جلو آمدند و هر یک روی یکی از ردیف های سرسره آبشاری نشستند.

قبل از اینکه مسابقه را شروع کنیم، هوتن بلند و با خنده گفت:

_خب حالا جایزه ی نفر اول چی میشه؟

ابرویی بالا انداختم. با فکری که به ذهنم رسید، خندیدم و گفتم:

_نفر اول جایزه نداره در عوض اونى که آخر بشه باید بلیط همه رو برای اون وسیله هه که توی هوا تند تند می چرخه حساب کنه.

هوتن با خنده گفت:

در دام زلف تو

_منظورت تاب زنجیریه؟

_فکر کنم همونه.

چند نفری پشت سرمان ایستاده بودند تا ما حرکت کنیم و
بعد آنها روی سر سره بنشینند.
پس معطل نکردم و گفتم:

_خب حاضرین؟

همه که آماده شدند، با گفتن یک دو سه حرکت کردیم.
صدای بلند خندیدنمان پیچیده بود و هیجان مسابقه را
بیشتر کرده بود.

در دام زلف تو

کناره های سرسره را تند تند می گرفتیم و خودمان را به سمت جلو هدایت می کردیم.

۱۲۶

بعد از طی کردن مسافت کوتاهی، بالاخره به پایان سرسره رسیدیم.

حسام نفر آخر شد که البته حدس می زدیم اینطور باشد، به تیپ سنگین حسام نمی خورد که مثل ما، بچگانه رفتار کند و به خاطر مسابقه هرکاری انجام دهد.

به محض اینکه هوتن از روی سرسره بلند شد با خودم گفتم خدا به داد حسام برسد.

الان آبرو برایش نمی گذارد.

در دام زلف تو

که البته همانطور هم شد!

_خب خب خب، خانوما آقایون بازنده مشخص شد.

باید همه رو مهمون کنی حسام خان.

خواستم چیزی بگویم اما قبل از آنکه از جایم بلند شوم و
بتوانم حرفی بزنم، با ضربه ی محکمی که به کمرم خورد،
حرف در دهانم ماسید و صدای آخم بلند شد.

با صدای من، نگاه همه ی بچه ها به سمت من چرخید.

گیتا نگران به طرفم آمد و گفت:

_چی شد گیسو؟

در دام زلف تو

گویا نفر بعد از من، صبر نکرده بود که من از روی سرسره
بلند شوم و به سرعت به کمرم برخورد کرده بود.

_چیزی نیست، خوبم.

اما نبودم. کمرم چنان تیر می کشید که حس می کردم می
خواهد از وسط دو نصف شود.

_آقا این چه طرز پایین اومدنه؟ مگه ندیدین ایشون هنوز
نشسته بود؟

حسام بود که به پتری که به من خورده بود این حرف را
زد.

پسر جوان هم جواب داد:

در دام زلف تو

_به من چه آقا؟ اینجا که مهمونسرا نیست. این خانم باید سریع از جاش بلند می شد.

۱۲۷

وقتی دیدم پسرک، نوجوانی وقیح است و از معذرت خواهی چیزی سرش نمی شود و ممکن است دردرس شود، با درد رو به حسام گفتم:

_چیزی نیست حسام، اشکال نداره.

حسام هم که متوجه شد چرا من ادامه ی ماجرا را نگرفتم، دیگر چیزی به پسر نگفت .

در دام زلف تو

می خواستم از جایم بلند شوم تا حداقل وانمود کنم که خوبم اما اصلاً از آن حالتی که نشسته بودم نمی توانستم جُم بخورم.

زیبا که بعد از ما از سرسره پایین آمده بود، به سمت من آمد و گفت:

_به نظرم بهتره بریم دکتر، شاید لازم باشه معاینه بشه.

هوتن که در حالتی دست از شوخی هایش بر نمی داشت، با خنده گفت:

_مگه شما خودت دکتر نیستی خانم دکتر؟

در دام زلف تو

_هوتن اذیت نکن، به نظر منم بهتره بریم بیمارستان.

هوتن در جواب حسام گفت:

_ای ناقلا، می خوامی با این بهونه از جریمه ت فرار کنی؟
هر کاری کنی آخرش باید همه رو مهمون کنی.

گیتا که معلوم بود خیلی نگران است و صبرش لبریز شده،
به سمت هوتن برگشت و با تشر گفت:

_الان وقت مسخره بازی نیست هوتن. زود باش برو
ماشینو روشن کن تا ما هم گیسو رو بیاریم.

در دام زلف تو

با کمک گیتا و زیبا، به سختی تا کنار ماشین رفتیم و سوار شدیم.

چون چهار نفر بودیم، همه مراعات می کردند که به کمرم فشار نیاید. با اینکه به رویم نمی آوردم اما واقعاً جایمان تنگ بود و تحت فشار بودم.

۱۲۸

هوتن پشت فرمان نشسته بود و حسام هم صندلی جلو. با ناراحتی گفتم:

__ببخشید بچه ها شب شما رو هم خراب کردم.

در دام زلف تو

_حالا خودتو ناراحت نکن، اشکال نداره جبران می کنی. در عوض شب بعدی همه مهمون تویم.

با حرف هوتن همه خندیدند.

من هم خنده ام گرفت اما با تیر کشیدن کمرم وسط خندیدن، صدای آخم بلند شد.

زیبا به سمتم برگشت و آرام گفت:

_سعی کن تکون نخوری. احتمال زیاد فقط یه ضرب دیدگی ساده ست ولی بهتره دکتر معاینه ت کنه.

_خانم دکتر شما چرا معاینه نمی کنین؟

در دام زلف تو

زیبا، حرصی شده از شوخی های هوتن گفت:

_محض فوضول شناسی.

همه خندیدیم و زیبا رو به من ادامه داد:

_درسته من الان پزشک عمومیم ولی نه جایی بود که
بخوام تو رو معاینه کنم نه اینکه وسیله ای دارم.

ممکنه اونا بخوان عکسی چیزی بگیرن، بریم بیمارستان
بهتره.

با محبت لبخندی زده و گفتم:

_می دونم زیبا جان، هوتن شوخی می کنه.

در دام زلف تو

می شناسیش که.

بالاخره بعد از ده دقیقه به بیمارستان رسیدیم.

حسام با گفتن اینکه کمر بیمار آسیب دیده، نگهبان را قانع کرد تا بگذارد که با ماشین به داخل حیاط بیمارستان برویم.

ماشین که توقف کرد، با کمک زیبا به داخل رفتم.

بعد از اینکه نوبتمان شد وارد مطب دکتر شدیم و دکتر از من خواست تا بر روی تخت دراز بکشم تا بتواند مرا معاینه کند.

در دام زلف تو

زیبا به دکتر که دوست دوران دبیرستانش از آب درآمد
بود، توضیحات مختصری داد و وقتی معاینه ام کرد، تنها
گفت:

_چیز خاصی نیست فقط یکم کبود شده که با پمادی که
می نویسم به مرور خوب میشه.

خداوشکر چیزی نشده ولی برای اطمینان، به بخش برید
تا همکارم یه سرم براتون بزنه.

به بخش که رفتیم، دوست زیبا به پرستار سفارش کرد که
یک مسکن هم برای کاهش درد، به سرم بزند.

بعد از زدن سرم و سفارش های دکتر، زیبا به همراه دوست
قدیمی اش از پیش من رفت تا از خاطراتشان بگویند.

در دام زلف تو

زهرا و گیتا که اصلاً انگار نه انگار کرم آسیب دیده، به ماشین برگشته بودند تا مثل همیشه پیش هم باشند.

خواستم چشمانم را ببندم که با شنیدن صدای پای دوباره آنها را باز کردم و به کنارم چشم دوختم که حسام را دیدم.

__بهتری؟

__آره ممنون. الان که دراز کشیدم خوبم ولی همین که می خوام تکون بخورم، انگار کرم می خواد از وسط نصف بشه.

__باید چند روز استراحت کنی.

پسره ی احمق، به جای عذرخواهی طلبکارم بود.

در دام زلف تو

_البته اشتباهم نمی گفتم، من باید سریع از جام بلند می شدم تا نفر بعدی بیاد پایین نه اینکه همون طوری هی بشینم.

_حتی اگه درستم گفته باشه باز باید یه معذرت خواهی می کرد.

_حالا که خدا رو شکر به خیر گذشت، خودتو ناراحت نکن. چیز مهمی نیست.

در دام زلف تو

چند دقیقه گذشته بود و حسام همچنان کنارم بود.
حس می کردم می خواهد چیزی بگوید که کنارم ایستاده
بود.

قبل از آنکه من چیزی بپرسم، خودش شروع به حرف زدن
کرد:

_گیسو.

_جانم؟

_چی شد بالاخره؟

_چی چی شد؟

در دام زلف تو

_تصمیمت رو گرفتی آخرش؟

وقتی چهره ی سوالی ام را دید، خودش ادامه داد:

_منظورم طلاق و این حرفا بود.

منتظر بودم بچه ها نباشن که ازت پرسم.

نگاهم را با ناراحتی دزدیدم و آرام گفتم:

_من خیلی وقته که فکرامو کردم.

من دیگه به فکر ادامه ی زندگیم با سینا نیستم.

یعنی اصلاً نمی تونم که ادامه بدم .

در دام زلف تو

_من همیشه شنیده بودم که زنای عاشق حاضرین به خاطر عشقشون، ببخشن.

_منم بخشیدم ولی بخشیدن دلیل نمیشه که با سینا ادامه بدم.

سینا زن و بچه داره.

ادامه ی زندگی ما با هم، میشه خیانت به اونا.

_من رفتار سینا با تو رو تا حالا زیاد دیدم.

من خودم مردم، خوب هم جنسامو می شناسم.

به نظر من سینا واقعاً عاشقته.

چشمانم را که بستم، قطره ی اشکی را که از گوشه ی

چشم چپم چکید را حس کردم.

در دام زلف تو

من هم می دانستم که او عاشق است.

من هم عاشق بودم اما این عشق بنیانش سست بود.

ساختمانش روی ویرانه ای دیگر بنا شده و از بیخ اشتباه بود.

_ نمی خواستم هیچ وقت اینو بگم اما این کارت میثمه.

اگه فکراتو کردی و مطمئنی برای طلاق ... برو پیشش.

۱۳۱

چشمانم را که باز کردم، کارتی که به سمتم گرفته بود را دیدم.

در دام زلف تو

نامحسوس اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و کارت را
گرفته و زیر لب از او تشکر کردم.

قبل از آنکه از اتاق خارج شود، به آرامی گفتم:

_منم عشق سینا رو دیدم .منم دوستش دارم.

اما حسام می دونی سینا به من چی گفت؟

وقتی دیدم منتظر نگاهم می کند، ادامه دادم:

_می گفت حاضره به خاطر من زن اولش رو طلاق بده.

می دونی چه بلایی سر احساسات اون زن و روان اون

پسریچه میاد؟

در دام زلف تو

اگه من خودم رو کنار بکشم، حداقل دوتا آدم دیگه
خوشبخت میشن.

با شنیدن حرف هایم، احساس کردم که چشمان حسام
هم غمگین شد.

شاید او هم برای دخترخاله ای غصه می خورد که با عشق
زندگی اش را ساخته و تک به تک آجرهای زندگی اش را با
عشق و علاقه روی هم گذاشته بود.

اما افسوس که روی زمینی سست این کاشانه را بنیان
گذاشته بودم.

در دام زلف تو

به تابلوی بالای سرم نگاهی انداختم و با دیدن متنش که نوشته بود «میثم کیانی، وکیل پایه یک دادگستری و مشاور حقوقی «سرم را پایین انداخته و وارد دفترش شدم.

وارد دفتر که شدم، یک منشی مرد را به همراه چند نفر که مشخص بود منتظر هستند تا به داخل اتاق بروند، دیدم. به سمت میز منشی رفتم.

۱۳۲

کنار میز منشی که رسیدم، به آرامی سلام کردم و او هم جوابم را داد.

__ببخشید می خواستم آقای کیانی رو ببینم.

در دام زلف تو

_بله حتماً فقط اینکه سه نفر جلوی شما هستن.

یکم ممکنه معطل بشین.

_موردی نداره.

_پس بفرمایید بنشینید فقط اسم شریفتون؟

_ممنونم، رضایی هستم.

به سمت گوشه ی سالن رفتم و روی صندلی نشستم.
وقتی دیدم ممکن است زمان زیادی در انتظار باشم، تلفن
همراهم را از داخل کیفم بیرون آوردم و مشغول خواندن

در دام زلف تو

ادامه ی پی دی افی شدم که در مورد اختلالات روانی بود و
به تازگی آن را دانلود کرده بودم.

غرق خواندن بودم که با شنیدن صدای منشی که نامم را
صدا می زد، تلفنم را خاموش کرده و از جایم بلند شدم.

_لطفاً بفرمایید داخل.

_متشکرم.

ابتدا در زده و با شنیدن» بفرمایید «وارد اتاق شدم.

مرد جوانی پشت میزش نشسته و مشغول نوشتن چیزی
بود.

در دام زلف تو

چهره اش همانطور بود که قبلاً دیده بودم.
یک بار عکسش را از داخل گوشی حسام دیده بودم.
البته آن عکس بر می گشت به چند سال پیش اما چهره
میثم تغییری نکرده بود فقط کمی پخته تر شده بود.

سرش را که بلند کرد و مرا دید، به آرامی سلام کردم و او
هم محترمانه جوابم را داد.

اشاره ای به صندلی های کنار میزش کرد و گفت:

_خواهش می کنم بفرمایید.

روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم:

_من گیسو رضایی هستم، دخترخاله ی جناب جاوید.
نمی دونم حسام در مورد اینکه من قرار بود پیام خدمتتون،
چیزی بهتون گفته یا نه.

گویا تازه مرا شناخت که سرش را بالا و پایین کرد و لحنش
کمی دوستانه تر شد:

_بله بله، حسام یه چیزایی گفت. خوش اومدین.

_خیلی ممنون.

در دام زلف تو

نمی دانم چرا اما انگار دست خودم نبود که ناخودآگاه زبانم
به گلایه باز شد و با ابروی بالا رفته، ادامه دادم:

_راستش فکر نمی کردم حسام در مورد من چیزی به شما
گفته باشه.

تا اونجایی که یادمه حسام نمی خواست که آدرس و شماره
شما رو به من بده اما نمی دونم چی شد آخرش.

گویا متوجه طعنه ی کلامم شد که نگاهش منظور دار
شد.

متوجه نگاه منظور دارش نمی شدم.
میثم با نگاهی خاص به من خیره شد و گفت:

_مطمئن باشید حسام هرگز با نیت بدی این حرفو نزده.

در دام زلف تو

من چندین ساله که رفیق صمیمی حسامم. بعد از این همه سال خوب اونو می شناسم.

اون فقط نمی خواسته کسی باشه که بین شما و همسرتونو بهم می زنه.

کمی گیج شده بودم:

_خب آخه اینکه من بخوام از همسرم جدا بشم چه ربطی می تونه به حسام داشته باشه؟

_به نظرم بحث حسامو تموم کنیم تا به کار شما رسیدگی کنیم.

حس می کردم که می خواست حرف را بپیچاند اما من هم چیزی نگفتم و ترجیح دادم به موضوع اصلی پردازیم.

داستان زندگی ام و مشکلاتم را که برایش تعریف کردم،
متفکرانه دستی به چانه اش کشید و گفت:

_خب حقیقتش اینطوری یکم ماجرا سخت میشه!

_چرا؟

_ببینید، شما همسر دوم آقای محتشم هستین.

اینطور مواقع زن دوم، با این عنوان که همسرش اونو گول
زده به دادگاه شکایت می کنه اما این همه ی ماجرا نیست.

در دام زلف تو

درسته که خیلی چیزا به صورت قانون نوشته شده اما
یجورایی اگه بخوام رک بگم، قانون اصلی خود قاضیه.

__ببخشید متوجه نمیشم، یعنی چی؟

__بر اساس قانون، اگه مردی دختری رو گول بزنه یعنی در
واقع خودش رو طوری نشون بده که نیست، عقد باطل
میشه.

یعنی اگه دختر متوجه می شده که اون مرد چیزی که گفته
نیست، باهاش ازدواج نمی کرده، در این صورت عقد
باطل میشه.

__خب منم اگه می دونستم سینا زن و بچه داره که هرگز
باهاش ازدواج نمی کردم.

در دام زلف تو

_درسته اما در مواردی شبیه به شما، رأی نهایی با قاضیه
به خاطر همین هم هست که میگم قانون اصلی خود
قاضیه.

یعنی در نهایت همه چیز به قاضی بستگی داره.
اگه قاضی ببینه که همسر شما زندگی خوب و راحتی رو
براتون فراهم کرده، در اکثر مواقع، رأی به ادامه ی زندگی
میده.

_خب پس تکلیف من چی میشه؟
من نمی خوام به زندگیم با یه مرد زن و بچه دار ادامه بدم.
خب حق و حقوق من چی؟

_ شما گفتید که نمی خواین همسر اول شوهرتون از این
ماجرا باخبر بشه درسته؟

_ بله.

_ شاید اگه می شد از طریق ایشون اقدام کرد راحت تر
بشه ولی حالا...

بین حرفش پریده و گفتم:

_ شرمنده بین کلامتون میام اما راستش من تحت هیچ
شرایطی نمی خوام برای رسیدن به خواسته م زندگی یه نفر
دیگه رو خراب کنم.

در دام زلف تو

ترجیح میدم خودم طلاقم رو از سینا بگیرم، البته با کمک شما.

_خیالتون راحت باشه. من اینجا هستم تا به شما کمک کنم.

مشغول جمع آوری لوازم شخصی ام بودم.
بعد از آن که میثم قول داد هرکار که بتواند انجام می دهد
تا به من کمک کند، از آنجا خارج شدم.

به خانه ی مشترکم با سینا آمده بودم تا وسایل و لباس
های را که جا مانده بود جمع کنم.

در دام زلف تو

مشغول تا کردن شلوارم بودم که صدای چرخش کلید در قفل در ورودی را شنیدم.

این ساعت از روز سینا باید در اداره می بود!

از عمد این ساعت از روز به اینجا آمده بودم تا با سینا رو در رو نشوم اما گویا قسمت نیست من به راحتی این ماجرا را به اتمام برسانم.

تصمیم گرفتم خودم را مشغول نشان دهم و به او توجه نکنم.

از صدای لرزانش که نامم را بلند صدا زد، مشخص بود که از حضورم در اینجا هول شده و همینطور متعجب.

_گیسو!

در دام زلف تو

وقتی دید توجهی نشان نمی دهم، به سمتم آمد.
از صدای قدم هایش مشخص بود.

۱۳۶

_دیگه نگاهم نمی کنی؟

شرایط سختی بود اما تمام تلاشم را کردم تا
جوابش را ندهم.

_انقدر ازم متنفر شدی که حتی منو لایق یه هم صحبتی
ساده هم نمی بینی؟

در دام زلف تو

نمی شد که به او بی توجهی کنم.

غیر ممکن بود.

سینا روزی صاحب تمام عشق و علاقه ام بود؛

اما بود!

دیگر نمی گذاشتم احساساتم کار دستم بدهند.

_نه، متنفر نشدم اما نمی خوام با صحبت کردن وقتم رو تلف کنم.

مشخص بود که از لحن سرد و خشکم جا خورده.

این گیسوی بی اعتماد شده به عشقش کجا و آن گیسوی شیطان و عاشق کجا!

در دام زلف تو

نمی توانستم اینگونه و با این شرایط لوازم را با خودم
ببرم.

چمدان ها و ساک هایی که جمع کرده بودم را گوشه ای
گذاشتم و بدون اینکه به سینا نگاهی بیندازم، گفتم:

_این رو همین جا میذارم بعداً با بابا میام می برمشون.

خواستم از کنارش عبور کنم که یک دفعه محکم در
آغوش گرمش کشیده شدم.

سفت مرا در بغلش فشرد و با صدای غمگینی گفت:

_خواهش می کنم نرو گیسو.

در دام زلف تو

من بدون تو می میرم. واقعاً می میرم.

قلبم از صدای غمگین و لحن صادقش فشرده شد.

بالاخره من هم انسان بودم. دل داشتم.

قلبم که از سنگ ساخته نشده بود.

با تمام اینها، تلاش کردم هنگام حرف زدن صدایم نلرزد و دست دلم پیش سینا رو نشود:

_نمی توانم سینا، نمی توانم دیگه باهات زندگی کنم.

چطور ازم توقع داری با مردی زندگی کنم که زن و بچه داره؟

_من که بهت گفتم طلاقش میدم.

_الان؟ !الان که یه بچه هم ازش داری؟
نکنه توقع داری من به خاطر خودم یه زن دیگه رو هم
بدبخت کنم؟

_تو میگی چیکار کنم؟ اصلاً من همون کاری رو می کنم که
تو بخوای.

_طلاقم بده.

_نه. قید این یه گزینه رو بزن.

در دام زلف تو

یعنی واقعاً این مجازات سنگین فقط به خاطر اینه که زن دارم؟

خودم را از آغوشش بیرون کشیده و با تعجب گفتم:

_این چیز کمیه سینا؟! تو به من دروغ گفتی.

منو گول زدی. سه سال تمام مشغول دروغ گفتن به من بودی.

حالا از من می پرسی فقط به خاطر یه چیز کوچیک می خوام ازت طلاق بگیرم؟

_همه ی حرفات درسته. حق با توئه. من خیلی دروغ گفتم.

اما من طلاق بده نیستم. امکان نداره بذارم تو از من جدا بشی، می فهمی؟

در دام زلف تو

_تو مثلاً عاشقی؟ یه آدم عاشق میذاره عشقش هرجا که
راحت باشه.

صدایش کمی اوج گرفت:

_آره عاشقم، اما یه عاشق خودخواه!
من به راحتی تو رو به دست نیاوردم که به همین راحتی هم
از دست بدم.

کنترل کردن لرزش صدایم خیلی سخت بود اما تا حدودی
موفق بودم:

_تو منو خیلی وقته که از دست دادی سینا.

در دام زلف تو

می دونی از کی؟

از همون وقتی که اولین دروغ زندگیمون رو به من گفتی.

۱۳۸

به سرعت کیفم را از روی میز برداشتم و به سمت در
واحد رفتم.

هم زمان که کفشم را می پوشیدم صدایش را از داخل
همان اتاق شنیدم که گفت:

_ولی من طلاقتم نمیدم گیسو. هیچ وقت.

این فکر رو از سرت بیرون کن.

در دام زلف تو

_توی دادگاه می بینمت جناب محتشم.

نایستادم تا ادامه ی حرف هایش را بشنوم و در واحد را
محکم بستم و وارد آسانسور شدم.

ناامید از دادگاه بیرون آمدم.

چند هفته ای از دیدار من و سینا گذشته بود.

نمی دانم چندمین جلسه ی دادگاه بود اما هربار، سینا
رضایت به طلاق نمی داد و همانطور که میثم پیش بینی
کرده بود، قاضی با توجه به رفاه زندگیمان، توصیه به ادامه
ی زندگی کرده بود.

در دام زلف تو

با اینکه میثم گفته بود هرکاری که بتواند انجام خواهد داد
اما می دانستم تا سینه راضی نشود، من نمی توانم کاری از
پیش ببرم.

تنها کاری که می توانستم انجام دهم، درخواست مهریه بود
که نه به دردم می خورد و نه من میل به انجام آن داشتم.

درست بود که می خواستم هرطور شده از سینه جدا شوم
اما نه به هر قیمتی.

این کار، دور از انسانیت و اخلاق بود.

بعد از کمی گفت و گو با میثم، از او جدا شدم و بدون
توجه به نگاه خیره ی سینه به من، به سمت ماشینم رفتم و
سوار شدم.

در دام زلف تو

۱۳۹

با شنیدن صدای زنگ تلفنم و دیدن نام گیتا، قبل از آنکه حرکت کنم، پاسخش را دادم:

_نتیجه چی شد گیسو؟

_اولاً علیک سلام، دوماً چی می خواستی بشه؟
همون نتایج قبلی.

صدایش با حالتی ناامیدانه به گوشم رسید:

در دام زلف تو

یعنی بازم هیچی به هیچی؟!

چه قانونای مسخره ای دارن اه! یعنی چی که وقتی این همه دلیل داری برای طلاق قاضی موافقت نمی کنه، نمی فهمم واقعاً.

حالا تو حرص نخور.

با دیدن اینکه سینا به طرفم می آید، به گیتا گفتم:

بین گیتا، من یکم کار دارم بعداً که اومدم خونه باهات حرف می زنم.

باشه مراقب خودت باش، خداحافظ.

در دام زلف تو

_خدا حافظ.

درست همان لحظه که تماس قطع شد، صدای برخورد
چیزی به شیشه ی ماشین آمد و نگاهم به آن سمت
کشیده شد که سینا را دیدم.

وقتی با سرش به شیشه اشاره کرد، سوئیچ را چرخاندم و
هم زمان شیشه ی سمت شاگرد را پایین کشیدم:

_بفرما.

در نگاهش دلتنگی موج می زد.

مگر الکی بود؟

سه سال زندگی مشترک کم زمانی نبود برای دو نفر.

در دام زلف تو

برای همدم شدن.

برای عاشق شدن!

آن هم برای دو نفر غریبه چه رسد به ما که حتی
علاقه ای هرچند کوچک باعث شروع زندگیمان بود.

۱۴۰

آب دهانش را قورت داد و با تن صدایی آرام گفت:

_من حاضرم که توافقی از هم جدا بشیم، اما به یه شرط!

حس کردم قلبم تکان خورد!

در دام زلف تو

شاید حتی برای ثانیه ای تپیدن را فراموش کرد.
احساس کسی را داشتم که از بالای قله ای بلند محکم با
سر به سمت زمین سقوط کرده.

خودم درخواست طلاق داده بودم قبول.
خودم خواهان این جدایی بودم قبول.
خودم نمی خواستم فرد سوم یک رابطه باشم، باز هم
قبول.

اما سینا چرا باید حاضر به طلاق دادن من می شد؟

احساس که منطق سرش نمی شود.
قلبم چه می داند که مغزم در چه فکری ست.
او تنها می خواهد عشقش را حفظ کند.

در دام زلف تو

هرچقدر هم که من خواستار این اتفاق باشم اما سینا
نباید به همین راحتی قبول کند.

خودخواه و بی منطق شده بودم.

درست شبیه دخترکی شده بودم که پسری خواهانش بود
اما دخترک او را نمی خواست.

اما همین که پسر ترکش کرد، دخترک غمگین شد.

انسان ذاتاً خودخواه است اما میزان آن در افراد مختلف،
فرق می کند.

من هم خودخواه بودم.

دلم می خواست هرچه زودتر از سینا جدا شوم اما نمی
خواستم که او با درخواست من موافقت کند.

نمی دانم از نگاهم پی به افکار من برد یا نه، اما

در دام زلف تو

بدون اینکه تغییری در چهره ام نشان دهم، گفتم:

__چقدر عالی، هر چی باشه قبوله.

۱۴۱

احمق!

بی منطق!

خودخواه و ظالم!

همه ی این ها من بودم.

دلم هنوز هم پیش او جا مانده بود اما با بی رحمی تمام به او گفتم چه عالی که می خواهد مرا طلاق دهد.

در دام زلف تو

نمی دانم درست دیدم یا نه اما برای لحظه ای کوتاه برق
اشک را در نگاهش دیدم و قلبم فرو ریخت.

چطور جوشش مروارید ها در چشمان مردم را می دیدم و
هنوز زنده بودم؟

_خیلی بی رحمی گیسو.

حس کردم این جمله را با نهایت عجز بر زبان آورد.

آری بودم.

اگر نبودم که حاضر نبودم اینگونه پیش چشمانم، مرد
زندگی ام را بشکنم و کم هم نگزد.

در دام زلف تو

سعی کردم بحث را عوض کنم وگرنه اشک های من نیز
جاری می شد:

_نگفتی. شرطت چیه؟

چشمانش را بست:

_بیا بریم خونه مون تا بهت بگم.

با تأکید گفتم:

_خونه ی سابقمون.

بیش از حد بی رحم نبودم؟

در دام زلف تو

اگر این حرف ها نامش بی رحمی نبود پس چه بود؟
به خدا که بودم!

معلوم بود که اصلاً حالش خوب نیست، همانطور که
حال من خراب بود.

او با ماشین خود و من هم با ماشین خودم به سمت
آپارتمان نقلیمان، که روزی زندگیمان را با عشق در آن
شروع کرده بودیم، حرکت کردیم.

در دام زلف تو

_خب، شرطت چیه؟

رو به روی هم، بر روی مبل های تک نفره نشسته بودیم
و منتظر بودم تا هرچه زودتر بفهمم چه چیز ارزشمندی
می خواهد که حاضر شده مرا به خاطر آن طلاق دهد.

_یعنی انقدر عجله داری که از من جدا بشی؟

یک لحظه بر سر زبانم آمد که بگویم تازه دیر هم شده،
اما قلبم که بیش از این راضی به خرد کردن غرور عشقم
نبود، جلویش را گرفت:

_چی می خوای؟

در دام زلف تو

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست:

_تو رو.

چی؟!

چشمانش را باز کرد و به چشمانم زل زد.

وقتی نگاه سوالی ام را دید، از جایش برخاست و به سمتم آمد.

اگر مرا می خواست، پس چرا حاضر به جدایی شده بود؟
واقعاً نمی فهمیدم.

دستانم را گرفت و من را هم از جایم بلند کرد.

در دام زلف تو

متعجب بودم.

نمی دانستم چه در فکرش می گذرد و می خواهد چکار کند، پس جلوییش را نگرفتم و تنها با او همکاری کردم.

دستانش را دو طرف صورتم قرار داد:

_تو رو می خوام.

نگذاشت چیزی بگویم و بلافاصله ادامه داد:

_فقط همین یه امشب بذار داشته باشمت.

قول میدم فردا خودم پیام و پای اون برگه رو امضا کنم تا برای همیشه و با خیال راحت از زندگیت برم بیرون.

اما بذار یه امشب مثل قبلنا باشیم.

در دام زلف تو

۱۴۳

حس می کردم چشمانم قرمز شده.
معلوم است که با آن همه فشار برای جلوگیری از ریزش
اشک، چشمان آدم قرمز می شود.

قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم، مرا به آغوشش کشید و
محکم و با احساس، لبانش را بر روی لبانم قرار داد و
شروع کرد به بوسیدن.

چه جوابی می توانستم بدهم؟
می خواستم دستانم را روی سینه اش بگذارم و او را به
عقب برانم اما دستانم همکاری نمی کرد.

در دام زلف تو

اصلاً گویی کل اعضا و جوارح بدنم با یکدیگر دست به
یکی کرده بودند.

چطور می توانستم از دستانم توقع همکاری داشته باشم،
وقتی قلب من هم محتاج این آغوش بود؟
وقتی دلش پر می زد برای یک گوشه نگاه از مرد رو به
رویش.

وقتی حس کرد که همراهی اش می کنم، دستانش را دور
کمرم پیچید، بغلم کرد و به سمت اتاق هدایت کرد.

و آن شب، شب وداع ما بود،

آخرین شبی که با آرامش در کنار هم بودیم و عطر
یکدیگر را نفس می کشیدیم...

در دام زلف تو

«دل دیوونم از تو تنها نشونم از تو
یه عکس یادگاری که خودتم نداری
شده رفیق شب هام وقتی که خیلی تنهام
می گیرمش رو به روم بازم میشی آرزوم

وقتی تو رو ندارم وقتی که بی قرارم
چشامو باز می بندم شاید بیای کنارم

داره بارون می باره اما چه فایده داره
وقتی تو رو ندارم که بشینی کنارم
چشامو باز می بندم به گریه هام می خندم
تو رو صدا می زنم شاید بیای دیدنم»

در دام زلف تو

«عکس یادگاری_مازیار فلاحی»

با پایین رفتن تشک تخت، حس کردم کسی کنارم نشست.
با عجله چشمانم را باز کردم که گیتا را کنارم دیدم.
آهنگ را سریع قطع کردم و گفتم:

_گیتا چرا در نمی زنی وقتی میای تو؟ چند بار باید بهت
بگم؟

دست خودم نبود که ناگهان عصبی و پرخاشگر شدم.
از اینکه کسی گریه و ضعفم را ببیند و متوجه شود متنفر
بودم، حتی خواهرم.

با صدای آرامی جواب داد:

_چند بار در زدم اما جواب ندادی. منم نگران شدم و
اومدم تو.
ببخشید.

شرمنده و خجالت زده شدم.

معلوم است که وقتی هندزفری را داخل گوشم گذاشته ام
و صدای آهنگ زیاد است، متوجه صدای اطرافم نمی
شوم.

در دام زلف تو

با شرمندگی گیتا را بغل کرده و گفتم:

_تو ببخشید. یکم ناراحت بودم سر تو خالی کردم.

با مهربانی لبخند زد:

_اشکال نداره.

نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

_هنوز داری گریه می کنی؟ فراموش نکردی؟

سعی کردم هنگام حرف زدن، جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم اما شدنی نبود:

در دام زلف تو

_چطور می تونم فراموشش کنم گیتا؟
مگه آدم می تونه یه دوره ی تقریباً طولانی از زندگیش رو
فراموش کنه؟

با صدایی آرام تر، طوری که احتمالاً گیتا هم صدایم را
نشنید، ادامه دادم:

_اونم زندگی با کسی که تموم زندگیت بود.

_می دونم قربونت برم، می فهمم.
اما می دونی چند وقته از طلاقتون گذشته؟
داره میشه یک ماه!

در دام زلف تو

به شوخی ادامه داد:

_توی یک ماه مردم هم عاشق میشن هم بچه دار.

خندیدم:

_مگه زودپزه؟

۱۴۵

او هم با خنده جواب داد:

در دام زلف تو

_نه عزیزم، کارای اداریشو توی دوران نامزدی و عقد انجام دادن.

به شوخی ضربه ای به کمرش زده و گفتم:

_بی حیا.

_میگم گیسو، مامان بهت گفت؟

_چیو؟

_می خوایم آخر هفته با مامان جون و بابا جون و خاله اینا بریم طاقبستان.

در دام زلف تو

_چرا؟

_یادت رفته؟ تولد هوتنه.

_ولی اون که آخر هفته نیست!

_دیگه چند روز انداختنش عقب که بیفته آخر هفته
بتونیم بریم بیرون.

_باشه. ممنون گفتم.

آها راستی، کادو هم باید براش بگیریم، میای فردا بریم
بازار؟

من فردا مراجعه کننده ندارم.

در دام زلف تو

_اتفاقاً من و زهرا هم می خواستیم فردا بریم بازار.

پس با زهرا هماهنگ می کنم که بریم.

_باشه.

_اه! چقدر خرید کردن برای پسر سخته.

نمی دونی چی براش بگیری. تی شرت و لباس بگیری ممکنه
کوچیک یا بزرگ باشه، شلوارم همینطور.

فقط جوراب می مونه، نظرتون چیه؟

من و زهرا خندیدیم که گیتا گفت:

در دام زلف تو

_جدی میگم.

_همون جورابه که برای روز پدر برای بابا خریدی بسه،
لازم نیست دیگه برای هوتنم جوراب بگیری.

زهرا با تعجب از من پرسید:

_واقعاً گیتا برای روز پدر برای عمو منصور جوراب
خریدی؟

خندیدم:

_آره.

_گیسو چرا ماجرا رو تحریف می کنی؟
بین زهرا، من برای بابا هم یه پلیور دکمه ای گرفتم هم یه
جفت جوراب اونم برای شوخی.
فقط جوراب که نبود.

_آره راست میگو، من شوخی کردم.
کنار جوراب یه پلیور بافتنی هم خریده بود.

همان طور که صحبت می کردیم، به مغازه ها نگاهی می
انداختیم که چشمان به یک ساعت فروشی خورد.

در دام زلف تو

_بچه ها میان بریم اینجا هم ببینیم؟

_آخه گیتا اینا همه ساعت های اصلن، هر کدوم چند میلیونن.

تو اصلاً مگه حقوقی داری که بخوای همچین پولی خرج کنی؟

_خب سه نفری می خریم، اینطوری پولشم تقسیم میشه.

_تو اینطوری دوست داری ولی شاید زهرا راضی نباشه.

زهرا سریع میان حرفمان پرید و گفت:

_نه نه، منم با گیتا موافقم .

در دام زلف تو

مشکلی هم با ساعت خریدن ندارم.

_دیدی؟

شانه ای بالا انداختم:

_باشه، هر طور خودتون دوست دارین .من تابعم.

بالاخره با اصرار زیاد گیتا به داخل مغازه ی ساعت فروشی رفتیم.

ویرین را نگاه کوتاهی انداخته بودیم اما داخل شدیم تا شاید کار جذاب تری چشممان را بگیرد.

فروشنده مرد جوانی بود که چهره اش مرا به شدت یاد یک
بازیگر که نامش را فراموش کرده بودم، می انداخت.

_سلام جناب، وقت بخیر.

_سلام، خیلی ممنون.

_ببخشید ما به ساعت مردونه می خواستیم.
تقریباً تو رنج سنی بیست و شیش_هفت ساله.

_چشم حتماً فقط توی چه رنج قیمتی باشه؟

در دام زلف تو

نگاهی به گیتا و زهرا انداخته و پرسیدم:

_چهار میلیون خوبه آره؟

وقتی به نشانه ی مثبت سر تکان دادند، دوباره به سمت
فروشنده برگشته و گفتم:

_ترجیحاً بیشتر از چهار پنج تومن نشه.

_چشم، الان چند تا نمونه میارم خدمتتون.

سه تا ساعت با رنگ های سرمه ای، مشکی و قهوه ای را
بر روی میز قرار داد.

در دام زلف تو

هر سه، مدلشان با یکدیگر فرق می کرد و فروشنده گفته بود که اگر مدل را پسندیدیم، رنگ دلخواهمان را هم می آورد.

_بچه ها به نظر من این مدل قهوه ایه خیلی خوشگله، البته نه قهوه ایش، احتمالاً مشکیش خیلی شیک و قشنگ باشه روی دست.

قبل از آنکه گیتا نظری بدهد، زهرا با عجله به ساعت سرمه ای اشاره کرد و جواب داد:

_ولی هوتن از این نوع مدلا خوشش میاد. مخصوصاً از رنگش، عاشق سرمه ایه.

در دام زلف تو

گیتا با شیطنت سرش را نزدیک زهرا برد و هم زمان که
چشمانش را تنگ می کرد، پرسید:

_اون وقت تو از کجا سلیقه ی هوتن رو می دونی چشم
سفید؟!

۱۴۸

زهرا به تته پته کردن افتاد:

_خب... خب من ناسلامتی دخترخاله شم ها!

در دام زلف تو

_یه دخترخاله از تو بزرگتر اینجا وایساده که قبل از اینکه اصلاً هوتن به دنیا بیاد حضور داشته.

اون سلیقه هوتنو نمی دونه تو چطور می دونی؟

منظور گیتا من بودم.

طفلک زهرا کلی سرخ و سفید شده بود.

من و فروشنده هم از شیطنت های گیتا خنده مان گرفته بود اما وقتی دیدم زهرا چقدر معذب شده، رو به گیتا گفتم:

_تو ول کن حالا. شاید هوتن همچین ساعت هایی می پوشه زهرا هم دیده، سلیقه ش رو فهمیده.

بیاین زودتر انتخاب کنیم برگردیم که هوا خیلی سرده.

در دام زلف تو

بالاخره بعد از کلی اختلاف سلیقه، تصمیم گرفتیم همان ساعت سرمه ای که زهرا گفته بود را برای هوتن خریداری کنیم.

فروشنده ساعت را داخل جعبه گذاشت و با یک بسته بندی زیبا به ما تحویل داد.

بعد از پرداخت پول ساعت، از فروشنده تشکر و خداحافظی کرده و از مغازه خارج شدیم.

به محض اینکه از مغازه خارج شدیم، متوجه باران شدیدی شدیم که مشغول باریدن بود.

_وای خدا، کی بارون گرفت که ما نفهمیدیم.

در دام زلف تو

_حتماً وقتی داخل مغازه مشغول چک و چونه زدن بودیم.
مشکل اینجاست که ماشین هم نیاوردیم.

خیابان ها همه خلوت بود و پرنده پر نمی زد.
گویا به خاطر بارش شدید باران، همه به خانه هایشان پناه
برده بودند.

۱۴۹

با دیدن یک اتوبوس که از دور به سمت ما می آمد، با
عجله رو به گیتا و زهرا گفتم:

_دختر زود باشین بریم سمت اتوبوس تا جا نموندیم.

در دام زلف تو

_ولی خیس میشیم که!

_چاره ای نیست گیتا. اگه الان سوار اتوبوس نشیم اون وقت باید تا خونه پیاده بریم و اون موقع واقعاً به موش آبکشیده تبدیل میشیم.

هر سه نفر به سرعت به سمت ایستگاه دویدیم.
راننده اتوبوس که از دور ما را دیده بود، سرعتش را کم کرد و ایستاد تا سوار شویم.

به جز ما سه نفر، فقط یکی دو نفر دیگر در اتوبوس نشسته بودند.

در دام زلف تو

برای اینکه کنار هم بنشینیم، روی صندلی های انتهای
نشستیم.

صدای موتور اتوبوس آنقدر بلند بود که صدا به صدا نمی
رسید.

گیتا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ای وای!

نگاه کنین بچه ها!

هنوز هیچی نشده جلد کادو خراب شد. باید دعا کنیم تا
روز تولد سالم بمونه.

_نگران نباش. خود ساعت و جلد اصلی که سالمه.

این فقط پاکت خریدشه.

در دام زلف تو

زهرا از آن طرف با لب و لوچه ای آویزان گفت:

_آخه من دوست داشتم سالم سالم کادو بدیمش.
حتی همین پاکتشم دوست داشتم سالم به هوتن بدیم.

گیتا که دوباره وقت گیر آورده بود، ابروی بالا انداخت و
رو به زهرا گفت:

_ببینم زهرا، امروز چقدر هوتن هوتن می کنی؟
خبریه؟!

حس کردم با شنیدن حرف گیتا کمی زهرا هول شد:

در دام زلف تو

_چرا چرت و پرت میگی گیتا؟

۱۵۰

من و گیتا خندیدیم و گیتا جواب داد:

_بابا شوخی کردم چرا جدی گرفتی؟

_اصلاً هم شوخی بامزه ای نبود.

گیتا دیگر چیزی نگفت و بحث را عوض کرد.

در دام زلف تو

نمی دانم گیتا هم متوجه شده بود یا فقط من این احساس را داشتم، اما گمان می کردم که این وسط چیزی درست نیست.

به نظرم می آمد که زهرا حس هایی نسبت به هوتن دارد و نمی خواهد بیان کند. شاید هم خجالت نمی گذاشت.

زهرا تقریباً خجالتی ترین بچه ی فامیل بود و تنها دوست صمیمی اش در خانواده، گیتا بود.

آن دو نفر اغلب اوقات پیش یکدیگر بودند و اگر هرکدامشان می خواست کاری را انجام دهد، آن یکی قطع به یقین خبر داشت.

در دام زلف تو

به ایستگاه پایانی اتوبوس ها که نزدیک شدیم، با پدرم
تماس گرفتم که به دنبالمان بیاید چون هنوز هم باران
قطع نشده بود.

نه تنها قطع نشده بود، بلکه آنقدر شدت داشت و طولانی
شده بود، که گویی در خیابان ها سیلاب کوچکی به راه
افتاده بود و اگر کسی قصد داشت پیاده روی کند، حداقل
تا قسمت ساق پایش در آب فرو می رفت.

_خیلی خیس شدیم، می ترسم مریض بشیم.
باید تا رسیدیم خونه یه دوش آب گرم بگیریم.
زهرای لباسای گیتا اندازه ت میشه؟

زهرای در جواب گفت:

در دام زلف تو

_نه ممنون .من ميرم خونه ي خودمون ديگه.

چشمانم را نمايشي درشت کرده و گفتم:

_کجا بری؟ !بارونو نمی بینی؟

میای خونه ی ما، هوا که بهتر شد می رسونیمت.

_آخه...

خواست مخالفت کند که سریع میان حرفش پریده و به شوخی گفتم:

_من بزرگترتم، وقتی یه چیزی میگم باید بگی چشم.

مفهومه؟

بالاخره با کلی اصرار، زهرا را به خانه ی خودمان آوردیم و
با اصرار بیشتر، مجبورش کردم که یک دوش حسابی بگیرد
تا سرما نخورد.

خوشبختانه خانه ی ما چون دابلکس بود، دو سرویس
بهداشتی و حمام داشت.

یکی طبقه ی بالا و دیگری طبقه ی پایین.

البته از حمام طبقه ی بالا خیلی استفاده نمی کردیم اما در
موقعیت های این چنینی به درد می خورد.

در دام زلف تو

چون زهرا معذب بود، او را به حمام طبقه ی بالا فرستادم
و من و گیتا هم به ترتیب، از حمام طبقه ی پایین استفاده
کردیم.

_هوتن کم مسخره بازی دربیار دیگه، عکسو خراب نکن.

_این هوتن عادتشه؛ همیشه باید همه رو اذیت کنه.

آخر هفته رسیده بود و ما برای گرفتن جشن تولد هوتن
که البته تاریخ اصلی اش مربوط به چند روز پیشش می
شد، به طاق بستان رفتیم.

در دام زلف تو

هم جشن بود و هم کمی در هوای آزاد روحیه مان عوض می شد.

مخصوصاً حال و هوای من!

همه چیز خوب به نظر می رسید.

همه چیز آرام بود به جز قلب بی قرار من که مدام برای عشقی نافرجام می تپید.

این روزها سخت تر از همیشه می گذشت.

گویی تپش های قلبم نامنظم شده بود.

اما چه می توانستم بگویم؟

مگر کاری از دستم ساخته بود؟

در دام زلف تو

یاد یک بیت شعر افتادم که همیشه یکی از هم کلاسی های
دانشگاهم آن را زمزمه می کرد:

از دشمنان برند شکایت به دوستان
چون دوست دشمن است، شکایت کجا بریم

#سعدی

۱۵۲

از دور خیره شده بودم به خانواده ی خوشبختم!
همه شاد بودند.
همه تفریح می کردند.

در دام زلف تو

با خوشحالی با همدیگر عکس می گرفتند.

اما آنقدر ها هم ساده نبودم که متوجه تظاهرشان نشوم!

بیشتر کارهایشان تظاهر بود؛

تظاهر به خوشحالی،

تظاهر به بی خیالی.

دیگر خانواده ها فهمیده بودند که من و سینا یک ماهی می شود که جدا شده ایم.

از من چیزی پرسیده بودند اما متوجه شده بودم که خاله هایم با مادرم در تماس بودند و درباره ی علت طلاقمان از او پرسیده بودند.

در دام زلف تو

از قبل به مادرم و تمام کسانی که اطلاع داشتند سپرده
بودم که از علت جدایی ما چیزی نگویند.

شاید هنوز هم نمی خواستم دید افراد خانواده ام به سینه
تغییر کند.

او باید برای همه، همان مرد قابل احترام سابق باقی می
ماند.

البته که قابل احترام هم بود.

در همان مدت کوتاه زندگی هم، برایم مرد زندگی بود.

به خوبی تمام وظایفش را در حق من انجام داده بود جز
یک مورد!

آن هم صداقت بود.

یاد شب آخرمان با سینه افتادم.

در دام زلف تو

در این مدت شاید بیش از صد بار آن شب و خاطراتمان
را مرور کرده بودم.

شاید آن حرفی که سینا زد و درخواستی که از من داشت،
خواسته ی قلبی من هم بود.

شاید که نه، قطعاً خواسته ی قلبی من هم بود که بدون
لحظه ای تأمل، با او همراه شدم.

۱۵۳

قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم چکید.

شاید مرور خاطراتمان کار درستی نبود آن هم زمانی که او،
نامحرم ترین محرم زندگی ام بود!

در دام زلف تو

_گیسو بیا دیگه می خوایم کیک رو بی‌ریم.

با شنیدن صدای گیتا که نام مرا صدا می زد، از عالم خیال بیرون آمده و به سمت آنها رفتم.

بعد از آن که چای و کیک را خوردیم، گیتا با صدای نه چندان آرامی رو به همه ی افراد خانواده گفت:

_میا این به یاد قدیم دسته جمعی بازی کنیم؟

گفته بود به یاد قدیم چون زمان زیادی از دور هم بودن هایمان مخصوصاً در طبیعت می گذشت.

در دام زلف تو

بچه که بودیم بیشتر با هم به تفریح می آمدیم اما وقتی
بزرگتر شدیم، وقتی به دانشگاه رفته و شاغل شدیم، گویی
سرمان شلوغ تر شد و بیشتر از هم فاصله گرفتیم.

بالاخره بعد از رأی گیری های فراوان و اختلاف نظرها، به
این نتیجه رسیدیم که فوتبال کنیم.

من از بین ورزش هایی که می شد در چنین محیط هایی
انجام داد، تنیس روی میز و فوتبال را از همه بیشتر
دوست داشتم اما برای پینگ پنگ، راکت نداشتیم.

از کودکی با والیبال هم مشکل داشتم و هر وقت که بازی
می کردم، تا چند مدت دستانم درد می کرد؛ و اولین
مخالف با والیبال خودم بودم.

در دام زلف تو

پس در نهایت فوتبال انتخاب شد که تنها وسایل لازمش،
یک توپ بود و چهار تکه سنگ به عنوان دروازه.

نه تنها ما بچه ها، بلکه پدرهایمان هم با خنده به جمع ما
پیوستند تا به یاد قدیم با یکدیگر مسابقه بدهند و نشان
دهند که چه کسی جوان تر مانده.

۱۵۴

مشغول پوشیدن کفش هایمان بودیم که گیتا از باباجون
پرسید:

__بابا جون شما نمایین؟

در دام زلف تو

باباجون در جواب گیتا خندید و گفت:

— شما جوونین، ما دیگه سن و سالی آزمون گذشته.
برید خوش بگذرونید بابا.

— بچه ها من میرم آب بیارم، همه می خورین؟

به جواب مثبت هم زمانشان خندیدم و به سمت جایی که
وسایل و زیرانداز هایمان بود رفتم تا از مادرم کلمن آب را
بگیرم و به همراه چند لیوان برای بقیه ببرم.

در دام زلف تو

از دور، مادرم را دیدم که با فاصله از خاله هایم مشغول
تلفنی صحبت کردن بود.

نمی دانم فاصله زیاد بود و خوب ندیدم یا واقعاً رنگش
پریده بود.

مگر با چه کسی صحبت می کرد؟

نگاهش که به من افتاد، حس کردم که کمی هول شد و به
سرعت با شخص پشت خط، خداحافظی کرد.

مشکوک رفتار می کرد.

با شک به مادرم نزدیک شدم و پرسیدم:

_کی بود مامان؟

در دام زلف تو

قبل از آنکه مادرم جوابی بدهد، نگاهم به تلفن در دستش
افتاد و در کمال تعجب دیدم که تلفن من در دست
اوست.

_اون گوشی من نیست؟ داشتین با گوشی من صحبت می
کردین؟

_چرا... گوشی خودته. یکی زنگ زد، من برداشتم.

_کی زنگ زد؟

در دام زلف تو

چشمان مادرم دو دو می زد.

معلوم بود که نگران است و نمی خواهد جواب دهد اما
تمام این حالاتش باعث می شد که من کنجکاوتر شوم تا
بدانم چه کسی به من زنگ زده و اصلاً چه گفته که مادرم
به این حال افتاده.

_مامان خودت می دونی تا نگی چی شده کوتاه نمیام.

وقتی متوجه شد جدی تر از این حرف ها هستم، بالاخره
جواب داد:

_پدر... پدر سینا بود.

چشم هایم گرد شد.

در دام زلف تو

پدر سینا؟

من نه او نه همسرش را تا به حال از نزدیک ندیده بودم.
چه شده بود که حالا بعد از طلاق سراغم را گرفته؟

_بابای سینا؟

_آره.

_من که پدر سینا رو نه تا حالا دیدم نه باهاش صحبت
کردم، چطور شده که یهو به من زنگ زده؟

وقتی جوابی نگرفتم دوباره گفتم:

_خب؟ چیکارم داشت؟

در دام زلف تو

با استرس آب دهانش را قورت داد و دوباره به من خیره ماند.

_مادر نمی خوای بگی؟

_گفت سینا حالش خوب نیست.

دلم فرو ریخت.

با اینکه نگران شده بودم اما سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم:

_خب چرا به من زنگ زده؟ ما دیگه از هم طلاق گرفتیم.

بین من و سینا دیگه هیچ نسبتی...

در دام زلف تو

مادرم میان حرفم آمد:

_سکته کرده.

۱۵۶

اگر بگویم شاید برای لحظاتی قلبم ایستاد و نفس کشیدن
را فراموش کردم، دروغ نگفته ام.

_سکته کرده؟

در دام زلف تو

مادرم که سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد، سرم گیج رفت و به سرعت نشستم.

مادرم نگران، کنارم نشست و پرسید:

_گیسو خوبی مادر؟ چی شد؟

چه شد؟

واقعاً مادرم از من می پرسید چه شد؟

مگر می شود عاشق خبر از حال بد معشوقش بگیرد و خوب باشد؟

من هنوز هم دل در گرو سینا داشتم.

درست است که از یکدیگر جدا شده بودیم اما

مگر هر جدا شدنی معنایش دل کردن است؟

در دام زلف تو

من حتی ذره ای از سینا متنفر نشدم اما متأسف چرا.
ممکن است از او ناراحت شده باشم اما هرگز مهرش از
دلم نرفت.

عاشق واقعی هرگز جای عشق درون قلبش با چیز دیگری
پر نمی شود، مگر آنکه از اول عاشق نبوده باشد.

بدون آنکه به سوال مادرم جواب بدهم، به سمتش برگشته
و پرسیدم:

_الان کجاست؟

_بیمارستان.

در دام زلف تو

_کدوم بیمارستان؟

_تو واقعاً می خوای الان بری؟ تو و سینا...

_مامان تو رو خدا اذیت نکن، حالم خوش نیست.

بگو کدوم بیمارستانه؟

_باشه میگم بهت ولی تو با این حالت که نمی تونی رانندگی کنی.

صبر کن به یکی از بچه ها بگم تو رو ببره.

نگذاشت حرفی بزnm. با سرعت از کنارم بلند شد و به سمت پسرها رفت.

تا به حال شده از شدت گریه، نه بتوانی گریه کنی و نه
نفس بکشی؟

من دقیقاً در همان حال بودم.

دلم گریه می خواست آن هم زیاد، اما آنقدر در شوک بودم
که حتی نفس هم نمی توانستم بکشم چه رسد به گریه.

مطمئن بودم اگر این حال تا چند ثانیه ی دیگر ادامه
داشته باشد، من هم همانند سینا می روم.

در دام زلف تو

گیتا که حالم را دید، به سرعت به سمتم آمد:

_گیسو، گیسو خوبی؟ تو رو خدا نفس بکش گیسو.
قرمز شدی، داری خفه میشی.

حسام که اوضاع را بحرانی دید با نگرانی به سمتمان آمد و
رو به گیتا گفت:

_یکی بزن توی گوشش.

_چی؟!

_عجله کن گیتا، شوکه شده. یه سیلی بهش بزن.

در دام زلف تو

انگار آن سیلی، تلنگری شد تا ابر چشمم شروع به بارش
کند و حق هقم به هوا رود...

وقتی وارد بیمارستان شده بودیم، به سمت پرستار رفته و
با نگرانی پرسیدم:

_ببخشید خانم، بیماری به اسم سینا محتشم اینجا
آوردن؟

گویا سخته کردن.

نگاهی به مانیتور رو به رویش انداخته و گفت:

در دام زلف تو

_بله اما ایشون که...

قبل از آنکه ادامه ی جمله اس را بگوید، مردی نامم را صدا زد.

به عقب برگشتم و مردی هم سن و سال پدرم، شاید کمی بزرگتر را دیدم.

_گیسو خانم؟

_بله، خودم هستم.

_من پدر سینا هستم.

صدایش گرفته و خش دار بود.
سر و وضعش خیلی مرتب نبود، گویا با عجله به اینجا
آمده است.

نمی دانم چرا از رویارویی با او خجالت می کشیدم.
شاید چون از زمانی که با سینا ازدواج کرده بودم، نه او را
دیده و نه با او صحبت کرده بودم.

با خجالت گفتم:

—سلام، از آشنایی با شما خوشبختم.

در دام زلف تو

با نگرانی ادامه دادم:

_ببخشید، سینا کجاست؟ حالش خوبه؟

چشمانش را که بست، دلم هری پایین ریخت و هرچه احساس منفی وجود داشت، در وجودم رخنه کرد.

_چی شده؟ دارین نگرانم می کنین.

چشمانش را که باز کرد، انگار تمام غم های عالم در نگاهش بود.

چهره اش به مانند پدری می مانست که کمرش از سختی روزگار، خم شده.

در دام زلف تو

_صبح قرار بود بیا د خونه ی ما تا با مادرش برن جایی.
چند ساعت که گذشت مادرش دلشوره گرفت و گفت که
قرار بوده چند ساعت پیش بیا د اما هنوز نیومده.
حتی زنگ هم نزده تا خبر بده نیاید.

به همسرش زنگ زدیم و غیرمستقیم باهاش صحبت
کردیم، اما اونم اطلاعی از سینا نداشت و سینا اونجا نبود.
آخرش احتمال دادیم شاید توی آپارتمانتون باشه.

رفتیم اونجا هم، اما هرچی زنگ زدیم جواب نداد.
خواستیم برگردیم اما یکی از همسایه ها رو دیدیم و گفت
که دیده سینا صبح زود رفته توی خونه.

در دام زلف تو

خلاصه با هر زحمتی بود در واحد رو باز کردیم و رفتیم تو.

سکوت که کرد، کنجاو و نگران گفتم:

__بعدش چی شد؟

۱۵۹

قطره ی اشکی از چشمانش چکید:

__رفتیم توی اتاق خواب. دیدیم روی تخت خوابش، در حالی که چندتا عکس توی بغلشه آروم خوابیده.

در دام زلف تو

شانه هایش شروع به لرزیدن کرد.

هر لحظه برای من یک عمر می گذشت و این وقفه های
چند ثانیه ای، کلی از عمرم می کاست تا بفهمم چه بر سر
مرد زندگی ام آمده.

البته همسر سابقم!

_وقتی تکونش دادیم و دیدیم جواب نمیده و بدنش یکم
سرده با عجله به آمبولانس زنگ زدیم.

به سرعت به بیمارستان منتقلش کردن و گفتن که سخته
ی قلبی بوده.

_الان ... الان حالش چطوره؟ کجا... کجاست؟

بر روی یکی از صندلی ها فرود آمد.

در دام زلف تو

دستانش را جلوی صورتش گذاشت و شروع کرد به گریه و زاری.

سخت بود.

دیدن فرو ریختن و گریه ی یک مرد سخت بود.

حالا می فهمیدم چرا همیشه می گویند مرد که گریه نمی کند!

گریه ی مرد را که ببینی، گویی دنیایت به آخر می رسد. مردها تکیه گاه زنان زندگیشان هستند؛

وقتی که تکیه گاهت فرو بریزد، انگار تمام دنیایت فرو ریخته.

خواستم دوباره سوالم را تکرار کنم، که پدر سینا قبل از من سرش را بالا آورد و گفت:

در دام زلف تو

__ به آرامش رسید.

چشمانم گرد و نفسم تنگ شد:

__ یعنی... یعنی چی؟

آنجا بود که گیتا و حسام، با دیدن حال خراب من به
سمتم آمدند و گیتا برای اینکه به خودم بیایم و بتوانم
نفس بکشم، سیلی محکمی در گوشم زد.

۱۶۰

یک در میان نفس می کشیدم.

در دام زلف تو

نفسم تنگ شده بود و اشک هایم مانند آبشار، از
چشمانم بر روی گونه هایم سقوط می کرد.

گیتا هم نگران، کنار من ایستاده بود و آرام اشک می
ریخت.

نمی توانستم باور کنم.

چگونه ممکن بود؟

دیگر زانو هایم تحمل وزنم را نداشتند.

رو به روی پدرش روی زمین زانو زده بودم و با چشمان
گریان نگاهش می کردم تا شاید حرفی بزند.

تا شاید بگوید اشتباه متوجه شده ام.

در دام زلف تو

توضیح دهد که سوء تفاهمی بیش نیست.

اصلاً بگوید دورین مخفی بوده.

یک شوخی مسخره.

اما می دانستم تمام این ای کاش ها محال هستند.

_ آمبولانس که اومد، سینا رو آوردیم بیمارستان اما...

سرش را پایین انداخت و هم زمان که با پشت دستش،
اشک های جاری شده بر روی صورتش را پاک می کرد، با
صدای آرام تری ادامه داد:

_ اما گفتن که چند ساعت قبل، توی خونه درجا فوت
کرده و به بیمارستان نکشیده.

در دام زلف تو

پدر سینا با ناراحتی از جایش بلند شد و به سمت دیگری
از بیمارستان که نمی دانستم کجاست رفت اما من هنوز
هم در همان حالت، خیره به دیوار رو به رویم و زانو زده
بر روی زمین نشسته بودم.

تمام خاطراتمان مانند یک فیلم از جلوی چشمانم عبور می
کردند و هر لحظه حال من خراب تر می شد.

۱۶۱

حسام که تا آن لحظه با فاصله ای نه چندان دور ایستاده
بود و شاهد ماجرا بود، به آرامی نزدیکمان شد و صدایم
زد:

در دام زلف تو

_گیسو.

اصلاً در حال خودم نبودم.

می دانستم صدایم می کند اما انگار قدرت فهم حرفش و
توان جواب دادن به او را نداشتم.

وقتی دید اوضاعم خراب تر از این حرف هاست، به آرامی
به سمت گیتا برگشت و گفت:

_گیتا تو کمکش کن بلند شه .بهتره از اینجا بریم.

اینطوری بیشتر حالش خراب میشه.

هرچی بیشتر توی این محیط و این فضا باشه حالش بدتر
میشه.

در دام زلف تو

با کمک گیتا ایستادم اما همین که خواستیم به سمت در
خروجی برویم، ناگهان جلوی چشمانم را سیاهی در بر
گرفت و بدون آنکه تعادل و یا توانی برای نگه داشتن
خودم داشته باشم، به سمت زمین سقوط کرده، در عالم
بی خبری رفتم و دیگر نفهمیدم چه شد.

با صدای اطرافم، پلک هایم را به آرامی باز کردم و نگاهی
به اطراف انداختم.

با دیدن محیطی ناآشنا و سری که به دستم متصل بود، به
سرعت همه چیز را به خاطر آوردم.

در دام زلف تو

دوباره با یادآوری آن اتفاقات اشک از چشمانم جاری شد
و قلبم تیر کشید.

خودم را مقصر این ماجرا می دانستم.
اگر من با او این چنین رفتار نمی کردم و کنارش می ماندم،
شاید هرگز چنین اتفاقی رخ نمی داد.

۱۶۲

خیلی با او بدرفتاری کردم.
چه بی رحمانه با او به تندی رفتار کرده و دلش را شکسته
بودم.
چگونه توانستم به او بگویم که دیگر خوشم نمی آید تو را
ببینم؟

در دام زلف تو

چطور به او گفتم که اگر تصادف کند و از بین برود برایم
مهم نیست و تنها زودتر انجام شدن طلاقمان برایم
اهمیت دارد؟

با فکر به این حرف ها، ابر چشمم با شدت بیشتری بارید.
وسط گریه و زاری ام بودم که گیتا و حسام وارد اتاق
شدند و مرا در آن حال دیدند.

گیتا به سرعت به سمتم آمد و هم زمان که مرا در آغوش
می کشید، با لحنی خواهشی گفت:

_گیسو تو رو خدا با خودت اینطوری نکن.

باور کن سینا هم راضی نیست که تو انقدر براش دلتنگی
کنی.

در دام زلف تو

داری با گریه خودتو از بین می بری.

گیتا را بیشتر به خودم فشردم و جواب دادم:

_همش تقصیر من بود.

اگه من پیشش می موندم و ازش جدا نمی شدم اینطوری
نمی شد.

شب قبل از طلاقمون بهم گفته بود.

با گفتن جمله ی آخر، حق هقم بلند شد.

گیتا کمی از من فاصله گرفت و به من نگاه کرد.

او هم چشمانش بارانی شده بود.

نمی دانم از ناراحتی برای جوان مرگ شدن سینا بود یا برای
گریه و زاری من:

در دام زلف تو

_مگه چی گفته بود؟

۱۶۳

_شب قبل از طلاق پیش هم بودیم.
ازم خواسته بود برم پیشش تا با هم حرف بزنیم.

چشانم را بستم و با صدایی لرزان ادامه دادم:

_گفت ... گفت اگه ازم جدا بشی می میرم ولی من احمق
باور نکردم.

در دام زلف تو

در حالی که او هم گریه اش شدت گرفته بود، به منظور
دلדاری دادن من جواب داد:

_آخه تو از کجا باید می دونستی عزیز من؟
انقدر عذاب وجدان نداشته باش.

باور کن هیچی تقصیر تو نبوده.
حالا یکم بگیر بخواب تا جواب آزمایشات میاد.

اشک هایم را پاک کرده و متعجب پرسیدم:

_آزمایش چرا؟ من که خوبم فقط فشارم افتاد فکر کنم.

_نمی دونم دیگه. دکتر که معاینه ت کرد گفت بهتره برای
اطمینان ازت آزمایش بگیرن.

در دام زلف تو

حالا یکم دراز بکش و چشمتو ببند.
انقدر گریه کردی چشمتا قرمز شدن.

آنقدر از لحاظ روحی خسته بودم که از پیشنهاد گیتا
استقبال کرده و بدون توجه به اطرافم به خواب رفتم.

تقریباً بیست دقیقه گذشته بود.

به طور عمیق خوابم نبرده بود اما همان هم برای برگشتن
توان و قدرت در وجودم کافی بود.
در آن مدت کم، توانسته بودم تا حدودی بر خودم مسلط
شوم.

در دام زلف تو

با شنیدن صدای در، چشمانم را باز کردم.
نگاه هر سه نفرمان به سمت در برگشت.

در این مدت، آنقدر اتفاقات غیرمنتظره رخ داده بود که
اصلاً حسام را فراموش کرده بودم که به خاطر من این
همه مدت در بیمارستان مانده است.

۱۶۴

دکتر، زنی زیبا و خندان بود و مهربان به نظر می آمد.
به سمت تخت آمد و گفت:

—سلام عزیزم، بهتری؟

در دام زلف تو

_سلام. خیلی ممنونم، بله.

_خدا روشکر.

باید بیشتر از اینا مراقب خودت باشیا.
استرس و اضطراب برات ضرر داره.

_چشم.

نگاهی به برگه های در دستش انداخت و همانطور که
سرش پایین بود، پرسید:

_تاریخ آخرین پیودت کی بوده؟

در دام زلف تو

ناخودآگاه نگاهم به سمت حسام چرخید و وقتی نگاه او را
هم به خودم دیدم، احساس کردم که گونه هایم از شدت
شرم آتش گرفت.

لبم را از داخل گزیدم.

نمی دانستم این سوالات برای چه بود.
اما کمی که فکر کردم دیدم اصلاً تاریخش را به خاطر نمی
آورم.

نگاه دکتر را که به خودم دیدم، با صدای آرامی جواب
دادم:

_یادم نیست.

در دام زلف تو

_پس برای تشخیص چندماهگی بچه باید حتماً به سونوگرافی برید.

شوکه و متعجب به دکتر خیره شدم.

بچه؟!

کدام بچه؟

همین سوال را از دکتر پرسیدم:

_بچه؟

ابروی خانم دکتر هم کمی به سمت بالا رفت:

_بله بچه. مگه نمی دونستید که باردار هستید؟

در دام زلف تو

۱۶۵

با بهت جواب دادم:

_اما... اما من بیشتر از یک ماهه که از همسرم طلاق گرفتم.

چطور ممکنه باردار باشم؟

دکتر نگاهی به حسام انداخت و گفت:

_یعنی ایشون همسر شما نیستن؟

در دام زلف تو

با خجالت پاسخ دادم:

__نه، پسر خاله ی من هستن.

دکتر، سری به نشانه ی تأیید تکان داده و گفت:

__به هر حال طبق نتیجه ی آزمایشتون شما باردار هستید.

اینطور چیزا گاهی پیش میاد که توی اوایل بارداری آزمایش نتیجه ی اشتباهی رو بده.

احتمالاً به خاطر همینم هست که دادگاه متوجه نشده.

هم برای تشخیص چندماهگی و هم سلامت جنین بهتره یه سونوگرافی برید حتماً.

اگه خواستید من می تونم بهتون دکتر معرفی کنم.

در دام زلف تو

همانطور که در بُهت بودم، سری به نشانه ی تشکر تکان
دادم و زیر لب چیزی شبیه به « ممنونم » زمزمه کردم.

بعد از آنکه نگاهی به سرم انداخت، با مهربانی گفت:

_سرمت که تموم بشه مرخصی عزیزم.

وقتی تموم شد پرستار رو خبر کنید.

این بار گیتا به جای من از دکتر تشکر کرده و

بدرقه اش کرد.

خیره شده به شکمم، دستم را به آرامی رویش کشیده و در

دل با خودم گفتم:

در دام زلف تو

_خودت رفتی سینا، اما یه یادگاری برام به جا گذاشتی.
حالا فهمیدم که چرا اون شب شرط گذاشتی که برای
آخرین بار با هم باشیم.
می خواستی منو با یه بچه پابند کنی؟

۱۶۶

_می خواستی منو با یه بچه پابند کنی؟
نمی دونستی من همینجوری هم کبوتر جلد توام.
تنها دلیلی که باعث شد من ازت طلاق بگیرم این بود که
تو یه خانواده ی دیگه هم داشتی وگرنه من هیچ وقت
حاضر نبودم به خاطر یه دروغ از عشقم به تو دست
بکشم.

در دام زلف تو

زمانی که سرمم به پایان رسید، مرخص شدم و حسام هزینه
ی بیمارستان را پرداخت کرد.

هرچقدر که من و گیتا به او اصرار کردیم، اجازه نداد که
دست در جیبمان کنیم و در جوابمان تنها یک جمله
گفت:

_وقتی یه مرد هست، خانوما دست توی جیبشون
نمی کنن.

ما را به خانه رساند و بدون اینکه داخل بیاید، خداحافظی
کرده و با عجله رفت.

گیتا مرا در آغوش گرفته بود و همراه هم داخل رفتیم.

در دام زلف تو

در ورودی را که باز کردیم، مادرم با دیدنمان با عجله از روی مبل بلند شد و گفت:

_کجا موندین شما؟

نصف عمر شدم از نگرانی. چرا گوشی هاتونو جواب نمی دادین؟

گیج و منگ جواب دادم:

_من... نمی دونم اصلاً گوشیم کجاست.

مادرم که گویی تازه علت رفتنمان به بیمارستان را به خاطر آورده بود، با نگرانی پرسید:

در دام زلف تو

_چی شده بود؟ حال سینا خوب بود؟

۱۶۷

دوباره تمام اتفاقات در یک ثانیه در ذهنم تداعی شد و نتیجه اش، شد قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم جاری شد.

رخ دادن این همه اتفاق، مرگ ناگهانی سینا و خبر باردار بودن من، همگی باعث شده بودند تا در شوک فرو روم و نتوانم مثل همیشه در برابر مشکلات، قامت راست کنم.

همیشه سینا پشتم بود.

در دام زلف تو

حالا چه؟

حالا که در عزای او سیاهپوش بودم، دیگر چه کسی
دستم را می گرفت؟

چه کسی مرا دلداری می داد و در گوشم از امید
می خواند؟

وقتی مادرم سوالش را پرسید، گیتا با نگرانی نیم نگاهی به
من انداخت.

قبل از آنکه بخواهد شرح ماوقع را بدهد، به سمت پله ها
رفتم و هم زمان گفتم:

_من خستم، میرم یکم بخوابم. لطفاً برای شامم صدام
نزنید.

شبتون بخیر.

در دام زلف تو

به بالای پله ها که رسیدم، صدای « یا حسین » گفتن مادرم
را که با لحنی شوکه و تقریباً بلند گفته بود را شنیدم.

حتماً گیتا خلاصه ی ماجرا را برایش تعریف کرده بود.

وارد اتاقم که شدم، در را بستم و لباس هایم را
با بی حوصلگی از تنم خارج کرده و با لباس های خانگی
عوضشان کردم.

بر روی تختم دراز کشیده و چشمانم را بستم.
اما می دانستم که قطعاً امشب خواب از چشمانم فراری
ست...

با صدای باز شدن در اتاقم، هشیار شدم اما انگار که وزنه
های چند کیلویی به پلک هایم آویزان کرده باشند،
نتوانستم چشمانم را باز کنم.

شب قبل تا دیروقت، موزیک گذاشته بودم و خاطراتمان
را مرور کرده و گریسته بودم.

سخت بود.

خیلی سخت!

من و سینا از هم طلاق گرفته بودیم اما او هنوز هم در
قلبم جایگاهش را داشت.

در دام زلف تو

چطور می توانستم فراموشش کنم؟
مخصوصاً حالا که یادگارش در شکمم رشد می کرد و
پرورش می یافت، فراموش کردنش محال بود.

_گیسو هنوز خوابی؟ ساعت یکه ها!

با شنیدن صدای گیتا، به سختی چشمانم را باز کرده و به
ساعت روی پاتختی نگاه کردم.

فکر می کردم سر کارم می گذارد اما وقتی عقربه ی کوچک
ساعت را دیدم که بر روی عدد یک قرار داشت، چشمانم
گرد شد.

سابقه نداشت در این چند سال، این همه بخوابم.

در دام زلف تو

_سلام.

_علیک سلام.

_دیشب تا نزدیک صبح بیدار بودم، احتمالاً به خاطر
همونه.

با بلند شدن صدای قار و قور شکمم، تازه متوجه شدم که
چقدر گرسنه هستم.

گیتا خندید و هم زمان که دستش را روی شکمم قرار می
داد، گفت:

_خوشگل خاله اعلام وجود کرد؟ گرسنشہ؟

ناخودآگاه من هم نگاهم به شکم کشیده شد.
دستم را به آرامی رویش کشیده و با خود گفتم یعنی واقعاً
یک موجود زنده درونم وجود دارد و از وجود من تغذیه می
کند؟

ناگهان گیتا به سمت برگشت و با غرغر گفت:

_گیسو تو دیشب شامم نخوردی. به فکر خودت نیستی
به فکر خوشگل خاله باش.

در دام زلف تو

با دیدن نگاه غم بارم شوخی را کنار گذاشت و هم زمان که
مرا خواهرانه در آغوشش می کشید، گفت:

_ناراحت نباش گیسو. من حالت رو می فهمم.

یه خبر خیلی بد و یه خبر خیلی خوب رو با هم بهت دادن
اما تو باید به خاطر این بچه هم که شده زودتر خودتو
پیدا کنی.

من می دونستم چقدر سینا رو دوست داشتی.

همیشه از توی چشمت می خوندم.

اما الان یه بچه ی کوچولو موچولو اون تو هست که داره
ازت تغذیه می کنه.

باید حواست خیلی بهش باشه.

و با ذوق بیشتری ادامه داد:

در دام زلف تو

_ الهی خاله فداش بشه.

_ خدانکنه.

_ من میرم پایین، توام زود بیا.

در را باز کرد و خواست بیرون برود که گویی چیزی را به
یاد آورد و به سمت برگشت:

_ راستی گیسو... من به مامان اینا ماجرای بارداری رو
نگفتم.

گفتم بدونی.

در دام زلف تو

_باشه ممنون.

حالا تقریباً مشکل دوتا شده بود!
اینکه چطور خبر بارداری ام را به پدر و مادرم بدهم،
طوری که شوکه نشوند.

۱۷۰

بعد از آن که در سرویس بهداشتی طبقه ی بالا مسواک
زدم و دست و صورتم را شستم، از پله ها پایین رفتم و
خواستم به سمت آشپزخانه بروم که پدرم را در پذیرایی،
در حالی که مشغول تماشای تلویزیون بود، دیدم.

_سلام بابا، صبح بخیر.

در دام زلف تو

به سمتم برگشت و با تعجب ابروی بالا انداخت و مانند
زمان کودکی‌مان کنایه زد:

_ظهرت بخیر. ساعت خواب.

چه عجب بیدار شدی!

ناخودآگاه لبخند تلخی بر روی لبانم نشست.

به طرفش رفتم و همانطور که کنارش می‌نشستم، به یاد
قدیم، محکم در آغوشش کشیدم و عطر تنش را بوییدم.

گویا او هم به یاد زمان کودکی‌مان افتاده بود که دستش را
دور شانه ام انداخت و مرا به خود فشرد.

در دام زلف تو

حس می کردم مدت هاست پدرم را ندیده ام.

دلتنگش بودم.

دلتنگ محبتش،

آغوشش،

حتی عطر تنش!

نمی دانم مرگ سینا احساساتم را جریحه دار کرده بود یا
حاملگی حساسم، اما دلم می خواست هرگز از آغوش امن
پدرم جدا نشوم.

_دیشب خوابم نبرد. تا نزدیک صبح بیدار بودم، به خاطر
همین دیر بیدار شدم.

بعد از اتمام حرفم، بوسه ای را که پدرم بر روی موهایم
کاشت، احساس کردم.

در دام زلف تو

هیچ گاه اهل سخن گفتن نبود.
اغلب فکر هایش را در عمل نشان می داد.
الان هم همینطور بود.
با حرف زدن دلداری ام نداد بلکه فقط با یک بوسه و
آغوش، هرچه را لازم بود به من فهماند.

۱۷۱

آن آغوش، یک بغل عادی نبود، کلی حرف پشتش نهفته
بود.

اینکه پدرم هنوز هم تکیه گاه امن من است.
هنوز هم مثل قدیم هوایم را دارد.

در دام زلف تو

درکم می کند و خلاصه در یک کلام انگار می گوید:

_تو هنوز هم من را داری، پس غصه نخور.

در آغوش پدرانه اش غرق شده بودم که صدای پدرم مرا
به خودم آورد:

_ببخشش گیسو.

متعجب سرم را بالا آوردم تا صورت پدرم را ببینم:

_چی؟

در دام زلف تو

_ببخشش. اون خدا بیامرز الان دستش از دنیا کوتاهه،
بذار سبک بره اون ور.

پدرم چه می دانست که من اصلاً کینه ای از او در دل
نداشتم، چه رسد به آنکه بخوام ببخشمش!

او همیشه عشق اول من بود و خواهد ماند.

من با سینا عشق را معنا کردم.

تمام عاشقانه هایم همراه او بود.

حال چطور می توانستم عشق زندگیم را، پدر فرزندم را
نبخشم؟

از پدرم کمی فاصله گرفتم و هم زمان که سرم را کمی پایین
می انداختم، گفتم:

در دام زلف تو

_من خیلی وقته که بخشیدمش بابا.

من فقط از سینا رنجیده خاطر بودم اونم به خاطر دروغ
هایی که بهم گفته بود.

وگرنه من هیچ وقت براش بد نخواستم یا نفرینش نکردم.
حتی بعد از شنیدن خبر فوتش هم، خودمو
مقصر می دونم.

۱۷۲

_شاید اگه من ترکش نکرده بودم هیچ وقت این اتفاق نمی
افتاد.

در دام زلف تو

پدرم دستم را در دستش گرفت و در حالی که به آرامی
نوازشش می کرد، گفت:

_خیلی خوبه که تو اونو بخشیدی ولی دیگه نباید خودتو
مقصر بدونی.

خوب نیست پشت سر میت صحبت کرد ولی هر اتفاقی
که برای سینا افتاد، همه نتایج کارای خودش بود.

همه چیز توی این دنیا حساب و کتاب داره.

کوچکترین عملی که انجام بدی، چه خوب چه بد، در
نهایت اثرش به خودت بر می گرده.

حرف های پدرم را قبول داشتم.

این دنیا و تمام اتفاقاتش، همه نتایج رفتار و عملکرد ما با
یکدیگر است.

در دام زلف تو

فقط هنوز هم در تعجب بودم که پدرم که این چیزها را قبول دارد و می داند که سینا اشتباه کرده، چرا آن موقع با طلاق من مخالفت می کرد.

البته که یک احتمال وجود داشت، آن هم طرز تفکر بقیه و سخت شدن زندگی برای من بود.

هنوز هم در خیلی از شهرها، دیدگاه خوبی نسبت به زنان مطلقه و یا زنانی که همسرشان را از دست داده اند، وجود ندارد.

شاید در شهرهای بزرگتر و پیشرفته تر این دیدگاه وجود نداشته باشد، اما باز هم در همه جای دنیا، افرادی پیدا می شوند که به دنبال سوءاستفاده از زنان باشند.

در دام زلف تو

من تمام افکار و نگرانی های پدرم را درک می کردم اما
اعتقاد داشتم که هیچ یک از این دلایل، باعث نمی شود
که من از یک رابطه ی سه نفره خارج نشوم.

زندگی من و سینا، شاید هنوز هم عشق داشت اما دیگر
اعتمادی وجود نداشت برای ادامه دادن!

۱۷۳

_تازه بیدار شدی حتماً گرسنه ای.
برو تا ناهار آماده میشه یکم خوراکی بخور تا معده ت درد
نگیره.

_چشم.

در دام زلف تو

از روی مبل بلند شده و به سمت آشپزخانه رفتم.
مادرم در حال پخت و پز بود.

_سلام صبح بخیر.

با تعجب به سمتم برگشت و جواب داد:

_ظہرت بخیر!

خنده ام گرفت.

آنقدر این چند سال سحرخیز شده بودم که حالا با چند
ساعت خواب اضافی، کل خانواده تعجب کرده بودند.

در دام زلف تو

_وای مامان نمی دونی چه عطر و بویی راه انداختی!
ناهار کی آماده میشه؟

مادرم خندید و گفت:

_شکمو!

یه ساعت دیگه غذا آماده میشه.
تا آماده میشه یه چیزی بخور گرسنه نمونی.
خامه و مربای هویج برات بیارم بخوری؟

خواستم موافقت کنم اما یک لحظه با یاد املت های
مادرم، شکمم صدا داد و با صدایی تقریباً هیجان زده
گفتم:

در دام زلف تو

_وای مامان اون املت خوشمزه هاتو هوس کردم.

برام درست می کنی؟

_چه یهوپی!

باشه بشین تا برات درست کنم.

_مامان گوجه زیاد داشته باشه ها!

_باشه شکمو. تو بشین تا درست کنم.

_دستت درد نکنه.

در دام زلف تو

نمی دانم ماجرا چه بود که تا املت های مادرم را به خاطر
می آوردم، حس می کردم الان است که بمیرم از بس دلم
هوسش را کرده بود.

خودم از افکارم خنده ام گرفت.

وقتی مادرم را مشغول قاچ کردن گوجه دیدم، سرم را به
سمت پایین چرخاندم و هم زمان که دستم را به آرامی روی
شکم می کشیدم، در دل گفتم:

_خوشگل مامان هوس املت های مامان بزرگ رو کردی؟
توام گرسنه ای نه؟

ببخشید، تقصیر منه که از دیروز هیچی بهت غذا ندادم.

در دام زلف تو

غرق صحبت با جنین کوچکم شده بودم که با صدای
مادرم، تکانی خوردم و سرم را بالا آوردم:

_ چرا سرتو انداختی پایین گیسو؟

_ ها؟!

هیچی... چیزی نیست... یکم گردنم رو تکون دادم نرم بشه.

_ حتماً دیشب بد خوابیدی گردنت خشک شده.

_ شاید.

تلفن مادرم که زنگ خورد، نگاهی به من انداخت و گفت:

در دام زلف تو

_من برم ببینم کیه.

املت رو درست کردم فقط یکم دیگه که پخت از روی گاز
برش دار بخور.

و از آشپزخانه خارج شد.

حال چگونه باید ماجرای بارداری را برایشان تعریف می
کردم؟

مطمئناً شوکه می شوند.

اگر با حاملگی من مخالفت کنند چه؟

در دام زلف تو

از جایم بلند شدم و به سمت گاز رفتم.

زیر ماهیتابه را خاموش کرده و بر روی میز ناهارخوری
قرار دادم.

بوی گوجه هایش که به مشام رسید، دوباره شکمم شروع
به قار و قور کرد.

به سرعت یک تکه نان برداشتم و شروع کردم به خوردن.

غذایم که تمام شد، به صندلی تکیه دادم و دستی بر روی
شکم کشیدم:

_آخیش! چقدر خوشمزه بود.

ظرف ها را داخل سینک گذاشتم و بقیه ی وسایل را هم
جمع کردم.

در دام زلف تو

از آشپزخانه خارج شدم و خواستم به اتاقم برگردم که
صدای پدر و مادرم از داخل پذیرایی به گوشم خورد:

_ولی گیسو هم باید بدونه.

_چی رو من باید بدونم؟

پدر و مادرم بر روی مبلی دونفره نشسته بودند.
من هم رو به رویشان بر روی یکی از مبل ها نشستم و
نگاهی به آنها انداختم.

متوجه شدم که مادرم نیم نگاهی به پدرم انداخت و بعد به
سمت من برگشت و گفت:

در دام زلف تو

_از طرف خانواده سینا تماس گرفتن...

چشمانم ناخودآگاه غمگین شد و گفتم:

_خب؟

_گفتن امروز... امروز بعد از ظهر مراسم... تشییع جنازه
ست.

۱۷۶

سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم.

در دام زلف تو

آنقدر به چشمانم فشار آورده بودم تا از ریزش اشک هایم
جلوگیری کنم، چشمم می سوخت.

چطور مراسم را از یاد برده بودم؟
از کی تا حالا در مورد چیزهایی که به سینا ربط داشت،
فراموشکار شده بودم؟

سرم را که بالا آوردم با چهره های نگران پدر و مادرم رو به
رو شدم:

_ساعت چند؟

_چهار.

در دام زلف تو

_آدرسشو دادن بهتون؟ اینکه قطعه چنده؟

_گفتن.

نگاهی به ساعت انداختم و دوباره به سمت مادرم برگشتم:

_دو ساعت وقت داریم. من بعد از نهار میرم.
شما هم میانین؟

قبل از آنکه مادرم چیزی بگوید، پدرم پاسخ داد:

_میایم.

در دام زلف تو

از جایم بلند شدم و به طرف پله ها رفتم که مادرم صدایم زد:

_گیسو مطمئنی توام می خوای بیای؟

بدون اینکه سرم را برگردانم، جواب دادم:

_بله، مطمئنم.

مگر می شود من نیایم؟

قطعاً سینا هم چشم به راه من است.

منتظر است به دیدارش بروم.

حرف های زیادی برای گفتن با او دارم...

در دام زلف تو

«هر گل که بیشتر به چمن می دهد صفا
گلچین روزگار امانش نمی دهد».

صدای بلندگو در کل آن قطعه پیچیده بود و با حرف
های مرد، مردم می گریستند.

نگاهی به آن سمت انداختم.

جمعیت زیادی آمده بودند که تعداد کمی از آنها هم لباس
نظامی بر تن داشتند.

احتمال دادم که از دوستان و همکاران سینا بوده باشند.

بوده باشند!

هیچ گاه فکر نمی کردم که روزی بخواهم از سینا سخن
بگویم و از افعال ماضی استفاده کنم.

بعد از ازدواجم، تمام رویاپردازی هایم همراه با سینا بود؛
خرید کردن، بیرون رفتن، بچه دار شدن، خرید برای بچه و
هزاران هزار کار دیگر.

همه چیز تا آخر عمر!

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر زود از دستش بدهم .

پدر و مادرم جلوتر از من حرکت کردند و به جمعیت
نزدیک شدند اما وقتی من نزدیک به آن محل شدم، با
دیدن خاک های ریخته شده در آن اطراف و چاله های

در دام زلف تو

عمیق که نامش قبر بود، تمام وجودم لرزید و قبل از آنکه سقوط کنم، دستم را به درختی که کنارم بود گرفتم .

کنترل کردن گریه ام سخت بود.

حالا دیگر با خود واقعیت رو به رو شده بودم.
اگر تا به حال مطمئن نبودم اما حالا با دیدن یک قبر کنده شده و جنازه ای در کنارش، حقیقت مانند یک سیلی به صورتم زده شد.

سردرد گرفته بودم.

نمی دانم از حال بد روحی ام نشأت می گرفت یا از صدای بلند بلندگو ها!

هرچه که بود، به مرور بد و بدتر می شد.

در دام زلف تو

صدای جیغ و گریه ها که بالا گرفت، نگاهم به آن سمت کشیده شد.

چند مرد جنازه را بلند کرده بودند تا آن را درون قبر بگذارند.

صدای جیغ ها بیشتر از سمت زنی میانسال که احتمال می دادم مادر سینا باشد، و راضیه بود؛ همسر اولش!

۱۷۸

با دیدن صحنه ی قرار دادن جنازه در داخل قبر، چشمانم سیاهی رفت؛ دستم را که به درخت تکیه داده بودم، رها شد و بر روی زمین سفت و خاکی فرود آمدم:

در دام زلف تو

_سینا... سینای من...

_پس چرا به هوش نمیاد منصور؟

_شنیدی که دکتر چی گفت گلی. گفت این اتفاق به خاطر فشار عصبی بوده، خودش کم کم به هوش میاد. یکم صبر داشته باش.

با شنیدن صدای اطرافیانم، هشیار شدم اما چشمانم را باز نکردم.

آنقدر خسته بودم گویی صد سال بود که نخوابیده بودم.

در دام زلف تو

_چطوری صبر داشته باشم؟

دخترم اینطوری از غصه روی تخت بیمارستان افتاده.
چند سال از ازدواجش نگذشته بود که از شوهرش طلاق
گرفت و یه ماه بعد شوهرش فوت شد.
کدوم زنی می تونه این همه اتفاق رو تحمل کنه؟

پدرم مثل همیشه سکوت کرده بود. شاید هم حرفی برای
گفتن نداشت.

مادرم درست می گفت.

این همه اتفاق، کم چیزی نبود برای سه چهار سال زندگی
مشترک.

در دام زلف تو

مخصوصاً اینکه من باردار هم بودم اما آنها این یک مورد را نمی دانستند وگرنه بیشتر پی به ناراحتی ها و دل نگرانی های من می بردند.

۱۷۹

به نظرم وقتش بود. وقت آن بود که آنها را از اینکه قرار است پدربزرگ و مادربزرگ شوند با خبر کنم.

درست است که این بچه دیگر پدری ندارد، اما خودم همه جوره پشتیبانش خواهم بود. نمی گذارم لحظه ای در زندگی کمبودی را احساس کند.

در دام زلف تو

گرچه خودم بهتر از همه می دانستم که نبود پدر، کمبودی
ست که هرگز جای خالی اش با هیچ چیز پر نمی شود.

قبل از آنکه فرصت کنم چشمانم را باز کنم، در اتاق باز
شد و صدای برخورد پاشنه های کفشی به زمین، خبر از
ورود یک خانم به اتاق را داد:

_سلام.

_سلام خانم دکتر، خسته نباشید.

_متشکرم.

چشمانم را به آرامی باز کرده و زیر لب، سلامی زمزمه
کردم:

در دام زلف تو

_سلام عزیزم .خوب خوابیدی؟

با خجالت و لبخند کوچکی در جواب شوخی اش گفتم:

_ممنون.

_نگاهی به برگه های در دستش انداخت و گفت:

_شما باید بیشتر از این مراقب خودت باشیا.

هرچی که تا الان بوده بذار کنار، از الان تا چند ماه آینده دوره ی حساسی رو پیش رو داری.

پیش دکتر رفتی؟

در دام زلف تو

با شنیدن حرف هایش پلک هایم بسته شد.
نمی خواستم پدر و مادرم این گونه ناگهانی از ماجرا باخبر
شوند.

قصد داشتم کم کم و با آرامش، زمانی که آمادگی لازم را
داشته باشند برایشان تعریف کنم اما اتفاقی بود که افتاده
بود.

کاری از دستم بر نمی آمد.

۱۸۰

قبل از آنکه من جواب دکتر را بدهم، مادرم با تعجب
پرسید:

در دام زلف تو

_دکتر چرا خانم دکتر؟ اتفاقی افتاده؟

نگاه دکتر متعجب بین ما در گردش بود و در همان حال پرسید:

_مگه شما در جریان نیستین؟

با صدای آرامی گفتم:

_پدر و مادرم هنوز اطلاع ندارند.

آن تعجب قبلی در چهره ی دکتر به لبخندی تبدیل شد و هم زمان که به پدر و مادرم می نگریست، رو به آنها گفت:

در دام زلف تو

_پس باید تبریک بگم . شما دارید پدربزرگ و مادربزرگ
میشین.

چشمان گرد شده ی پدرم و چهره ی حیرت زده ی مادرم را
که دیدم، پلک هایم را روی هم گذاشتم.

فکر کنم در آن لحظه، هیچ خبری نمی توانست تا این
اندازه آن ها رو شوکه و مبهوت کند.

دکتر هم از واکنش پدر و مادرم تعجب کرده بود.

هنوز در همان حالت بودند که پدرم زودتر به خودش آمد
و از دکتر پرسید:

در دام زلف تو

_چطور ممکنه خانم دکتر؟

دختر من تقریباً یک ماه میشه که از طلاقش می گذره.
توی آزمایشی که برای دادگاه دادن هم جواب منفی بود.

_خب این اتفاق خیلی هم غیرممکن نیست.
گاهی ممکنه توی اوایل بارداری، آزمایش به طور دقیق
نشون نده.

احتمالاً آخرین رابطه شون نزدیک طلاقشون بوده.

با شنیدن جمله ی آخر دکتر آن هم جلوی پدر و مادرم،
حرارت تمام وجودم را در بر گرفت و از خجالت سرم را
پایین انداختم.

صحبت از رابطه ی من جلوی پدر و مادرم از یک طرف و
دانستن آنکه ما قبل از جداییمان با هم بوده ایم از طرف
دیگر، مرا شرمگین کرده بود، آنقدر که دلم می خواست
آب شده و داخل زمین فرو روم.

دکتر که حرفش تمام شد، بعد از معاینه آخر به سمتم
چرخید و گفت:

_سرمت که تموم بشه مرخصی عزیزم.

خواست از اتاق خارج بشود که ناگهان، گویی چیزی را به
خاطر آورده بود، برگشت و ادامه داد:

در دام زلف تو

_راستی اگه خواستی پیش یه دکتر متخصص بری من از
دوستانم سراغ دارم، می تونم بهت پیشنهاد بدم.
اگه خواستی بعد از تموم شدن سرمت بیا اتاقم.

با صدای ضعیفم که انگار از ته چاه بلند می شد، گفتم:
_چشم، خیلی ممنونم.

در اتاق که بسته شد، سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

_می خواستم خودم بهتون امروز بگم که دیگه این ماجراها
پیش اومد و نشد.

مادرم با بُهت و تعجب به آرامی جلو آمد و پرسید:

در دام زلف تو

_چند وقته؟

_چی چند وقته؟

_بچه رو میگم، چند وقته.

_نمی دونم. خودمم تازه فهمیدم. همون روز که با گیتا
رفتیم بیمارستان و پدر سینا رو دیدم فهمیدم.

_پس چرا زودتر به من نگفتی؟

_آخه ...من خودمم هنوز شوکه بودم.

در دام زلف تو

قطره ی اشکی از چشمم چکید:

_روزی که فهمیدم سینا سخته کرده، چند دقیقه بعدش
متوجه شدم باردارم.

۱۸۲

_می خواستم وقتی خودم با این همه اتفاق کنار او مدم بعد
پیام به شما بگم که اینطوری شد.

مادرم به سمتم آمد.

کنارم که نشست، محکم در آغوشش کشیده و با گریه و
تن صدایی آرام گفتم:

در دام زلف تو

_من موندم و این بچه.

حالا من با بچه ای که بی پدر شده چیکار کنم؟

به دو جفت کفش زیبای در دستم نگاهی انداختم.
در راه مطب بودم که لوازم دست فروشی چشمم را
گرفت.

وقتی کنارش رفتم، دو جفت کفش نوزادی کاموایی به رنگ
های قرمز و آبی را دیدم.

حتی با دیدنشان هم دلم غنج می زد چه رسد با تصورشان
در پای نوزادی چند ماهه.

در دام زلف تو

بدون هیچ فکری آنها را خریدم و به مطب رفتم.

من که هنوز نمی دانستم جنین کوچکم جنسیتش چیست،
چه بهتر که از هردو رنگ خریدم.

غرق در افکارم بودم که با صدای در زدن، سرم را بلند
کرده و اجازه ی ورود دادم.

انتظار داشتم نفیسه را ببینم اما با دیدن حسام، متعجب
از جایم بلند شدم:

_سلام حسام خوبی؟

در دام زلف تو

_سلام. ممنون تو خوبی؟ خاله اینا خوبن؟

_مرسی همه خوبن، شما چطورین؟

از این طرفا؟

_می خواستم پیام دیدنت، منشیت گفت سرت خلوته
دیگه منم مزاحم شدم.

_مراحمی. بفرما بشین بگم نفیسه دوتا چای بیاره.

_نه دستت درد نکنه، میل ندارم.

_تعارف می کنی؟

از پشت میزم بلند شدم و به سمت یکی از مبل ها رفتم و
رو به روی حسام نشستم.

همان طور منتظر نشسته بودم تا خودش شروع کند.

چند ثانیه که گذشت، گویی فکرهايش را جمع و جور کرد
که شروع به صحبت کرد:

_راستش برای مشورت پيشت اومدم گيسو.

در دام زلف تو

_جانم؟

_من... خب راستش من یه مدته از یه دختر خانمی خوشم میاد.

چشمانم برق زد و با خنده گفتم:

_اوووو پس بالاخره پسرخاله ی ما هم دم به تله داد.
حالا کی هست؟

با کمی مکث جواب داد:

_یه آشنا ولی...

در دام زلف تو

_ولی چی؟

_راستش مشکل اصلی اینه که نمی دونم مامان نظرش چیه.

_خاله پری رو میگی؟

_آره.

_خب چرا باید مخالف باشه؟ مگه ازش پرسیدی؟

_نه، اصلاً در جریان نیست.

در دام زلف تو

_پس دیگه چرا نگرانی؟ براش تعریف کن و بگو از یکی
خوشت میاد. چرا باید با کسی که تو دوستش داری
مخالفت کنه؟

چند ثانیه مکث کردم و بعد با شک پرسیدم:

_ویژگی خاصی داره اون دختر که می ترسی خاله مخالفت
کنه؟

_همسرش فوت شده.

از جمله ای که با صراحت و به تندی گفتم، چشمانم گرد
شد.

در دام زلف تو

از نظر خودم هیچ مشکلی نداشت اینکه مردی که تا به حال ازدواج نکرده، با زنی که از همسرش جدا شده و یا فوت شده ازدواج کند و بالعکس.

اما خاله ام را به خوبی می شناختم.

۱۸۴

خانواده ی ما، خانواده ای تقریباً سنتی بود و از بین تمام آنها، خاله ام بیش از حد حساس بود؛ مخصوصاً درباره ی پسرانش.

می دانستم که چه آرزوهایی برای حسام و هوتن دارد و البته که از معیارهایش هم کم و بیش با خبر بودم.

در دام زلف تو

خندیدم و با شوخی گفتم:

_اوه اوه پس اوضاع وخیمه . خاله پری خیلی روی انتخاب عروس برای تو و هوتن حساسه.

حسام هم که از حساسیت های مادرش باخبر بود و با من موافق، سری به نشانه ی تأیید تکان داد.

از وقتی که پدر حسام و هوتن از دنیا رفته بود، خاله پری بیشتر از همیشه هوای فرزندانش را داشت و از آنها مراقبت می کرد.

با اینکه خودش هم بالینش را از دست داده بود اما چون حسام و هوتن تقریباً دوره ی نوجوانی شان را می گذراندند

در دام زلف تو

و روحیه ای حساس داشتند، خاله بیشتر حواسش معطوف آنها بود تا غم از دست دادن عزیزش.

همیشه در خلوتش اندوه داشت و نزد فرزندانش، درست مانند یک تکیه گاه محکم رفتار می کرد.

همیشه این رفتار و توان مدیریت خاله در شرایط سخت را تحسین می کردم.

شاید به خاطر سختی هایی که کشیده بود تا این حد در مورد فرزندانش حساس بود و البته حسام هم به همین خاطر می خواست مشورت بگیرد.

چون نمی خواست به راحتی برای همچین قضیه ای مادرش را برنجانند.

من هم با حسام موافق بودم.
اینکه بخواهد از در لجبازی و دعوا وارد شود اصلاً کار
عاقلانه ای نبود.

نه تنها موافقت مادرش را به همراه نداشت،
بلکه رابطه ی مادر و فرزندی خودشان هم
آسیب می دید.

_خب حسام چرا اصلاً رک و پوست کنده برای مامانت
تعریف نمی کنی؟

در دام زلف تو

خاله خوشبختی شما ها رو می خواد.

اگه صادقانه از علاقه ت براش تعریف کنی، شاید اونم مشکلی با این قضیه نداشته باشه، آخه این قضیه اصلاً انقدرا هم چیز بزرگی نیست!

_شاید، نمی دونم. مطمئن نیستم.

لبخندی شیطنت آمیز بر روی لبانم نشست:

_خب بگو ببینم؛ نگفتی این دختر خوشبخت کیه؟
اصلاً با خودش حرف زدی؟

با شنیدن جوابش، ناباورانه خیره اش شدم:

در دام زلف تو

__نه.

__یعنی چی نه؟ حسام واقعاً تا حالا باهاش حرف نزدی؟!
یعنی اصلاً از علاقه ت بهش هیچی نگفتی؟

__نه.

خنده ام از روی بُهت بود وقتی که گفتم:

__مگه میشه؟!

خب حسام اول باید با خودش صحبت کنی و نظرش رو
پرسی.

اومدیم و اصلاً راضی نبود، اون وقت حتی اگه خاله پری
هم راضی بشه اصل کاری جوابش منفیه.

در دام زلف تو

چطور اول با خود دختره حرف نزدی؟

کمی سرش را پایین انداخت و گفت:

_حقیقتش ... می ترسیدم مخالفت کنه.

۱۸۶

در دلم به این حرکات حسام خندیدم.

آن حسام مغرور که اصلاً کسی را تحویل نمی گرفت کجا
و این حسام عاشق کجا!

همیشه به یک چیز اعتقاد داشتم.

در دام زلف تو

اینکه انسان های مغرور، فقط برای غریبه ها مغرور و خودشیفته به نظر می آیند اما وقتی کسی را از ته دل دوست داشته باشند، امکان ندارد که با آنها هم چنین رفتاری داشته باشند.

حسام هم جزو همین افراد بود.

_آخه چرا باید مخالفت کنه؟

اگه مشکلی با ازدواج مجدد نداشته باشه، منظورم اینه اگه قصد ازدواج داشته باشه چرا جواب رد بهت بده؟
تو پسر خیلی خوبی هستی حسام. خودتو دست کم نگیر.

وقتی سکوتش را دیدم، ادامه دادم:

_خب حالا دختره کی هست اصلاً؟

در دام زلف تو

اگه سخته می خوام خودم باهاش صحبت کنم؟

آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی گفت:

_غریبه نیست.

با تعجب و کنجکاو پرسیدم:

_واقعاً؟

کمی فکر کردم اما همچین دختری را در دوست و آشنا که از قضا همسرش را هم از دست داده باشد، به خاطر نمی آوردم.

در دام زلف تو

_یادم نمیاد همچین کسی رو.

کمی کلافه به نظر می آمد.

دستش را در موهایش فرو برد و سرش را پایین انداخت:

_نمی دونم چطوری باید بگم آخه.

۱۸۷

به شوخی خندیدم و گفتم:

_راحت، مستقیم، چکشی.

در دام زلف تو

_گیسو با من ازدواج می کنی؟

خنده از روی لب هایم محو شد و برای یک لحظه به
گوش هایم شک کردم.
حتماً چون صدایش موقع بیان آن جمله خیلی پایین بود،
اشتباه شنیده ام.
امکان ندارد!

_چی؟

_اون ... اون دختر ... اون دختری که می خواستم باهاش
ازدواج کنم تویی.

چشم هایم گردتر از این نمی شد.

در دام زلف تو

شوخی بود دیگر، نه؟!

ضربان قلبم شدت یافته بود و حس می کردم الان است که
از قفسه ی سینه ام خارج شود و جلوی پای حسام بیفتد.

آب دهانم را که بعد از شنیدن درخواست حسام خشک
شده بود، به سختی قورت دادم و گفتم:

_حسام ... می دونی چی میگی؟

سرش را از خجالت، به سمتی دیگر چرخاند که ادامه
دادم:

_من شوهرم رو تازه از دست دادم.

تازه فهمیدم ازش باردارم.

در دام زلف تو

تو که اینا رو بهتر از هرکسی می دونی.

حالا چطور توقع داری به همین سرعت به ازدواج مجدد
فکر کنم؟

هول شده، سرش را به سمت چرخاند و به سرعت گفت:

_نه اشتباه نکن!

من همه ی شرایط تو رو می دونم گیسو، فقط... فقط
گفتم شاید...

_شاید چی؟

در دام زلف تو

صدایش آرام به گوش هایم رسید وقتی گفت:

_یه بار توی زندگیم دیر جنبیدم نتیجه شو دیدم، نمی خواستم برای بار دوم اشتباهم رو تکرار کنم.

منظورش را متوجه نشدم، در عوض گفتم:

_ببخشید حسام ولی...ولی من نمی تونم باهات ازدواج کنم.

_چرا؟ ...مشکلی هست؟ ...یعنی ایرادی دارم که تو دوست نداری با من...

در دام زلف تو

میان حرفش آمدم و گفتم:

_منظورم این نبود حسام، ببین ...چطوری بگم آخه.
تو پسر خوبی هستی، یعنی یه همسر ایده آل می تونی برای
هرکس باشی ولی ...ازدواج من باهات، یه جور نامردی و
خیانته در حق تو...

صدایم را پایین آورده و به آرامی ادامه دادم:

_اونم وقتی که من هنوز نتونستم سینا رو کامل از قلب و
مغزم پاک کنم.

و در دل ادامه دادم:

در دام زلف تو

_ که البته یه جورایی غیرممکنه که من اون همه خاطره رو از مغزم و اون عشق و علاقه رو از قلبم پاک کنم.

هر دو همانطور ساکت و غرق در فکر نشسته بودیم و خیره به زمین بودیم که حسام سکوت را شکست:

_ من عجله ای ندارم گیسو. تا هروقت که تو مایل هستی صبر می کنم ولی ... خواهش می کنم به پیشنهادم فکر کن.

از جایش بلند شد و گفت:

_ من منتظرت می مونم.

و با خدا حافظی آرامی، از مطب خارج شد.

مشغول شانه کردن موهایم بودم و خیره در آینه، اما
فکرم جای دیگری بود.

چند روزی از دیدار من و حسام با یکدیگر گذشته بود اما
جوابی به حسام نداده بودم.

در واقع اصلاً حتی به آن قضیه فکر هم نکرده بودم، چه
رسد به نتیجه گیری و اعلام نتیجه!

حسام هم همانطور که گفته بود، منتظر پاسخ من مانده
بود و هیچ پیامک و یا تماسی از سمت او نداشتم.

در دام زلف تو

نمی دانستم چه کاری بهتر است.
اگر به من بود که اصلاً تمایلی به ازدواج مجدد نداشتم.
داغ سینا تا ابد در قلب من تازه خواهد بود.

اما از طرفی، با فکر به آینده ی کودک درونم، به نتایج
دیگری می رسیدم.

کودکم پدر می خواست.
درست است که من از حمایت های خانواده ام بهره مند
خواهم بود و کودکم از پشتیبانی پدرم، اما باید شخصی به
نام پدر، سایه ی سرش می شد.

نباید کمبودی را از این جانب احساس می کرد.

در دام زلف تو

پس من بالاخره باید ازدواج می کردم.
و چه کسی بهتر از حسام.

مردانگی حسام ثابت شده بود.

چشم پاک بودنش هم ثابت شده بود و من از این بابت
هم خیالم راحت بود.

اما تنها مشکل، این بود که من از خودم مطمئن نبودم.

از احساساتم،

از این که نمی دانستم که می توانم به حسام علاقه مند
شوم یا نه.

این که بدون هیچ گونه علاقه ای زیر یک سقف رفت،
ریسک بالایی داشت و می توانست به نابودی زندگی مشترک
زوجین ختم شود.

بعد از شانه کردن و بافتن موهایم، از پله ها پایین رفتم تا
با مادرم صحبت کنم.

فقط من و مادرم خانه بودیم.

گیتا که دانشگاه بود و پدرم هم سرکار.

من هم امروز را در خانه مانده بودم تا درباره ی آن مسئله
به اندازه ی کافی فکر کنم و عجلانه تصمیم نگیرم.

_مامان یه لحظه میای پیشم بشینی، کارت دارم.

_بذار یه سر به این خورش بزنم، ببینم آب داره، بعد میام.

در دام زلف تو

_باشه.

روی مبل درون پذیرایی به انتظار مادرم نشستم.
طولی نکشید که از آشپزخانه خارج شد و به سمتم آمد و
هم زمان که کنارم می نشست، پرسید:

_صبحانه خوردی؟

_آره مامان.

_پس چرا من ندیدم؟

_توی اتاق بودی، منم کم خوردم و زود رفتم بالا.

در دام زلف تو

_به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه طفلک
باش که داره از وجود تو تغذیه می کنه.

_حواسم هست مامان، نگران نباش.

_خب، چی شده؟

_می خواستم یه چیزی بهت بگم مامان.

از زمان نوجوانیم، هیچ گاه چیزی را از مادرم مخفی نکرده
بودم و همیشه تلاش می کردم هرگز به او دروغ نگویم،
حتی اگر به ضررم باشد.

در دام زلف تو

امروز هم می خواستم همه چیز را برایش تعریف کنم.
از فکر هایم برایش بگویم و راهنمایی بگیرم.

_خب بگو دیگه.

_راستش چند روز پیش ...یکی ازم خواستگاری کرد.

۱۹۱

متعجب تک خندی زد و گفت:

_خوستگاری؟!!

در دام زلف تو

_آره.

_خب ... کی بود؟ از کجا تو رو می شناخت؟

_غریبه نیست ولی ... ولی الان مشکل من چیز
دیگه ایه.

_چی؟

_من دوست ندارم دیگه ازدواج کنم. یعنی در واقع دیگه
قلبم نمی تونه فرد دیگه ای رو به خودش راه بده.
اگه هروقت دیگه ای بود با شرایط دیگه، قطعاً بدون فکر
جوابم منفی بود ولی ...

در دام زلف تو

مکشی کرده و ادامه دادم:

_ولی از طرفی این بچه ی توی شکمم...
یه پشتیبان و تکیه گاه به اسم پدر می خواد.

_اون خواستگارت از این قضایا با خبره و پیشنهاد ازدواج
داده؟

می دونه که از شوهرت طلاق گرفتی و بعدش چه اتفاقاتی
افتاده و الان بارداری؟!

_می دونه.

_می دونه؟ !مگه کیه که این همه اطلاعات داره؟

در دام زلف تو

با صدای آرامی جواب دادم:

_حسام.

چشمانش گرد شد و با تعجب پرسید:

_حسام؟ !حسام پسر خاله ت؟!

_آره.

_حسام چطور ازت خواستگاری کرده؟

_منظورت چیه؟

در دام زلف تو

_میگم آخه اون خودش تا حالا ازدواج نکرده، فکر نمی کردم بخواد از تو خواستگاری کنه.

۱۹۲

یک لحظه چشمانم را از شدت تأسف بستم.
عقیده ی خنده داری بود اینکه کسی که قبلاً طلاق گرفته
یا همسرش فوت شده، احتمالش کم است که با یک مجرد
ازدواج کند.

باورم نمی شد که مادرم همچین فکری کند اما دیگر این
بحث را شروع نکردم چون می دانستم بحثی بیهوده و بی
نتیجه است چرا که دیگر از مادرم سنی گذشته بود و با
اعتقاداتش خو گرفته بود.

در دام زلف تو

بحث سر چنین قضیه ای فایده نداشت.
پس فکرم را به سمت دیگری منحرف کرده و گفتم:

_حالا که دیگه خواستگاری کرده.

_کی ازت خواستگاری کرد؟ کجا؟

برای یک لحظه خنده ام گرفت.
در این موقعیت چرا باید مادرم از خواستگاری حسام
هیجانی زده شود و برایش جالب باشد؟

_چند روز پیش.

توی مطبم بودم که اومد پیشم.

در دام زلف تو

سر صحبت رو باز کرد و آخرشم ازم خواستگاری کرد.

دیگر از جزئیات ماجرا برایش صحبت نکردم.

نمی خواستم دید مادرم نسبت به خواهرش خراب شود،
هر چند که ممکن است دیدگاه مادرم هم شبیه خاله باشد
اما زمانی که پای فرزند خودت وسط بیاید، منطق را
فراموش می کنی.

این موضوع را من، که چند وقتی ست فهمیده ام مادر
شده ام، به خوبی درک می کردم.

_گرچه بهش گفتم من قصد ازدواج ندارم، اما حسام گفت
که منتظر جوابم می مونه و با هیچ کدوم از شرایطم هم
مشکلی نداره.

_می دونم الان چه دغدغه هایی داری گیسو.
من هم یه مادرم هم یه همسر.
هم اینکه دوست نداری فعلاً ازدواج کنی رو درک می کنم،
هم اینکه به خاطر بچه ت به ازدواج فکر می کنی.
تو خودت عاقلی، همیشه همه ی جوانب رو می سنجی.
من مطمئنم که تو بهترین تصمیم رو می گیری.
اما چون ازم راهنمایی خواستی نظرم رو میگم بهت.
اگه بخوای احساساتی تصمیم بگیری، اصلاً قرار نیست
ازدواج کنی.

در دام زلف تو

چون تو یکی رو خیلی دوست داشتی و از دستش دادی.
حالا با وجود اون توی قلبت، دیگه نمی تونی به شخص
دیگه ای فکر کنی، چون از نظرت خیانته.

مشتاق به صحبت های مادرم گوش سپرده بودم.
مادرم بعد از این همه سال، به خوبی مرا شناخته بود.
تمام نکاتی که می گفتم، دقیقاً تمام دغدغه های فکری آن
زمانم بود:

_اما اگه بخوای عاقلانه تصمیم بگیری، بهتره که ازدواج
کنی.

اگه اون بچه پسر باشه، شاید به نظر بیاد که نسبت به یه
دختر احساساتی نیست در صورتی که این اصلاً درست
نیست!

در دام زلف تو

پسرا به نوبه ی خودشون احساساتی هستن.

اما روش ابرازشون با دخترا فرق می کنه.

دخترا بروز میدن اما پسرا نه.

همه چیزو توی خودشون می ریزن چون نمی خوان

غرورشون رو به همین راحتی زیر پا بذارن.

به نظر من پسرا حتی بیشتر از دخترا به پدر نیاز دارن.

یه مرد که توی زندگیشون باشه و بشه الگوی اون ها.

۱۹۴

__اما اگه اون بچه دختر باشه.

در دام زلف تو

همون طور که گفتم دخترا نه تنها احساساتی هستن، بلکه
مثل خودت بابایی هم هستن.

با شنیدن جمله ی آخرش، هردو خندیدیم.

_اما اینجا مشکل دوتا میشه.

درسته که دختر به پدر نیاز داره، اما باید مراقب باشی که
با کی داری ازدواج می کنی!

دختر خیلی بیشتر از پسر به مراقبت نیاز داره.

باید بدونی مردی که داره وارد زندگیت میشه، با دخترت
چطوری خواهد بود، چه نگاهی به اون خواهد داشت!

متوجهی که چی میگم؟

_آره مامان، می دونم.

در دام زلف تو

_حالا با توجه به حرفای که زدم، این تویی که باید تصمیم
آخرو بگیری.

منم فقط یه چیزی میگم و تموم.

با توجه به همه ی این نکات، حسام هم پسر خوبیه، هم
چشمش پاکه.

اینو کل فامیل هم می دونن.

منی که از بچگی حسام پیشم بزرگ شده دارم اینو بهت
میگم.

حالا دیگه خودت می دونی.

پس از اتمام حرف های مادرم، محکم او را در آغوش
کشیده و گفتم:

_خوشحالم که هستی مامان.

در دام زلف تو

خوشحالم که دارمت.

او هم دستانش را مادرانه دورم پیچید و به شوخی گفت:

_خیلی خب حالا.

حامله ای مثلاً، اینطوری خودت رو پرت می کنی بغلم.

یکم بزرگ شو، داری مادر میشی خیر سرت.

خنده ام شدت گرفت و سرم را بیشتر به سینه اش فشردم.

در دام زلف تو

با حس لرزش شانه های مادرم، متعجب از آغوشش خارج
شدم.

با دیدن لبخند روی لبانش، پرسیدم:

_به چی می خندی مامان؟

_خنده م می گیره که حسام چقدر عجول بوده.
حداقل صبر می کرد دو ماه از طلاق تو بگذره بعد اقدام
کنه.

اصلاً بهش نمیومد انقدر احساسی و عجول باشه.

همانطور که در فکر بودم، گفتم:

_آره، اتفاقاً منم خیلی تعجب کردم.

در دام زلف تو

نمی دونم منظورش چی بود ولی گفت یه بار توی زندگیش
دیر رسیده، دیگه نمی خواد دوباره اشتباهش رو تکرار کنه.

_نمی دونم والا.

چند دقیقه ای کنار یکدیگر نشسته بودیم اما مادرم با
حس بوی سوختگی ، به سرعت از جایش بلند شد و به
آشپزخانه رفت.

_چی شد مامان؟

_هیچی خدا رو شکر، به موقع رسیدم.

در دام زلف تو

با شنیدن جمله ی مادرم، خیالم که از بابت غذا راحت شد، من هم از روی مبل بلند شده و به سمت پله ها رفتم.

حالا که به مطب نرفته بودم، حداقل باید کمی مطالعه می کردم.

وارد اتاقم شدم تا از کتابخانه ی کوچکم کتابی را که می خواستم انتخاب کنم، اما با یادآوری موضوعی، به سمت تلفنم تغییر مسیر دادم.

تلفن را برداشتم و وارد پیام ها شدم.

در مورد پیشنهاد حسام، فکر هایم را کرده بودم.

حالا زمان جواب دادن بود.

جایز نبود که بیش از این او را معطل کنم.

پس از کمی جست و جو، شماره ی حسام را پیدا کرده و
انتخابش کردم.

مستأصل شده بودم که حالا چطور باید حرف هایم را به
او بزنم.

تصمیم گرفتم که به او پیام داده و درخواست کنم که
برای صحبت کردن در مورد شرایطمان، بیرون برویم.
رستورانی، کافی شاپی، خلاصه جایی.

پس برایش تایپ کردم:

در دام زلف تو

_سلام حسام خوبی؟ خاله اینا خوبن؟
راستش من فکرامو کردم ولی خب باید در مورد شرایطمون
صحبت کنیم.
هروقت سرت خلوت بود، بهم خبر بده تا قرار بذاریم.
پیامک را ارسال کردم و تلفن را روی تخت انداختم.
نفس عمیقی کشیده و روی تخت دراز کشیدم.
خوشحال بودم که با مادرم مشورت کردم.
خودم هم قصد داشتم همین تصمیم را بگیرم اما دودل
بودم.
ولی حرف های مادرم، باعث شد که از تصمیمم اطمینان
حاصل کنم.

در دام زلف تو

به چند دقیقه نرسیده بود که تلفنم زنگ خورد.
تلفن را برداشتم و با دیدن نام تماس گیرنده، آیکون سبز
رنگ را کشیدم:

_سلام حسام، خوبی؟

_سلام، ممنون تو خوبی؟ خاله اینا خوبن؟

_ممنون.

_الان پیامت رو دیدم. امروز وقت داری بریم بیرون؟

_آره من مشکلی ندارم.

در دام زلف تو

_پس ساعت پنج میام دنبالت.

_باشه، ممنون. سلام برسون. خدانگهدار.

_سلامت باشی. خداحافظ.

۱۹۷

تلفن را که قطع کردم، با یاد موضوعی خشکم زد.
می دانستم زنی که طلاق گرفته، عده اش تقریباً بعد از سه
ماه و چند روز پایان می یابد اما در مورد زن باردار اطلاعی
نداشتم.

در دام زلف تو

اینترنتم را روشن کرده و وارد سایت شدم تا ببینم می توانم
درباره ی این موضوع اطلاعاتی کسب کنم یا نه.

چند سایت مختلف را نگاه کردم و تنها چیزی که متوجه
شدم این بود که به احتمال زیاد، زن بارداری که طلاق
گرفته باشد، عده اش پس از متولد شدن فرزندش یا سقط
شدن آن، به پایان می رسد.

دستم را بر روی شکمم کشیده و در دل گفتم، ان شاءالله
که به سلامت به دنیا خواهد آمد.

در دام زلف تو

با زنگ خوردن تلفنم، کیفم را برداشتم و با خداحافظی از
مادرم، از خانه خارج شدم.

سوار ماشین حسام که شدم، سلام کردم و حسام هم
جوابم را داد.

حس غریبی داشتم.

با اینکه من یک بار ازدواج کرده بودم، اما چون تا به حال
به جز رابطه ی پسرخاله و دخترخاله ای،

رابطه ی دیگری با حسام نداشتم و زیاد با او صمیمی
نبودم، کمی معذب بودم.

مخصوصاً اینکه دیدار ما، یک دیدار عادی نبود.

قرار بود درباره ی آینده مان با یکدیگر صحبت کنیم.

در دام زلف تو

_خب... کجا بریم؟

_راستش نظر خاصی ندارم، فقط یه جایی باشه که یکم بشینیم و بتونیم با هم صحبت کنیم.

۱۹۸

اواخر اسفند ماه بود و خیابان ها شلوغ.
اکثر مردم برای خرید عید از خانه هایشان بیرون می زدند و
بعضی دیگر هم مانند من، حتی به عید هم فکر نمی
کردند، چه رسد به خرید برای آن.

اصلاً مگر می توانستم شور و شوقی برایش داشته باشم؟

در دام زلف تو

در این دو سه سال، هرسال، من به همراه سینا برای خرید
عید نوروز به بازار می رفتم.

اما امسال، سینایی وجود نداشت تا مرا همراهی کند.

با حسرت به مغازه ها نگاه می کردم.

الان سینا باید در کنارم می بود.

همراه هم در خیابان ها قدم می زدیم و تولد فرزندان را
جشن می گرفتیم؛

اما چه کسی از تقدیرش با خبر است که من با خبر باشم؟

اما دیگر فکر به گذشته و ای کاش ها، فایده ندارد.

باید به فکر آینده بود.

آینده ای جدید با حضور عضوهای جدید!

در دام زلف تو

_چی می خوری؟

_یه شیک شکلات.

حسام پس از گفتن سفارشات به گارسون، به سمت من برگشت و گفت:

_خب... گفتم بیایم تا در مورد شرایطمون با هم صحبت کنیم.

من درخدمتم.

در دام زلف تو

_ببین حسام، ما با هم دخترخاله پسرخاله ایم.
منظورم اینه از خانواده و شغل و تحصیلات همدیگه،
خلاصه از اینجور چیزا خبر داریم.
پس ... موافقی بریم سر اصل مطلب؟
_موافقم، بفرما.

۱۹۹

_خب ... تو با شرایط من مشکلی نداری؟

_چه شرایطی؟

در دام زلف تو

_جدا از طلاق و بارداری و این حرفا...چطور بگم.

خب سینا همسر من بود، دوستش داشتم.

هنوزم ممکنه گاهی اوقات به یادش بیفتم.

این موضوع تو رو اذیت نمی کنه؟

_خب راستشو بخوای منم یه مردم؛ قطعاً دوست ندارم

همسرم وقتی با منه فکرش جای دیگه ای باشه.

ولی خب ...جریان تو فرق می کنه.

من احساس تو رو درک می کنم.

از اون گذشته ...همسر سابق تو فوت شده.

می دونم که براش ناراحتی و بالاخره پدر بچته و ممکنه به

یادش بیفتی ولی از طرفی ...چطور بگم...

می دونم که اون فوت شده و ...دیگه بر نمی گرده.

در دام زلف تو

خواهش می کنم منظورم رو بد برداشت نکن، من فقط می خوام خیالت رو راحت کنم که مشکلی با این قضیه ندارم.

_متوجهم.

اینا به کنار...بین حسام، تو از بارداری من خبر داری.

مشکلی با این موضوع نداری؟

این که باید بچه ی یه نفر دیگه رو بزرگ کنی و بهش به اندازه ی یه پدر واقعی محبت و عشق بدی؟

_نه اصلاً. اتفاقاً من عاشق بچه هام.

قول میدم بچه ی تو رو روی چشمم بذارم.

_خانوادت چی؟

در دام زلف تو

_منظورت چیه؟

_منظورم اینه تو بچه ی منو دوست داری، ولی خانواده تم
اونو دوست دارن؟
اصلاً خانواده ت من و بچه مو قبول می کنن؟

۲۰۰

قبل از آنکه بخواهد چیزی بگوید خودم ادامه دادم:

_بین حسام، از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر!
بیا با هم صادق باشیم.

هم تو منو خوب می شناسی هم من تو رو.

در دام زلف تو

هم تو با خانواده ی من آشنایی داری هم من.

من روحیات خاله رو دیگه کم و بیش می شناسم.

می دونم چه آرزوهایی برای بچه هاش، مخصوصاً تو که پسر ارشدی داره.

یادته وقتی اومدی مطب چطوری سر صحبت رو با من باز کردی؟

گفتی از یه دختر خوشت اومده که همسرش فوت شده و مطمئن نیستی که خاله این موضوع رو بپذیره یا نه.

حالا موضوع از چیزی که گفتی تازه یکم متفاوت تره.

یه دختر که طلاق گرفته و الانم بارداره.

حالا سوال من اینه:

در دام زلف تو

اگه خاله ناراضی باشه چی؟

با قاطعیت پاسخ داد:

_راضیش می کنم.

_چطوری؟

حسام من اصلاً دوست ندارم خدایی نکرده به خاطر من...

میان حرفم آمد:

_خیالت راحت باشه گیسو.

وقتی گفتم راضیش می کنم یعنی راضیش می کنم.

در دام زلف تو

قرار نیست به خاطر ازدواجمون رابطه ی مامان با من، تو
یا هرکس دیگه ای خراب بشه.

ما همیشه به تصمیمات مامان احترام میذاریم و این رابطه
متقابله.

۲۰۱

__ان شاءالله که همه چیز به خوبی پیش بره.

زمزمه ی زیر لبم با آمدن سفارشاتمان هم زمان شد.
مشغول خوردن شدیم که با یادآوری موضوع مهمی که
نزدیک بود فراموش کنم، لیوانم را دوباره روی میز قرار داده
و گفتم :

در دام زلف تو

_راستی حسام.

من هنوز هیچی به بابام نگفتم، فقط مامان می دونه.
احتمالاً تا الان مامان بهش گفته باشه ولی گفتم بهت بگم
تا...تا

_خیالت راحت باشه. خودم با عمو صحبت می کنم.

_باشه.

_نههههههه. دروغ میگی!

_چه دروغی آخه؟

در دام زلف تو

نوشیدنی هایمان را که خوردیم، حسام مبلغ را حساب کرد
و از کافی شاپ خارج شدیم.

مرا به خانه رساند و در جواب اصرارهایم برای آمدن به
خانه، کارهایش را بهانه کرد و بعد از خداحافظی با من، به
سرعت از کوچه خارج شد.

خداحافظی ما هم زمان شد با رسیدن گیتا از دانشگاه و
نتیجه اش شد سین جیم کردن من که چرا با حسام بیرون
رفته بودم و سرانجام، رسیدن به اصل ماجرا.

واقعا حسام ازت خواستگاری کرد؟

با خنده جواب دادم :

در دام زلف تو

_دروغ بگم که چی بشه؟

همچنان با حیرت نگاهم کرد اما ناگهان مشتش را در بازویم
کوبید و با حرص گفت :

_واقعاً که! من خیر سرم خواهرتم اون وقت باید آخرین نفر
از این ماجرا باخبر بشم؟

۲۰۲

_آخ دردم گرفت، چته آمازونی.

در دام زلف تو

از شنیدن کلمه ای که به کار بردم، چشمانش گرد شد و
ناگهان هردو شروع کردیم به خندیدن.

«آمازونی» در واقع تکه کلام که نه، ناسزایی بود که در
بچگی هنگام عصبانیت و گاهاً، هنگام شوخی به یکدیگر
نسبت می دادیم.

_خیلی وقت بود نگفته بودیم این کلمه رو.

_آره یادش بخیر، چه حرفایی که به هم نمی زدیم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم :

_هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برای حرفایی که به هم می
زدیم، تنگ بشه.

در دام زلف تو

_خیلی خب حالا، بحث رو عوض نکن!
زود، تند، سریع، از اولِ اولِ اول، ماجرا رو برام تعریف کن.

از روزی که حسام به مطب آمده بود برایش شروع کردم تا
خود آن روز.

گیتا خیلی مشتاق و جدی به حرف هایم با دقت گوش می
داد.

لبخندم را پنهان کرده و به شوخی گفتم :

_اگه انقدر با دقت که داری به حرفای من گوش میدی، به
حرفای استادات هم گوش می دادی، الان لازم نبود هی
پشت سر هم مزاحم هوتن بشی و ازش سوال پرسی.

در دام زلف تو

_اولاً که من مزاحم نیستم و مراحمم، ثانیاً، تقصیر خودشه.
وقتی هی قمپز در می کنه که من بلام و اَلَم و بِلَم، باید توقع
سوالات بقیه هم داشته باشه.

ثالثاً وظیفشه، ناسلامتی پسرخاله ها!

مشغول شوخی و بگو بخند بودیم که با حرفی که از دهان
گیتا خارج شد، متعجب به او چشم دوختم :

_میگم گیسو اگه خواستگاری حسام ازت علنی بشه، کارت
تمومه.

در دام زلف تو

متعجب پرسیدم :

_چطور مگه؟

_وقتی زیبا قضیه خواستگاری رو بفهمه...

انگشت اشاره اش را رو به گردنش چند بار تکان داد و ادامه داد :

_پخ پخ.

ابروهایم کمی به یکدیگر نزدیک شدند :

_تو از کجا می دونی؟

در دام زلف تو

بادی به غبغب انداخت و با افتخار گفت :

_مثل اینکه منو دست کم گرفتی!

من خودم یه پا آدم شناسم.

_جدی میگم گیتا، مسخره بازی رو بذار کنار.

تو از کجا می دونی؟

با اینکه در مهمانی های اخیر، با دیدن نگاه های زیبا کمی به این قضیه شک کرده بودم، اما باز هم مطمئن نبودم ولی حالا با حرف های گیتا...

در دام زلف تو

چشمانش را در حدقه چرخانده و با پوف کلافه ای توضیح داد :

_خب حالا چرا انقدر جدی میشی یهو؟
زهرا گفت بهم.

برق شیطنت دوباره به نگاهش برگشت و در حالی که چشمانش را باریک می کرد، پرسید :

_چی شده حالا مگه؟ نکنه غیرتی شدی خانوم؟
دوتا دخترخاله ها، جنگ جهانی سوم سرِ شوور راه نندازین یهو.

بحث سر این حرف ها نبود.

در دام زلف تو

اصلاً هدف از مطرح کردن سوالم و مهم بودن این قضیه
برایم، این چیزهایی که گیتا می گفت، نبود.
در واقع خودم حس خوبی نداشتم اگر متوجه می شدم زیبا
حسام را دوست دارد.

_ول کن گیتا، بگو زهرا چی گفت بهت؟

۲۰۴

_هیچی بابا، یه بار نمی دونم داشتیم راجع به چی حرف می
زدیم، زهرا گفت، زیبا هم حسام رو دوست داره.

هول زده، گویی که قرار است مدال طلا به برنده بدهند و
او از قافله جا مانده است، ادامه داد :

در دام زلف تو

_البته من خودمم از نگاه های زیبا فهمیده بودما!
ولی خب وقتی زهرا گفت، منم فهمیدم که حسم درست
بوده.

_اولاً زهرا اشتباه کرد که راز خواهرش رو به تو گفته و توام
اشتباه کردی که اینو به من گفتی.
دوماً زهرا از کجا می دونست؟ از کجا معلوم که این ماجرا
واقعی باشه؟

برای دفاع از زهرا با لحن محکمی گفت :

_اولاً من و زهرا دخترخاله ایم و جدا از اون دوست صمیمی
همیم.

در دام زلف تو

دوماً طفلک از دهنش در رفت، اصلاً نمی خواست اینو
بگه. بحث پیش اومد یهو اونم از دهنش پرید.
سوماً...

قبل از آنکه بخواهد جمله اش را ادامه دهد، ابروی بالا
انداخته و با شک پرسیدم :

_چه بحثی داشتین که باعث شد این حرف از دهن زهرا
پره؟!

کمی هول شد اما به روی خودش نیاورد و حق به جانب
گفت :

_اون دیگه بین دوستا بود. شرمنده، خصوصیه.

در دام زلف تو

دیگر پیگیر نشدم اما حرف های گیتا، باعث شد در فکر
فرو روم.

گیتا که گمان کرد از حرف های او ناراحت شده ام، از
حالت شیطنتش خارج شد. نزدیک تر شد و به آرامی
پرسید :

_ناراحت شدی؟

۲۰۵

_نه بابا، فقط یکم فکرم درگیر شد.

_درگیر چی؟

در دام زلف تو

به سمتش برگشته و گفتم :

_اگه واقعاً زیبا از حسام خوشش بیاد چی؟

_خب خوشش بیاد، که چی؟

_خب آخه، من خوشم نمیاد الکی بین دو نفر رو خراب کنم.

من اگه حامله نبودم و طرف مقابلم حسام نبود، شاید حالا حالا ها به فکر ازدواج نبودم ولی حالا...
نمی خوام بین حسام و زیبا یه وقت خراب بشه.

_گیسو به نظرم تو داری اشتباه می کنی.

در دام زلف تو

تجربه ی قبلیت باعث شده شکاک بشی.

تو قرار نیست بین حسام و زیبا باشی. حتی اگه زیبا واقعاً از حسام خوشش اومده باشه، این تو نبودی که به سمت حسام رفتی بلکه حسام بود که از تو خواستگاری کرد. پس هیچی بین حسام و زیبا نبوده که تو بخوای خرابش کنی.

شانه ای بالا انداخته و گفتم :

_حق با توئه.

با لحن خنده داری ادامه داد :

_تازه من خودم تا حالا شونصد بار عاشق شدم و فارغ شدم.

در دام زلف تو

روزی سه بار رو ملت کراش می زنم، این کراش زدن که
بحث جدی نیست.

نهایتاً یه هفته دیگه از سرش میفته.

با خنده نگاهی به گیتا انداخته و گفتم :

_یه چیزی می خوام بگم ولی پررو نشیا!

۲۰۶

نگاه کنجکاوش را که دیدم، ادامه دادم :

_گیتا خیلی خوشحالم که تو خواهرمی.

در دام زلف تو

خوشحالم که درکم می کنی و خیلی وقتا بهم روحیه و اعتماد
به نفس میدی.

بادی به غیغ انداخت و با اعتماد به نفس گفت :

_می دونم عزیزم، همه ی اطرافیانم از وجود من خوشحال
هستن و همیشه خدا رو بابت داشتنم شکر می کنن.

_خودشیفته!

هر دو خندیدیم. گیتا را محکم در آغوش خود فشرده و در
دل گفتم :

_خدایا شکرت بابت همه ی نعمت هات.

در دام زلف تو

ممنون بابت خانواده ای که بهم دادی.
خدایا هزار مرتبه شکر.

_حالا چه کاری بود الان بیایم خرید؟ میذاشتی بعداً.

گیتا ابروهایش را تصنعی در هم فرو کرده و گفت :

_چی چی و بعداً؟ فندق خاله لباس نمی خواد؟

مگه فقط تو آدمی؟

تک خندی زده و گفتم :

در دام زلف تو

_فندق خاله اصلاً معلوم نیست چند وقتشه.

فوق فوقش یک ماه و نیمش باشه، تازه اگه اینطوری باشه
هنوز دست و پا هم نداره بعد تو می خوای لباس براش
بگیری؟

_وای خوب شد گفتی گیسو.

تو مثلاً بارداری مادر نمونه، نباید یه چکاپ بری؟

_اصلاً وقت نشد. حالا میرم.

_حالا میرم یعنی چی؟ خودم از یه دکتر کار درست برات
وقت می گیرم.

صدای خنده ام که بلند شد، با تعجب به سمتم برگشت و پرسید:

__ به چی می خندی؟

همانطور با خنده جواب دادم:

__ دقت کردی چقدر شبیه مامانا حرف می زنی؟

__ خوبه والا، تو داری مامان میشی اون وقت من شبیه اونا حرف می زنم.

در دام زلف تو

با دیدن فروشگاه بزرگی که متعلق به پوشاک و لوازم نوزادی بود، هردو با شوقی وصف ناپذیر، وارد شدیم و با لبخند، به تک تک آنها نگاه انداختیم.

برای تک به تکشان ذوق می کردیم و با خنده، اندازه ی آن ها را با خودمان مقایسه می کردیم.

_وای خدا گیسو این جورابه رو ببین.
چه کوچولو و گوگولیه. اندازه ی انگشت منه.

_آره، این لباسه هم خیلی نازه.
وای خدا انقدر همه ی اینا خوشگلن دلم می خواد همه رو
بخرم.

در دام زلف تو

_گیسو کاش الان نه ماهت بود، زودتر فسل خاله میومد
دنیا و می دیدمش.

در جواب حرف هایش فقط خندیدم.

_یا خدا!

_چی شد گیتا؟!

_قیمت این لباسه اشتباهه یا من اشتباه می بینم؟

_هیچ کدوم عزیزم، قیمتا همه درستن، شما هم درست می
بینی.

در دام زلف تو

__باورم نمیشه! یعنی واقعاً لباسی که یه نوزاد فسقلی می پوشه قیمتش به اندازه کل لباسای تن من با این هیکله؟!

__پس چی فکر کردی؟

۲۰۸

با خنده گفتم :

__گیتا یه جوری حرف می زنی یاد اصحاب کهف افتادم.
چند سال اون تو بودی؟

__شوخی نکن گیسو، جدی میگم.

در دام زلف تو

کی انقدر قیمتا رفت بالا که من نفهمیدم؟

_یه جوری میگی انگار هر سال میای خرید لوازم نوزادی و
از قیمت همه هم با خبری....
اونو ول کن گیتا، این پستونکه رو بین چه گوگولیه.

_با این اوضاع گرونی فکر کنم من فقط بتونم همین یه
پستونک رو برای فندق خاله بگیرم.

_همونم خوبه، فندق ازت می پذیره.

_بخر بریم گیسو.

با چشمان گشاد شده، نگاهی به گیتا انداخته و گفتم :

در دام زلف تو

—چی بخرم؟! هنوز نه دکتر رفتم نه هیچی.

حتی جنسیت بچه رو نمی دونم بعد براش لباس بخرم؟

—از اون لحاظ که اصلاً مهم نیست. کی گفته رنگ جنسیت داره؟

بعدشم من میگم اصلاً سونوگرافی نرو. یعنی نه اینکه نری،
برو ولی بگو دکتر جنسیت بچه رو بهت نگه.

اون وقت تا لحظه ی آخر منتظر می مونی ببینی بچه ت
دختره یا پسر.
خیلی با حاله.

قهقهه ام را کنترل کرده و گفتم :

در دام زلف تو

_فیلم و اینا زیاد می بینی گیتا نه؟

این کارا چیه دیگه. مثل بچه آدم میرم دکتر، جنسیت رو میگه بهم دیگه.

_از ما گفتن بود. اون جوری دیگه مزه نداره.

_مگه چیپس و پفکه؟

۲۰۹

_خانم گیسو رضایی؟

در دام زلف تو

__بله، من هستم.

__بفرمایید داخل نوبت شماست.

وارد مطب دکتر که شدم، ناخودآگاه کمی مضطرب شدم. اصولاً در همه ی شرایط تلاش می کردم تا آرامش خودم را حفظ کرده و دچار استرس و اضطراب نشوم، اما در آن شرایط، انگار کنترل کردن و حفظ آرامشم، کاری دشوار و نشدنی به نظر می آمد.

__بفرمایید، درخدمتم.

دکتر، خانمی خوش چهره و خوش پوش بود و در همان برخورد اول، مهربان هم به نظر می آمد.

در دام زلف تو

_سلام، وقتتون بخیر.

_سلام، خیلی ممنون. بفرمایید بنشینید.

بعد از آنکه بر روی مبل راحتی، رو به روی دکتر نشستم،
در حالی که کمی احساس معذب بودن می کردم، توضیح
دادم :

_خب... راستش من مدت کوتاهی متوجه شدم که
باردارم... الانم برای معاینه اومدم خدمتتون.

اینجا و دکتر رو به رویم را، گیتا معرفی کرده بود.
گویا یکی از دوستانش قبلاً تحت نظر این دکتر بوده و البته
کاملاً هم احساس رضایت داشته.

در دام زلف تو

به همین دلیل بعد از شنیدن حرف های گیتا که برای خواهرش به دنبال یک متخصص خوب می گردد، ایشان را معرفی کرده.

البته که از نظر من تعریف هایش بیجا هم نبوده.
در همین برخورد ساده، به نظرم با فرد مهربان و مسئولیت پذیری رو به رو شده ام.

۲۱۰

رفتار انسان ها در زندگی، برای من همیشه اولویت بود.

در دام زلف تو

اگر کسی از چشمم می افتاد قطعاً خودش باعثش شده بود
و اگر بالعکس، از کسی خوشم می آمد هم همینطور.

حتی هنگام خرید کردن هم به رفتار فروشنده اهمیت می
دادم و اگر از جانب او بی احترامی و یا رفتار سردی می دیدم،
ترجیح می دادم از جای دیگری خریدم را انجام دهم.

انتخاب دکتر برای به دنیا آوردن فرزندم که دیگر جای
خودش را داشت.

_مبارکتون باشه. بفرمایید دراز بکشید روی تخت و آماده
بشید تا منم پیام.

مانتو رو هم باز کنید و لباستون رو بزنید بالا لطفاً.

در دام زلف تو

به سمت پرده ای که در اتاق قرار داشت رفتم و کارهایی که
دکتر از من خواسته بود را انجام دادم.

چند دقیقه بعد، دکتر هم آمد و روی صندلی مخصوصش
نشست.

مایعی بی رنگ که شبیه به ژل بود را بر روی سطح شکم
ریخته بود و با دستگای، بر روی آن می کشید.

معاینه اش را که انجام داد، لبخندی زد و گفت :

_خب، خدا رو شکر جنین صحیح و سالمه. تقریباً هفت
هفته و دوازده روز انتظار می کشه که چند ماهه دیگه بیاد و
مامان و باباش اونو بغل بگیرن.

در دام زلف تو

با شنیدن حرف های دکتر لبخندی بر روی لبم نشست اما
با جمله ی آخرش، همان نیمچه لبخند هم بر روی لبم
ماسید.

پدرش؟

فرزند کوچکم انتظار پدرش را می کشید؟

دکتر اشتباه می کرد، چرا که خیلی وقت بود فرزند دلبندم
متوجه نبود پدرش شده بود.

مگر می شد حال مادرش را ببیند و از درون او باخبر نشود؟

۲۱۱

در افکار خود غرق بودم که با صدای دکتر به خودم آمدم :

در دام زلف تو

— چیزی شده؟ دارین گریه می کنین؟

ابر چشمم کی باریدن گرفت که خودم متوجه نشدم؟
با پشت دست، قطره های اشکم را پاک کرده و جواب
دادم :

— چیزی نیست خانم دکتر، اشک شوقه!

دکتر لبخندی زد و ادامه داد :

— می خوای ضربان قلب کوچولو تو ببینی؟

— یعنی می تونم بشنوم؟

در دام زلف تو

دکتر خندید و با مهربانی پاسخ داد :

_نه عزیزم، شنیدن ضربان قلب، حدوداً تا اواخر دو یا سه ماهه اول بارداری ممکن نیست ولی می تونی ضربان قلبش رو ببینی.

و دستش را به سمت مانیتور گرفت و گفت :

_اون نقطه چشمک زن کوچولو رو می بینی؟
اون ضربان قلب جنینته.

نگاهم به آن قسمت کشیده شد و با دیدن نقطه ای که
دکتر به آن اشاره می کرد، بلافاصله در دل خدا را شکر کردم
و برای سالم به دنیا آمدن جنین کوچکم، نذر کردم.

در دام زلف تو

_البته نگران شنیدن صدای قلبش نباشی ها!

شنیدن ضربان قلب جنین، بستگی به وضعیت خودت و جنین هم داره، یعنی ممکنه که توی معاینه های بعدی بتونی بشنوی ولی احتمال زیاد حدود سه ماهگی، بشه به راحتی اونو شنید.

_ممنونم.

_خواهش می کنم عزیزم.

بفرما، اینم دستمال کاغذی. شکمت رو پاک کن و بیا اون ور تا توضیحات لازم رو بگم.

_چشم.

با چند برگ دستمال کاغذی شکم را تا حدودی تمیز کردم
و دکمه های مانتوam را که بستم، از پشت پرده بیرون آمدم
و به سمت میز دکتر رفتم.

__بفرمایید بنشینید.

بر روی مبل تک نفره که نشستم، دکتر ادامه داد :

__قبل از اینکه من بخوام براتون دارو و یا ویتامین بنویسم،
اول باید یه سری آزمایش انجام بدین تا من بدونم چه
چیزهایی نیازه که بنویسم و چه چیزهایی نه.

در دام زلف تو

آزمایش ها رو که انجام دادین، تشریف بیارین، من
درخدمتم.

قبلش هم از منشی حتماً یه وقت بگیرین که معطل نشین.

— چشم حتماً.

به خانه که رسیدم، مانتو و شالم را درآوردم و با برداشتن
حوله، مستقیم به سمت حمام رفتم.

هیچکس خانه نبود.

احتمالاً گیتا کلاس داشته و پدر و مادرم هم برای خرید
بیرون رفته بودند.

در دام زلف تو

یک دوش آب گرم، لازم بود.

هم برای پاک شدن مایعی که هنگام سونوگرافی به بدنم
چسبیده بود و هم برای رفع خستگی.

آب داغ را باز کردم و بعد از تنظیم دمای آب و ولرم
شدنش، دوش را باز کرده و زیرش قرار گرفتم.

یادآوری خاطره ای از قدیم، قلبم را زیر و رو
و اشک هایم را جاری کرد...

در دام زلف تو

«دوش گرفتم که تمام شد، آب را بستم و به سمت در حمام رفتم.

با یادآوری اینکه حوله را در اتاق خواب جا گذاشته ام، پوفی کلافه کشیده و صدایم را بلند کردم :

_سینا! سینا!

_جانم.

_حوله رو توی اتاق جا گذاختم، بهم میدیش؟

_الان میارم.

در دام زلف تو

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که در حمام به صدا درآمد.
در را باز کرده و دستم را بیرون بردم و گفتم :

_ممنون، بده بهم.

هرچه منتظر ماندم، دستم حوله ای را لمس نکرد.
شاکی سرم را از داخل حمام بیرون برده و گفتم :

_سینا الان وقت شوخیه؟ می بینی که...

نگذاشت جمله ام تمام شود و با هول کوچکی، در را باز کرد
و خودش را داخل حمام انداخت.

در دام زلف تو

شوکه شده، ناخودآگاه دستم را روی اعضای بدنم گذاشتم
و گفتم :

_چیکار می کنی دیوونه؟ چرا اومدی تو؟

چشمانش برق شیطنت داشتند اما تصنعی چشمانش را
خمار کرد و گفت :

_یهو دلم خواستت.

خنده ام گرفت، اما با پررویی جواب دادم :

_مثل اینکه همین الان من بعد از کشتی با جنابعالی اومدم
حمام و غسل کردم!

در دام زلف تو

چجوری دلت دوباره خواست؟

_بچه که بودیم همیشه باباها می رفتن پشت مامانا رو
کیسه می کشیدن تو حموم.

منم دلم خواست مثل اونا امتحان کنم، کیسه نکشیده از
دنیا نرم.

خندیدم و گفتم :

_دیگه متأسفانه دیر رسیدی، بنده کارم تموم شد.

_نه عزیزم، مهم اینه من تازه کارم شروع شده.»

با یادآوری آن روز، کف حمام نشسته و هق هقم بلند شد.
من هنوز هم با کوچک ترین کاری به یاد سینا و رفتارهایش
می افتادم.
چگونه می خواستم با فرد دیگری، زندگی جدیدی را تشکیل
دهم؟

موهایم را که شستم و دوش گرفتم تمام شد، حوله را دورم
پیچیدم، از حمام بیرون آمده و به سمت طبقه ی بالا
رفتم.

سکوت خانه را فراگرفته بود و نشان دهنده ی این بود که
هنوز هیچ کدام از اعضای خانواده، به خانه برنگشته اند.

در دام زلف تو

لباس هایم را که پوشیدم، با حوله موهایم را خشک کردم و بدون اینکه آنها را شانه بزنم، به سمت تخت خوابم رفتم تا کمی استراحت کنم...

با صدای جیغ جیغ آشنایی، کم کم هشیار شدم.
چشمانم را که باز کردم، گیتا را مقابل خودم دیدم که با حالتی حق به جانب، دستش را به کمرش زده بود و کنارم ایستاده بود.

چشمانم را دوباره بستم و با صدایی خواب آلود گفتم :

_چته گیتا؟

مگه نمی بینی خوابم که اینجوری جیغ جیغ می کنی؟

_حقته. مگه قرار نبود با هم بریم سونوگرافی؟

در دام زلف تو

من الان باید از مامان بشنوم خودت تنهایی رفتی؟

_خب حالا مگه چی شده؟ گفتم تو کلاس داری، خودم تنهایی برم.

به جاش جلسه های بعدی توام باهام بیا.

رویش را سمت دیگری چرخاند و با لحنی دلخور گفت :

_نمی خوام دیگه.

اصلاً از این به بعد هم خودت تنهایی برو.

در دام زلف تو

کمی که گذشت، طاقت نیاورد و با هیجان کنارم نشست و پرسید :

_خب چی شد حالا؟ دکتر چی گفت؟ جنسیتش معلومه؟

خنده ام گرفت. خوب می شناختمش.

می دانستم طاقت نمی آورد و به زودی شروع به سین جیم کردنم می کند.

_صبر کن بابا، چه خبرته؟ یه نفس بگیر خفه نشی.

_بگو دیگه.

_دکتر گفت حال نینی خیلیم خوبه. تازه قلبشم نشونم داد.

در دام زلف تو

یه نقطه کوچولو بود تو مانیتور.

فقط گفت باید این سری قبل از اینکه برم پیشش چندتا
آزمایش بدم و نتیجه هاشو براش ببرم.

_چند وقتش بود؟

_تقریباً هفت هفته.

_دختر بود یا پسر؟

خندیدم :

در دام زلف تو

_جنسیت کجا بود بابا؟ من بعید می دونم حتی دست و پا داشته باشه چه برسه به اینکه بخواد جنسیتش معلوم باشه.

من که دقیق نمی دونم ولی شاید سه چهار ماه دیگه جنسیتش رو بشه تشخیص داد.

_قربونش برم. کاش دختر باشه.

یک لحظه با فکر به دختری ناز و زیبا که خودش را برایم لوس کند و من نازش را بخرم، قلبم به تپش افتاد.

همیشه یکی از فانتزی هایم این بود که دختری داشته باشم تا با یکدیگر لباس های ست بپوشیم و برای پدرش دلبری کنیم.

اما افسوس که تقدیر، چیز دیگری را رقم زده بود.

در دام زلف تو

۲۱۶

_چه دختر چه پسر، مهم اینه که سالم باشه.
هر کدومش که باشه باز من عاشقشم.

_میگم گیسو نزدیک عیده. میای فردا پس فردا بریم خرید؟

_بذار ببینم کدوم روز مراجعه کننده ندارم، با نفیسه که
هماهنگ کردم، بهت میگم.
راستی مگه تو کلاس نداری؟

در دام زلف تو

_خوبه توام دانشجو بودی یه زمانیا. هفته ی آخر آخه کی
میره کلاس؟

_مثل اینکه یادت رفته من همیشه تا جلسه آخر
می رفتم.

_راست میگی یادم نبود از اون بچه خرخونا بودی.

_گیتا!

_خیلی خب بابا توام. راستی مامان گفت بریم پایین شام
حاضره.

_باشه تو برو، منم دست و صورتم رو که شستم، میام.

در دام زلف تو

_ممنون مامان خیلی خوشمزه بود.

_نوش جانت.

از جایم بلند شده و هم زمان که ظرف های کثیف را جمع می کردم، گفتم :

_من ظرفا رو می شورم مامان.

_نمی خواد تو با این وضعیتت دست به اونا بزنی، بیا بشین.

در دام زلف تو

با خنده گفتم :

_مامان من هنوز دو ماهم نشده ها.

_هرچی. بشین من ظرفا رو میدارم تو ماشین ظرفشویی.

باید بیشتر مراقب خودت باشی.

پدرم و گیتا که از آشپزخانه خارج شدند، مادرم آرام صدایم زد و گفت :

_بشین گیسو یه لحظه.

_چیزی شده مامان؟

نگاهی به پدرم و گیتا، که بر روی مبل های جلوی تلویزیون
نشسته بودند، انداخت و گفت :

_حسام با بابات حرف زده.

منتظر به چشمان مادرم خیره شدم تا ادامه ی حرف هایش
را بگوید :

_باباتم گفته از نظر من مشکلی نیست، مهم نظر خود
گیسوئه و این حرفا.

در دام زلف تو

_نگفته که به خاله حرفی زده یا نه؟

_مگه با مامانش حرف نزده؟

_اون دفعه که با هم صحبت کردیم، گفت نه.

گفت می خواسته اول از خودم مطمئن بشه و بفهمه که
جوابم چیه، بعد با خاله پریناز صحبت کنه.

_نمی دونم والا، ولی فکر نکنم چیزی به پریناز گفته باشه
چون من چند روز پیش تلفنی باهاش حرف زدم ولی اشاره
ای به این اتفاقات اخیر نکرد.

سری به نشانه ی تأیید تکان دادم و با تشکر کردن از مادرم
بابت غذای خوشمزه اش، به اتاق خوابم رفتم.

در دام زلف تو

_وای خدا چقدر بازار شلوغه!
انگار کل مردم شهر ریختن اینجا.

_نزدیک عیده ها. تو خودت مگه برای خرید عید نیومدی
بازار؟ بقیه هم مثل تو.

_چرا ولی آخه فکر نمی کردم دیگه انقدر شلوغ باشه.

به درخواست گیتا برای خرید عید، به بازار آمده بودیم.
برای اینکه خیابان ها شلوغ نباشد، صبح به آنجا رفتیم اما
باز هم تفاوت چندانی نداشت.

در دام زلف تو

جمعیت زیادی برای خرید، به آنجا آمده بودند.

همه چیز خریده بودیم.

هر چه که ممکن بود در عید لازم بشود و نشود.

۲۱۸

نمی دانم چندمین پاساژ بود که به آن برخورد کردیم اما با
ناله رو به گیتا کرده و گفتم :

_وای گیتا به خدا کرم درد می کنه، دیگه نمی تونم.

_همین یه دونه فقط. قول میدم پاساژ آخر باشه.

در دام زلف تو

— پس من همین جا وایمیسم، تو برو زود نگاه کن و بیا،
چون دیگه واقعاً نمی تونم از پله هاش بیام بالا.

با اینکه گیتا کلی اصرار کرد که من هم همراهش بروم، اما
قبول نکردم و همانطور با وسایلی که دستم بود، کنار
ورودی پاساژ ایستاده بودم تا گیتا بیاید.

مشغول دید زدن اطرافم بودم که با شنیدن صدای آشنایی،
به آن سمت برگشتم و حسام و هوتن و خاله پریناز را دیدم.

— سلام خاله، خوبی؟

— سلام ممنون گیسو جان، خودت خوبی؟

در دام زلف تو

_ممنون.

با حسام و هوتن هم سلام و احوالپرسی کردم و به سمت خاله برگشتم تا جواب سوالش را که پرسیده بود، بدهم :

_تنها اومدی؟

خندیدم و به شوخی جواب دادم :

_نه با گیتا اومدم. از صبح پدرمو در آورد انقدر منو

گردوند، الانم رفته توی این پاساژ.

منم خسته بودم، دیگه باهاش نرفتم.

_من و حسام و هوتنم تقریباً دو ساعتی میشه که اومدیم.

در دام زلف تو

یکم لباس و وسایل سفره هفت سین خریدیم.

__به سلامتی.

۲۱۹

مشغول صحبت با خاله بودم که ناگهان حسام به سمتم آمد و هم زمان که وسایل را از دستم می گرفت، گفت :

__بده من اینا رو، سنگینه اذیت میشی.

__نه ممنون آخه اذیت میشی.

در دام زلف تو

اما به حرف هایم گوش نداد و وسایل را از دستم گرفت.

واقعاً ممنونش بودم که به فکرم بود.

مطمئن بودم چون به یاد داشت که باردار هستم، کمک کرده و وسایل را از دستم گرفت.

خاله پریناز با نگاهی مشکوک، من و حسام را نگاه می کرد و زیر نظر داشت.

به گمانم رفتار حسام برایش عجیب بود که این گونه تماشایمان می کرد.

حتی از همین نگاه و رفتار، می توانستم بفهمم که حسام هنوز درباره ی خواستگاری اش از من، چیزی به مادرش نگفته.

باید حتماً بعداً با حسام در این باره صحبت می کردم.

در دام زلف تو

جایز نبود که بیش از این، خاله از موضوع بی خبر بماند.

خاله پری، نه خبر از بارداری من داشت و نه خبر از
خواستگاری حسام.

قطعاً هنگام شنیدن این همه خبر جدید، شوکه می شد.

فقط این وسط از یک چیز مطمئن نبودم و آن هم اینکه
نمی دانستم بعد از فهمیدن ماجرا، ممکن است چه
برخوردی داشته باشد.

از حسام حمایت می کند، یا با او مخالفت؟

اصلاً شاید کسی را برای حسام زیر سر داشت و با شنیدن
حرف های حسام، نقشه هایش خراب
می شدند.

آنقدر احتمالات مختلف را بررسی کرده بودم که سردرد گرفتم.

بالاخره پنج دقیقه بعد، گیتا به پاساژ گردی خاتمه داد و به سمت ما آمد.

با حضور گیتا، فضای موجود از آن حالت کارآگاهی خارج شد.

با تصور خاله پریناز در لباس کارآگاهی، خنده ام گرفت اما آن را پشت لب هایم پنهان کرده و به احوالپرسی او و گیتا نگاه کردم.

در دام زلف تو

_خب دیگه خاله، با اجازه ما بریم.
ببخشید شما رو هم اینجا معطل کردیم.

_این چه حرفیه گیسو.
با ماشین خودت اومدین؟

_نه دیگه گفتم احتمالاً شلوغه و جای پارک نیست، با
آژانس اومدیم.

_پس با ما بیاین، می رسونیمتون.

_نه خاله، مزاحم نمیشیم.

در دام زلف تو

_مراحمین، مزاحم چیه؟ ما هم خیلی وقته اومدیم، دیگه باید برگردیم خونه.

سر راه شما هم می رسونیم.

_ممنون.

تمام طول راه، مشغول کل کل کردن با هوتن بودیم.

خدا خیرش بدهد. همیشه با شوخی های بامزه

و بی مزه اش جو را از حالت جدی اش خارج می کند.

رابطه ام هیچ گاه با هیچ کدام از خاله هایم سرد و جو بینمان هم هیچگاه جدی نبود اما نمی دانم چرا این بار، احساس می کردم که خاله از بودن من کنار حسام، احساس خطر کرده.

در دام زلف تو

باید زمان صحبت با حسام، تمام این ها را بگویم.

هرگز دلم نخواسته و نمی خواهد با کسی ازدواج کنم که
اعضای خانواده اش از بودن من در کنارشان احساس
نارضایتی داشته باشند.

حتی اگر آن شخص، پسر خاله ام باشد!

۲۲۱

خاله پریناز همیشه با من مهربان بود و جزو افرادی قرار می
گرفت که دوستشان داشتم و با آنها صمیمی بودم اما اگر
الان با دیدن نگاه های حسام به من ناراحت می شد، با
وجود اینکه این احساس برایم ناخوشایند بود، اما درک می
کردم.

در دام زلف تو

خاله پری طرز فکری قدیمی داشت و مطمئناً خوشش نمی آمد اگر مرا در کنار حسام می دید.

احتمالاً همیشه در تخیلاتش، حسام را در کنار دختری مجرد و به قول قدیمی ها، «آفتاب و مهتاب ندیده» در خانواده ای مرفه تصور می کرده، نه زنی که طلاق گرفته و حالا حتی از بارداری او هم باخبر نیست!

آنقدر غرق در خیالاتم بودم که با ضربه ای که به بازویم خورد به خودم آمدم و متعجب گیتا را نگریستم :

__چیه؟

__خاله با توئه.

در دام زلف تو

_ببخشید خاله حواسم نبود؛ جانم؟

_چیز خاصی نبود، پرسیدم چه خبر از کار و بار؟

_سلامتی، خدا روشکر خوبه. با اینکه تعداد مراجعین هنوز کمه ولی خب بهتر از خونه موندن و بیکاریه.

_آره خب، همین که سرت گرم کاره خودش خوبه.
باعث میشه کمتر فکر و خیال کنی.

_با درسات چیکار می کنی تنبل خانم؟ مشکلت حل شد تو اون مباحث؟

در دام زلف تو

هو تن با تک سرفه ای حرف خاله را قطع کرده و بحث را به درس و دانشگاه گیتا کشانده بود.
مثلاً می خواست بحث را عوض کند.

۲۲۲

ممنونش بودم که درک می کرد اما نمی دانست که هنوز هم با کوچکترین تلنگری، تمام خاطرات برایم تداعی می شود.

شاید خاله منظور خاصی نداشت و تنها هدفش این بود که به من بفهماند گذشته، گذشته.

دیگر پیش را نگیر.

در دام زلف تو

اما تا زمانی که من نتوانم با همه ی اتفاقات کنار بیایم، هیچ چیز تمام نمی شود و بالعکس، هربار تمام اتفاقات گذشته، در ذهنم به خاطر آورده می شود.

_با خاله صحبت کردی حسام؟

عید هم آمد.

اولین عیدی که دیگر سینا را نزد خود نداشتم.

سینایی نبود تا مثل این دو سه سال، هنگام تحویل سال، پیشانی ام را ببوسد و به من ده هزاری نو بدهد و وقتی که من سرش غر زدم که «آخه ده هزارااا؟!»، به حرفم بخندد و بگوید عیدی اصلش به خاطر متبرک بودن آن است، کم و زیادش چشم و همچشمی ست.

در دام زلف تو

اگر الان بود، شک نداشتم که همچنان یک ده هزاری نو می داد و تورم را در میزان مبلغ عیدی هایش به حساب نمی آورد.

در این مدت کوتاه تعطیلات، گاهی آنقدر فکرم در گذشته چرخ می خورد و به سینا فکر می کردم که ازدواجم با حسام را غیرعقلانه می دیدم.

با حسام صحبت کرده و همین حرف ها را به او گفته بودم.

گفتم که من در هر لحظه و با هر اتفاقی ممکن است به یاد قدیم بیفتم و به همین زودی نمی توانم چیزی را در خودم تغییر دهم.

در دام زلف تو

گفته بودم که با دنیا آمدن فرزندم، ممکن است این ماجرا دوباره تکرار شود و هربار که نوزادم را بغل می کنم، به یاد پدرش بیفتم.

۲۲۳

اما حسام راضی بود.
یک ساعت با من صحبت کرد تا بتواند مرا قانع کند که اشکالی ندارد؛

که او صبر می کند و من نگران نباشم.
می گفت با همه ی این ها کنار می آید، فقط من قبول کنم که کنارش باشم.

به کافی شاپی آمده بودیم تا در مورد خودمان صحبت کنیم.

در دام زلف تو

بعد از آن سری که به حسام گفته بودم باید هرچه زودتر با خاله صحبت کند، این خودم بودم که جلوییش را گرفتم.

نمی خواستم عید امسال که خیلی دل و دماغ انجام کاری نداشتم، یک مسئله به مسئله هایم اضافه شود.

دغدغه ی فکری جدیدی داشته باشم و منتظر واکنش خاله پری بمانم.

در نتیجه با درخواست من، قرار شد حسام بعد از تعطیلات عید با مادرش صحبت کند.

_امشب می خوام باهاش صحبت کنم و این قضیه رو ببندم.

در دام زلف تو

یه جوریم، انگار معذبم. تا وقتی خاله اینا از این موضوع خبر نداشته باشن، هربار که همدیگه رو می بینیم حس می کنم با یه پسر غریبه نشستم و حرف می زنم؛ اونم مخفیانه و دور از چشم مامان و باباشون.

بعد از شنیدن حرفم، حسام شروع کرد به خندیدن. خودم هم خنده ام گرفته بود.

واقعاً همین احساس را داشتم. به سان دختری نوجوان بودم که با پسر غریبه و دور از چشم خانواده قرار گذاشته است.

در دام زلف تو

هیچگاه اهل ارتباط با جنس مخالف نبودم.
حتی در دانشگاه هم تمام دوستانم به چند نفر دختر ختم
می شد، برعکس خیلی از هم کلاسی هایم که اکیپ های
تقریباً بزرگ مختلط داشتند و حتی با یکدیگر بیرون هم می
رفتند.

شاید به همین دلیل بود که الان، با اینکه با
پسرخاله ام بیرون آمده بودم و حتی خانواده ام خبر
داشتند، احساس ناخوشایندی داشتم.

بعضی اوقات پیش آمده بود که اطرافیانم مخصوصاً در
دانشگاه و گاهی هم مدرسه، این اخلاقم را به تمسخر می
گرفتند و گاهی مرا امل می خواندند.

اما من هرگز به طرز فکرشان اهمیت نمی دادم.

در دام زلف تو

جدا از بحث شرع و دین هم، اتفاقاتی که برای اطرافیانم پیش آمده بود به من ثابت کرد که اینطور روابط، نمی تواند روابط سالمی باشد.

به کرات در دوستان و آشنایان دیده بودم که روابط راحتشان با جنس مخالف، چه ضربه ای به آنها وارد کرده بود.

بعضی از آنها از جدایی ناگهانی‌شان با آن فرد، پس از ماه ها و حتی سال ها صدمه دیده بودند و روحشان آسیب دیده بود.

فکرمی کردند که آن پسر، فقط برای مدتی کوتاه مانند یک عروسک با آنها بازی کرده و وقتی خسته شده، به راحتی آنها را کنار گذاشته.

در دام زلف تو

و گاهی هم آنقدر به یکدیگر نزدیک شده بودند که توسط
آن فرد، تهدید شده بودند.

با دیدن این اتفاقات، من هم قانع شدم که برای همیشه،
دور این گونه روابط را یک خط قرمز بکشم.
اکثراً این گونه روابط، نتیجه ای جز بازیچه شدن افراد به
دنبال نداشت.

۲۲۵

_چای و کیکت رو بخور تا برسونمت.
زودتر برم خونه و با مامان صحبت کنم.

در دام زلف تو

میگم چیزه...

چی شده؟

دو دل بودم حرفم را بزنم یا نه.
نکند با گفتن حرفم فکر کند که خیلی هولم و زنی سبک به
نظر بیایم.

_هیچی... ولش کن.

بگو گیسو می شنوم؛ چی می خواستی بگی؟

در دام زلف تو

_هیچی... خواستم فقط بگم... اگه خواستی حرفت رو به خاله بگی، اول خاله رو با یه چیزی خوشحال کن تا شاد بشه.

تجربه ثابت کرده وقتی کسی خوشحاله و تو یه درخواستی ازش داری، احتمال قبول کردنش بیشتره.

لبخندی محو که معنایش را نمی دانستم، بر روی لب های حسام نشست و پرسید :

_مثلاً چطور خوشحالش کنم؟

_اممم... مثلاً... آها، مثلاً یه دسته گل براش بخر و ببر.
حتماً خاله خیلی خوشحال میشه ببینه براش گل خریدی.

خانوما احساساتین.

در دام زلف تو

اگه یه خوبی در حقشون انجام بدی، ده برابر اونو برات
جبران می کنن.

ابراز محبت خیلی رو خانوما تأثیر داره.

همون طور که با یه بداخلاقی کوچیک دلشون
می شکنه و ناراحت میشن، با یه کادوی کوچولو هم کلی
خوشحال میشن.

۲۲۶

_خب... دیگه چی؟

احساس کردم این سوال را با لحن خاصی پرسید.

انگار منظورش این بود دیگه در مورد خانم ها

در دام زلف تو

چه می دانی؟ بگو تا من هم یاد بگیرم.

_همین دیگه.

خندید و گفت:

_پس باید در آینده حواسمون حسابی به خانم خانما باشه
و براش کادو بگیریم.

با شنیدن حرفش، خودم را به نشنیدن زدم و فنجان چایم را
برداشته و نگاهم را به اطراف دادم.

حسام که این حرکت را دید، زیر خنده زد و در حالی که
فنجانش را از روی میز بر می داشت، سرش را به چپ و
راست تکان داد.

در دام زلف تو

_امشب قراره با خاله حرف بزنه؟

_آره.

میگم گیتا، یکم دلهره دارم. اگه خاله مخالفت کنه چی؟

_چرا باید مخالف باشه؟ خیلیم دلشون بخواد.

مگه چه عیب و نقصی داری؟

تازه الکی دلت شور نزنه، هنوز که حسام زنگ نزده بگه چی شده و چی گفتن.

_راستش به خاطر مخالفت خاله نیست که نگرانم.

در دام زلف تو

البته اونم هستا ولی دلیل مهمش اینه که اگه راضی نباشه،
یه جورایی انگار رابطه مون آسیب می بینه.

می فهمی چی میگم؟

منظورم اینه دیگه هروقت خاله رو ببینم معذبم.
اصلاً به خاطر همینم از بچگی از ازدواج فامیلی خوشم
نمیومد.

اگه بحثی بین زن و شوهر پیش بیاد، اون وقت مادر پدر با
هم مشکل پیدا می کنن.

۲۲۷

_حالا از الان به این چیزا فکر نکن. صبر کن یکم، ببین اصلاً
نتیجه چیه، بعد فکرای منفی کن.

در دام زلف تو

کمی در سکوت کنار یکدیگر نشسته بودیم که گیتا سکوت
را شکست و گفت :

_راستی گیسو، یه چیزی فکرم رو درگیر کرده.

_چی؟

_میگم... تا حالا به این فکر کردی که جنسیت بچه ت دختر
باشه؟

_منظورت چیه؟

در دام زلف تو

_میگم اگه بچه ت دختر باشه، ان شاءالله اگه با حسام ازدواج کردی، بعد که به سن تکلیف برسه به حسام نامحرمه.

نفس عمیقی کشیدم :

_اتفاقاً این موضوع به ذهن خودمم اومده بود.
حالا صبر می کنیم تا وقتی جنسیت بچه معلوم بشه، اگه دختر بود بعد یه فکری می کنیم.
تازه من که هنوز با حسام ازدواج نکردم.
هیچی مشخص نیست فعلاً.

با ذوق دستش را بر روی شکمم گذاشت :

در دام زلف تو

_وای خدای کی شکمت بزرگ میشه تا این فسقل زودتر
احساس بشه؟

خیلی ذوق دارم براش.

هیچ وقت فکر نمی کردم خاله شدن انقدر ذوق داشته
باشه.

لبخندی زده و با شیطننت گفتم :

_ان شاءالله خاله شدن من.

_ان شاءالله.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم :

در دام زلف تو

_تو چه رودار شدی بچه! برو دوغ تو بنوش.

هنوز دهنت بو شیر میده.

_خیلیم بزرگم. مامان جون سن من بود دوتا بچه داشت.

قبل از آنکه دمپایی که از روی زمین برداشتم به او برخورد کند، با خنده از اتاق خارج شد.

در دام زلف تو

در مطبم نشسته و مشغول خواندن کتاب بودم، اما فکرم
درگیر بود و تمرکز لازم را نداشتم.

از دیشب از حسام نه تماسی داشتم و نه حتی پیامکی.
نمی دانم صحبتش با خاله چگونه پیش رفته بود و همین
هم باعث می شد کمی استرس داشته باشم.

خجالت می کشیدم که خودم پا پیش گذاشته و به او پیام
دهم. ترجیح می دادم خودش پیام دهد و ماجرا را شرح
دهد.

شبیه به دختران نوجوان شده بودم.
همان قدر نابلد و ناشی و همان قدر نگران.

دلم را به دریا زدم و تلفنم را از روی میزم برداشتم.

در دام زلف تو

رویش را نداشتم که تماس بگیرم، پس تنها به یک پیامک
بسنده کرده و برایش نوشتم :

«سلام حسام خوبی؟»

راستش یکم نگران بودم، توام زنگ نزدی گفتم بهت پیام
بدم ببینم چی شد.

به خاله گفتم؟»

و پیام را برایش ارسال کردم.

مدتی نگذشت که اعلان پیامش را بر روی موبایلم دیدم.
قفلش را باز کرده و وارد پیامک ها شدم :

«سلام ممنون، تو خوبی؟»

در دام زلف تو

حقیقتش نه هنوز.

دیشب یکم کار داشت، فرصتش پیش نیومد، ولی هروقت موقعیتش باشه بهش میگم.»

با اینکه تعجب کرده بودم اما دیگر اصراری نکردم.
می ترسیدم که حسام اشتباه برداشت کرده و فکر کند که
من عجله دارم.

پس با یک پیامک خداحافظی، صفحه نمایش تلفن را
خاموش کرده و مشغول خواندن ادامه کتاب شدم.

مشغول صحبت با مراجعه کننده بودم که با شنیدن صدای زنگ تلفن، با عذرخواهی از جا بلند شده و به سمت میزم رفتم.

با دیدن نام حسام، در جواب دادن تماس یا رد آن دچار تردید شدم اما در نهایت تلفن را روی سکوت گذاشته و به جای قبلی ام بازگشتم.

عادت نداشتم در وقت مشاوره با تلفن صحبت کنم پس صحبت با حسام را به بعد از مشاوره موکول کرده و دوباره مشغول شدم.

در دام زلف تو

زمان مشاوره که تمام شد، فرد مقابل با تشکر و خداحافظی از جا برخاست و بیرون رفت.

من هم با او خداحافظی کرده و به سمت تلفن همراه رفتم.

درست لحظه ای که خواستم شماره ی حسام را بگیرم، شخصی به در اتاقم ضربه زد و بعد از بفرماییدم، نفیسه را دیدم که وارد شد.

_جانم؟

_خانم دکتر، یه آقای اومدن با شما کار دارن.

نگاهی به تلفنم انداختم.

در دام زلف تو

تماس با حسام واجب تر بود؛ نمی خواستم او را زیاد معطل کنم، اما قبل از آنکه بخواهم حرفی بزنم، نفیسه ادامه داد :

_گویا پسر خاله تون هستن.

ابرویم بالا پرید.

احتمالاً حسام بوده اما چه کار واجبی ممکن است داشته باشد که هم به خاطرش تماس گرفته و هم به اینجا آمده؟

۲۳۰

_راهنماییشون کنید داخل.

در دام زلف تو

— چشم.

— راستی نفیسه جان، بی زحمت دو لیوان چای هم برامون
بیار.

— چشم.

— چشمت سلامت.

نفیسه که خارج شد، حسام با سلام آرامی وارد شد.
به نظر کمی غمگین می آمد، اما من با لبخند
همیشگی ام، پاسخش را داده و تعارف کردم که بنشیند.

در دام زلف تو

_چیزی شده حسام؟ انگار ناراحتی.

با نفس عمیقی، سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد.
با نگاه خیره اش به من، حس کردم قلبم با شدت بیشتری
شروع به تپش کرد.

عادت به نگاه خیره ی کسی نداشتم و حسام هم عادت به
خیره شدن در چشمان بقیه را نداشت.

حس غریبی بود، زل زدنمان در چشمان یکدیگر!

هر دو سکوت کرده بودیم که بالاخره حسام، سکوت را
شکست و هم زمان که سرش را پایین می انداخت، گفت :

در دام زلف تو

_راستش اومدم راجع به پیامی که صبح بهم دادی باهات حرف بزنم.

با لبخند جواب دادم :

_اگه منظورت حرف زدن با خاله ست که مشکلی نداره. می تونی یه روز دیگه...

_حرف زدم.

در سکوت نگاهش کردم که با صدای آرام تری ادامه داد :

_همون دیشبم حرف زدم.

هنوز متعجب حسام را نگاه می کردم که تقه ای به در خورد
و نفیسه با سینی در دستش، وارد شد.

سینی را روی میز گذاشت و با گفتن «با اجازه» از اتاق
خارج شد.

اگر دیشب با خاله صحبت کرده بود، پس چرا امروز در
جواب نوشت هنوز صحبت نکرده؟

انگار سوالم را از چشمانم خواند که دستش را با کلافگی در
موهایش فرو برد و جواب داد :

در دام زلف تو

_نمی خواستم بهت دروغ بگم.

اگه الانم اینجام دلش همینه، چون می خواستم راستشو
بهت بگم.

من دیشب به مامان گفتم... اما... اما راستش مامان خیلی
موافق نبود.

این جواب منفی از طرف خاله، برای من قابل پیش بینی
بود اما باز هم با شنیدنش، کمی ناراحت شدم.

احساس حسام را هم درک می کردم.
قطعاً تحت فشار بود.

از طرفی به این فکر می کند که چگونه باید مادرش را راضی
کند و از طرفی نگران واکنش منفی من به این ماجراست.

تصمیم گرفتم که با او صادق باشم :

در دام زلف تو

_حسام بذار باهات روراست باشم.

راستش من همیشه به تو به چشم یه پسرخاله نگاه می کردم؛ نه بیشتر، نه کمتر.

برام همیشه با ارزش بودی و قابل احترام، اما فقط در جایگاه پسرخاله.

اگه الان بخوام راستشو بگم، این جواب مثبت من، بیشتر به خاطر آینده ی بچمه.

چون مطمئن بودم تو می تونی براش نقش یه پدر خوب رو داشته باشی.

در دام زلف تو

_اما با همه ی اینا، من راضی نیستم به خاطر ازدواج ما،
خاله از من متنفر بشه.

اگه می دونی خاله مخالفه، مستقیم بهم بگو.

فرض می کنیم تموم این ماجرا اصلا اتفاق نیفتاده و
خواستگاری هم در کار نبوده.

مثل یه خواب.

فراموشش می کنیم.

_پس من چی؟

برای یک لحظه، قلبم برای صدای خش برداشته از
اندوهش، خراشیده شد :

در دام زلف تو

_پس احساسات من چی میشه این وسط؟
چطور با این ماجرا مثل یه خواب رفتار کنم وقتی من توی
خواب و بیداری به تو فکر می کنم؟

متعجب به حسام خیره شدم.
این حرف های احساسی، از حسامی که سرد و سنگی بودنش
زبانزد فامیل بود، بعید بود.
با بهت، زیر لب صدایش زدم :

_حسام!

_می خواستم وقتی با هم ازدواج کردیم اینا رو برات تعریف
کنم، اما دیگه نمی تونم.

در دام زلف تو

علاقه ی من یه روزه و دو روزه نیست، عشق و عاشقی
پسریچه ی پونزده ساله نیست که بخوای
یه خواب در نظرش بگیری و تموم شه بره.

من بیشتر از پونزده ساله که این عشق و علاقه رو توی
قلبم به همراه دارم، اما از وقتی که تو ازدواج کردی، سعی
کردم توی قلبم چالش کنم.

هر ثانیه که می گذشت، با شنیدن حرف های حسام بیشتر
متعجب می شدم.

در دام زلف تو

_هیچ وقت فلسفه عشق در یک نگاه رو نمی فهمیدم تا
اینکه سر خودم اومدم.

می دونی چطور؟

چهره ی سوالی ام را که دید ادامه داد :

_فکر کنم چهارده، پونزده سالت بود. پای برهنه داشتی
دنبال گیتا می دویدی که یه تیکه شیشه رفت توی پات و تو
هم از شدت درد زدی زیر گریه.

همیشه می خواستی بزرگتر از سنت رفتار کنی ولی اون
لحظه، انگار یه بچه ی سه ساله شده بودی و بلند بلند
گریه می کردی.

اومدم پیشت و خواستم کمکت کنم که چشمای گریون و
قرمز شده از گریه ت برام جلب توجه کرد.

در دام زلف تو

نمیدونی چقدر چشمت توی اون حالت معصوم و ناز
شده بود.

اون چشمای درشت و آهوپی، انگار شفاف تر از همیشه
شده بود.

من همون جا، توی همون لحظه، دل و ایمانم رو توی
چشمای زلالت جا گذاشتم.
به قول شاعر:

«عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود»

#حافظ

در دام زلف تو

بعد از اون ماجرا، بیشتر از همیشه باعث جلب توجهم می شدی.

به همه ی کارا و رفتارات توجه می کردم.
ناخودآگاه ذهنم درگیرت شده بود.

۲۳۴

از شنیدن حرف های حسام شوکه شده بودم.
تا به حال هیچ یک از این حرف ها را به زبان نیاورده بود.

__یادته یه بار یه کش موی مشکی از توی سک سک پیدا کردی؟

در دام زلف تو

چیزهای گنگی را به خاطر می آوردم، اما نه به طور دقیق :

__یه چیزایی یادمه.

__یه بار اونو توی خونه مون جا گذاشتی.

وقتی گرفتمش دستم، انگار بوی شامپوی تو رو می داد.

دور مچم بستمش و بهت نگفتم که پیداش کردم.

اون کش شده بود یادگاری که ازت به جا مونده بود برای من.

همیشه دور مچم بود، اما وقتی نامزد کردی و دیگه مجرد نبودی، اون کش رو از دستم درآوردم.

در دام زلف تو

فکر تو رو از سرم بیرون کردم ولی دلم نمی اومد اون کش رو
دور بندازم، به خاطر همینم توی گاو صندوق شرکتم
گذاشتمش که نه دورش انداخته باشم، نه جلو چشمم
باشه و تو رو یادم بندازه و هوایی شم.

اون کش رو اونجا گذاشتم، تا هیچ وقت دلم خطا نره.

قلبم برای حسام فشرده شد.

خودم دوری از معشوق را چشیده بودم و به خوبی می
دانستم که حسام چه کشیده.

حتماً خیلی برایش سخت بوده وقتی که مرا در کنار سینا می
دیده و از آن سخت تر این بود که

نمی توانست چیزی به روی خود بیاورد و این عشق را به
قول خودش، در قبلش دفن کرده بود.

راستش هرگز گمان نمی کردم که پشت پیشنهاد ازدواج
حسام، عشقی قدیمی نهفته باشد.

حالا می فهمم چرا نمی خواست در طلاق به من کمک کند؛
شاید گمان می کرد با کمک به من، بعد از فهمیدن این ماجرا
من به او شک می کنم که از عمد بین من و سینا جدایی
انداخته.

همچنان سکوت کرده بودم که حسام ادامه داد :

_نمیذارم بین من و تو دوباره فاصله بیفته.

در دام زلف تو

حتی به قیمت راضی کردن مامان، هرچقدرم که قراره
سخت باشه.

_مامان گیتا کجاست؟

چند روزی از دیدار من و حسام گذشته بود.
گفته بود بهتر است یکی دو هفته ای را صبر کنیم تا خودش
خاله را راضی کند.

نمی دانستم چه در فکرش می گذرد اما هرچه که بود، با او
موافقت کرده و منتظر ماندم تا نتیجه را ببینم.

در دام زلف تو

_چند روزه کم غذا شده. همش تو اتاقشه.

یا خوابه یا سرش تو گوشیه و چراغ اتاقشم خاموش می کنه.

گیسو مامان، وقت کردی یه سر به خواهرت بزن، ببین
چشه.

به من که چیزی نمیگه. شما صمیمی ترین شاید به تو بگه
چشه.

_چشم مامان.

غذا که خوردم یه سر بهش می زنم ببینم چشه.

برای اینکه او را از نگرانی در بیاورم، لبخندی زده و به
شوخی گفتم :

_گیتا رو می شناسی که، یکم خله. چیزیش نیست.

بعد از صرف شام، به اتاق گیتا رفتم تا دلیل کارهای اخیرش را بدانم.

گیتا هیچ وقت برای خستگی یا چنین دلایلی قید غذا را نمی زد.

اینکه مدام در اتاقش خواب بود هم نشانه ی خوبی نبود.

ضربه ای به در اتاق زدم و وارد شدم.

همانطور که مادر گفته بود، چراغ اتاقش خاموش بود و فقط نور صفحه موبایلش مشخص بود.

در دام زلف تو

خندیدم و گفتم :

_چقدر تاریکه!

چرا تو تاریکی نشستی؟ عاشق شدی مگه؟

_چرا بدون اجازه اومدی تو اتاق؟ خودت همیشه میگی در
بزن و اجازه بگیر بعد خودت
بی اجازه میای؟

با شنیدن جواب گیتا شوکه شدم.
گیتا هرگز پرخاشگر نبود، اتفاقاً دختر شوخ و پرانرژی بود.
نمی دانستم از چه چیزی ناراحت است که اینگونه خودش
را در اتاق پنهان کرده و به تندی جواب شوخی مرا داد.

در دام زلف تو

ترجیح دادم بحث را کش ندهم.

در عوض پرسیدم :

_چرا نیومدی شام بخوری؟

بی میل پاسخ داد :

_میل نداشتم.

_چرا؟ چیزی خوردی بیرون؟

_نه.

در دام زلف تو

_مامان میگه چند روزی میشه که درست و حسابی غذا نمی خوری.

گیتا ما خواهریم، از تموم دنیا به هم نزدیک تریم.
اگه چیزی شده بهم بگو.

۲۳۷

کمی صدایش را بلند کرد و گفت :

_گفتم که چیزیم نیست گیسو. ولم کن دیگه اه!
چقدر گیر میدی.

در دام زلف تو

پرخاش می کرد و به تندی رفتار می کرد اما در عمق نگاهش،
می توانستم عجز و ناتوانی اش را ببینم.

زبانش تند بود اما چشمانش انگار کمک می خواست.

در جواب تندی هایش چیزی نگفتم، در عوض با صدای
آرامی پرسیدم :

_گیتا کسی اذیت کرده؟

در جواب سوالم که سکوت کرد، به آرامی در آغوشش
کشیده و با محبت گفتم :

_اگه کسی تو رو رنجونده به من بگو.

در دام زلف تو

ناسلامتی خواهریما.

با شنیدن صدای گریه اش قلبم فشرده شد.
کمی که در آغوشم گریه کرد، شروع کرد به حرف زدن :

_گیسو خیلی اذیتم. حالم بده. انگار از خودم بدم میاد.

_چرا عزیز دلم، چی شده؟

_دیگه دوست ندارم برم دانشگاه، می خوام انصراف بدم.

برای اینکه در مقابل حرف هایم جبهه نگیرد، به آرامی با او
صحبت می کردم :

در دام زلف تو

_چرا گیتا جان؟ خب بهم بگو چی شده؟
می دونی با چه شوق و ذوقی رفتی دانشگاه؟
چقدر رشته ای که رفتی رو دوست داری؟
چی شده که به همین راحتی حاضر شدی قید درس و
دانشگاهتو بزنی؟
دوباره صدای گریه اش بلند شد.

۲۳۸

بالاخره زمانی که گریه اش بند آمد، شروع به تعریف کرد:

در دام زلف تو

_چند وقت بود یکی از استادام زیاد بهم توجه نشون می داد.

تشویقم می کرد، باهام مهربون بود.
منم خیالات دخترونه برم داشت که لابد ازم خوشش میاد.

از حق نگذیریم جوون و خوشتیپ بود.
عشق نصف دخترای دانشگاه بود از بس که به خودش می رسید.

خلاصه از هر موقعیتی استفاده می کرد تا باهام صحبت کنه.

ولی یکم که گذشت، دیگه از نگاهاش خوشم نمی اومد.

انگار با نگاهش براندازم می کرد.

در دام زلف تو

یه طوری ازم تعریف می کرد که حس فا*حشه بودن بهم
دست می داد.

گریه اش تشدید شد و ادامه داد :

_گیسو یه باریکی از پسرای فامیلش اومد دانشگاه و اتفاقی
منو دید و فهمید شاگردشم.

بعداً استادمون پررو پررو تو چشمم زل زد گفت پسر بهش
گفته چطوری می تونی هر روز دختره رو ببینی و کاری نکنی.

انگار من هر*زه م. یه دختر تن فروش که حاضره تن
خودشو برای دیگران به حراج بذاره.

اونا پیش خودشون چه فکری در مورد من کردن؟

با شنیدن حرف های گیتا انگار دود از سرم بلند می شد.

در دام زلف تو

کاملاً حرارت بدنم را احساس می کردم.
اما با آرامشی ظاهری، به نوازشش ادامه داده و گفتم :

— چرا زودتر به من نگفتی؟
چرا این همه مدت توی خودت ریختی؟
مگه ما با هم غریبه ایم؟

۲۳۹

— غریبه نیستیم ولی دلم نمی خواست یه وقت فکر بدی
راجع به من داشته باشی.

با خودت بگی لابد گیتا یه کاری کرده که انقدر پسر بهش
نزدیک شده و وقیحانه باهاش حرف زده.

در دام زلف تو

اخم هایم را تصنعی در هم کرده و در حالی که او را کمی از
خودم فاصله می دادم، گفتم :

_واقعاً تو اینطوری راجع به من فکر کردی؟

مگه من تو رو نمی شناسم؟

من خواهر بزرگترتم، تو رو بزرگ کردم.

مگه میشه تو رو نشناسم و الکی بهت تهمت بزنم؟

بعدشم استادت غلط کرد با اون فامیلش.

خودم پدرشونو در میارم تا دیگه حتی فکر غلط اضافی اونم
توی دانشگاه به ذهنشون خطور نکنه.

در دام زلف تو

گیتا با استرسی که می توانستم به وضوح در چشمانش
ببینم، به من خیره شد و ترسیده گفت :

_می خوای چیکار کنی گیسو؟

_تو کاری نداشته باش. خودم حال استادتونو
سر جاش میارم.

_نه گیسو.

_یعنی چی نه؟

_دوست ندارم کسی این ماجرا رو بفهمه.
نمی خوام آبروم بره.

در دام زلف تو

اگه الانم به تو گفتم چون روی قلبم سنگینی می کرد.
نتونستم بیشتر از این پنهونش کنم ولی دیگه نمی خوام کس
دیگه ای از این ماجرا با خبر بشه.

۲۴۰

— یعنی چی گیتا؟ برای چی باید آبروی تو بره؟
آبروی اون پست فطرتِ بی همه چیز میره که یه دختر رو
ساده گیر آورده و هر حرف مفتی دلش خواسته گفته.
چه ربطی به آبروی تو داره؟

— نمی خوام گیسو. نمی خوام دید مامان و بابا عوض بشه.

در دام زلف تو

نمی خوام پشتم حرف در بیارن؛ چه توی دانشگاه چه تو
فامیل.

تو رو خدا هیچی نگو.

_ولی گیتا سکوت تو فقط این آدما رو پررو تر می کنه.
باعث میشه بفهمن به خاطر آبروتم که شده به کسی چیزی
نمیگی، اون وقته که هر غلطی دلشون بخواد انجام میدن و
تو بازم صدات درنمیاد.

می دونی من از وقتی رفتم دانشگاه چندتا مورد مثل تو
دیدم؟

تازه اون حروم*زاده فقط نگاهش به تو انقدر کثیفه.
من موردایی دیدم که به قول تو به خاطر حفظ آبروشون
حاضر شدن به اونا باج بدن تا فقط مثلاً آبروشونو حفظ
کنن.

در دام زلف تو

بذار به بابا و مامان بگم گیتا.
خودمون حلش می کنیم. اصلاً فقط به بابا میگم.
خودت می دونی اون منطقی تره.
تازه مگه نمی دونی رئیس دانشگاهت دوست بابائه؟
به راحتی می تونه حساب اون مرتیکه رو برسه.

۲۴۱

_نه اتفاقاً. بابا مرده، غیرت داره. اینطور مواقع اصلاً
منطقی نیست.

اصولاً مردا رگ غیرتشون که بزنه بالا بی منطق میشن و
همه چیز سر ما دخترای بدبخت خالی میشه.

در دام زلف تو

گیسو نذار از گفتمن بهت پشیمون بشم.
بذار بین خودمون بمونه.

_باشه. برفرض که بین من و تو موند و هیچ کاری نکردیم.
تکلیف چیه؟ می خوای با استادت چیکار کنی؟

_یه کاری می کنم دیگه.
نهایتش... نهایتش از دانشگاه انصراف میدم.

متعجب و متحیر پرسیدم :

_دیوونه شدی؟ به خاطر یه آدم... یه آدم... اصلاً اون
عوضی آدم نیست. به خاطر یه حیوون می خوای آینده

در دام زلف تو

خودتو عوض کنی و از رشته و دانشگاهی که عاشقشی و به
سختی تونستی بری اونجا، انصراف بدی؟!

یادت رفته چقدر با مامان و بابا بحث کردی تا اجازه بدن
این رشته رو انتخاب کنی؟

چشمانم را در حدقه چرخانده و با خنده ای از سرِ ناباوری
ادامه دادم :

_باورم نمیشه. وای خدا باورم نمیشه به خاطر همچین چیز
مسخره ای این کارو انجام بدی.

به جای اینکه به بزرگترت بگی تا مشکل رو حل کنن، می
خوای خودت تنهایی به آینده و علاقه ت گند بزنی.

_همین جا این بحث رو تموم کنیم گیسو.
تو نه به بابا و نه هیچ کس دیگه ای هیچ حرفی نمی زنی،
خب؟
هیچ حرفی!

_ولی گیتا...

کمی صدایش را بالا برد :

_همین که گفتم گیسو.
اگه به کسی چیزی بگی هیچ وقت نمی بخشمت!

در دام زلف تو

درکش می کردم.

فشار جریانات اخیر باعث شده بود تا کمی پرخاشگر شود.

اما نمی توانستم در برابر اتفاقاتی که برای خواهر کوچکترم رخ داده بود، بی تفاوت گذر کنم.

از طرفی نمی خواستم با رفتار نسنجیده ی من و یا گفتن این ماجرا به پدر و مادرم باعث رنجش گیتا از من بشوم.

واقعاً بین دو راهی مانده بودم.

از نظر خودم گفتن این ماجرا به پدرم و نشان دادن درون پلید آن استاد، راه درست بود.

اما از طرفی گیتا به من اطمینان کرده بود و اخلاقی نبود اگر من درد و دل او را بی اجازه، به پدرم می گفتم.

در دام زلف تو

با فکری که به ذهنم آمد، بدون توجه به گیتا که دوباره دراز کشیده و پتو را بر روی سرش کشیده بود، از اتاقش خارج شده و به سمت اتاق خودم رفتم.

دوباره همانند گذشته، نیازمند راهنمایی های فاطمه شده بودم.

فاطمه دوست دوران مدرسه ام بود.

در دوره ی راهنمایی با یکدیگر آشنا شدیم و به تدریج، تبدیل به صمیمی ترین دوستان هم شدیم.

۲۴۳

زمانی که به سینا هم شک کرده بودم، برای درد دل کردن و گرفتن راهنمایی، نزد فاطمه رفته بودم.

در دام زلف تو

فاطمه در اکثر مواقع، منطقی با قضایا برخورد می کرد و همین باعث می شد زمانی که به مشکلی برخورد کنم، حتماً با او مشورت کنم.

تلفنم را از روی میز برداشتم و شماره اش را گرفتم...

__به نظرت چیکار کنم فاطمه؟

از طرفی منم با گیتا موافقم و می دونم یه پدر هیچ وقت نمی تونه خیلی منطقی با این قضیه برخورد کنه، ولی از طرف دیگه اگه به خاطر گیتا ساکت بمونم باعث میشه اون مردک وقیح تر بشه و حتی ممکنه توی دانشگاه آبروی گیتا رو بیره.

در دام زلف تو

_چه ماجرای بدی پیش اومده برای گیتا طفلک.

درکش می کنم، حتماً خیلی براش سخته.

آدم اینجور مواقع از خودشم حتی بدش میاد.

_آره، منم براش نگرانم.

ولی خب چیکار کنم براش؟ خودش نمی خواد کسی بفهمه.

تو بودی چیکار می کردی؟

_بین گیسو، خودت قضاوت کن.

نتیجه ی هردو راهی که میگی رو بذار کنار هم و مقایسه کن.

بین کدومش بدتره.

در دام زلف تو

بین اینکه سکوت کنی و بذاری اون استاده هرکاری دلش
خواست بکنه و هر حرفی خواست به گیتا بزنه و باعث
افسردگی گیتا بشه بهتره، یا اینکه به پدرت اطلاع بدی و گیتا
رو از این وضعیت نجات بدی؟

۲۴۴

__بذار من بهت بگم :

توی راه اول چون به خواست خود گیتا سکوت کردی،
شاید از نظرت به گیتا لطف کردی و باعث شدی ازت
ناراحت نشه.

ولی در واقع آینده ی گیتا رو نابود کردی.

در دام زلف تو

خودت روانشناسی، بهتر از من می دونی که آدمی که روحش
آسیب ببینه، در واقع نابود شده.

و چقدر این ماجرا می تونه توی زندگیش تأثیر بذاره و آینده
شو تحت الشعاع قرار بده.

ولی توی راه دوم ممکنه گیتا ازت ناراحت بشه و حتی یه
مدت باهات قهر کنه و حرف نزنه.

ولی اینکه باهات قهر کنه بهتره یا اینکه یه نفر از خواهرت
سوءاستفاده کنه؟

من و تو هر دومون دختریم.

خوب گیتا رو درک می کنیم.

ما حتی از اینکه یه نفر با نگاه کثیفش ازمون سوءاستفاده
کنه هم متنفریم چه برسه به کارای دیگه.

در دام زلف تو

حالا گیتا هم همین طوره.

حتماً اونم الان به خودش حس بدی داره که یه نامحرم و یه غریبه، حتی با نگاهش داره گیتا رو آزار میده.

_آره. اتفاقاً دو سه روز بود می دیدم وقتی میره دانشگاه ماسک می زنه.

وقتی مامان می گفت چرا، جواب می داد یکم گلوم درد می کنه، می ترسم سرماخورده باشم و بقیه ازم بگیرن.

۲۴۵

_گیتایی که همیشه به خودش می رسید و برای دانشگاه و بیرون رفتنش، آرایش کامل انجام می داد الان حتی یه رژ ساده هم نمی زنه.

در دام زلف تو

خدایا! من این همه چیز از گیتا دیدم، چرا زودتر نفهمیدم
این دختریه چیزیش هست؟

_دیدی؟

اینم جزو همون مواردیه که گفتم الان حتماً از خودش
بدش میاد و نگاه های اون شخص
براش اذیت کننده ست.

بهتره هرچه زودتر به بابات بگی گیسو.
اینطوری که تو تعریف کردی، اگه بیشتر بگذره ممکنه واقعاً
حال روحی گیتا حاد تر از این بشه و افسردگی بگیره.

_آره راست میگی.

در دام زلف تو

باید حتماً به بابا بگم.

نمیشه به راحتی از کنار این ماجرا رد شد.

مشغول خوردن دونات و هات چاکلت بودیم که فاطمه سرش را بلند کرد و با خنده، اشاره ای به شکمم زد و گفت :

__چه خبر از خودت؟

لبخندی زدم و درحالی که ناخودآگاه دستم را بر روی شکمم می کشیدم، گفتم :

__خوبم خدا رو شکر. هنوز کوچیکه اذیت نمی کنه.

و با خنده ادامه دادم :

در دام زلف تو

ولی و یارم اعصاب برای بقیه نداشته.

مگه چیه و یارت؟

گوجه.

۲۴۶

با خنده پرسید :

گوجه؟!

در دام زلف تو

سرم را که به نشانه ی مثبت تکان دادم، ادامه داد :

_خام یا پخته؟

_پخته. تازه اونم حتماً باید توی پیاز و نمک و زردچوبه
تفت داده شده باشه.

_یهو بگو املت دیگه.

چهره ام درهم شد و گفتم :

_آییی، تخم مرغ نه. فقط با گوجه باید درست شده باشه.

متعجب نگاهم کرد و هم زمان که می خندید، پرسید :

در دام زلف تو

_تو که عاشق املت بودی!

چی شده که اسمشو میارم اه و پیف می کنی؟

_وای نگو فاطمه، اسمشم که میاری حالت تهوع
می گیرم.

_عجیب شدیا!

خب دیگه چه خبر؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کرده و گفتم :

_دیگه چه خبری باید باشه که جنابعالی ندونی؟

در دام زلف تو

با شیطنت چشمتی زده و گفت :

_آقای خاطرخواه.

نیشخند تلخی زده و گفتم :

_فعلاً که آقای خاطرخواه درگیر راضی کردن مادرشه.

_واقعاً؟!

تو که گفتی خاله ت تو رو دوست داره!

_خب همیشه می گفتم به عنوان خواهرزاده دوستم داره،
نگفتم که به عنوان عروس.

در دام زلف تو

_وا! خب چه فرقی داره؟

الان دقیقاً مشکش باهات چیه؟

۲۴۷

_من که مستقیماً باهاش حرف نزدم که بدونم مشکش چیه.

حسام برای اینکه دید من نسبت به خاله عوض نشه و رابطه مون خراب نشه، چیزی نمیگه.

ولی خودم احتمال میدم چون یه بار طلاق گرفتم خوشش نمیاد با پسر مجردش ازدواج کنم.

چشمانش را با تعجب گرد کرد و پرسید :

در دام زلف تو

__یعنی چی؟

خب طلاق گرفتی که گرفتی. چه ربطی داره؟

__نمی دونم والا. البته خب اینم احتمالاً ولی دلیل دیگه ای
به ذهنم نمی رسه که خاله
به خاطرش مخالف ازدواج ما باشه.

با خنده ادامه دادم :

__تازه خاله هنوز نمی دونه باردارم هستم.

بدونه که دیگه هیچی.

پوست حسام رو می گنه با این عروس انتخاب کردنش.

در دام زلف تو

فاطمه اخم هایش را در هم کشید و گفت :

_از خداشونم باشه. کی بهتر از تو؟

شانه ای بالا انداختم که ادامه داد :

_راستی مامان و بابات می دونن؟

_چی رو؟

_اینکه خاله ت مخالفه؟

ناخودآگاه چشمانم گرد شد :

در دام زلف تو

نه بابا، همین مونده اونا بدونن.

اون وقت مامان و خاله رابطه شون شکرآب میشه و بابا هم عمراً دیگه با این ازدواج موافقت کنه.

۲۴۸

پس چی بهشون گفتین بابت این تأخیر تو خواستگاری و اینا؟

چه می دونم بابا، حسام خودش بابا رو توجیه کرد.
فکر کنم با چیزایی مثل اینکه سرش یکم شلوغه و شرکت بهم ریخته و این حرفا تونسته بابا رو راضی کنه.

در دام زلف تو

_حسامم که پسر خوب فامیل!
بابات حتماً راحت راضی شده.

_بابا آره ولی مامان مدام سین جیمم می کنه.

_چطور مگه؟

_نمی دونم.

هی می پرسه چرا نباید راجع به این قضیه با
خاله ت حرف بزنم؟

منم هربار یه بهانه ای جور می کنم.

ولی دیگه واقعاً خسته شدم، مغزم دیگه قد نمیده.

در دام زلف تو

اگه به خاطر اصرار های حسام نبود با یه جواب نه خودمو خلاص می کردم.

_جواب نه به کی؟ به حسام؟

در سکوت به فاطمه که این سوال را پرسیده بود خیره شدم که خودش ادامه داد:

_یعنی واقعاً فقط به خاطر اینکه حسام تو رو دوست داشت حاضر شدی زنش بشی؟
یعنی هیچ حسی بهش نداری؟

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم که خودش ادامه داد:

در دام زلف تو

_خودت بهتر از من این چیزا رو می دونی گیسو، لازم نیست
من بهت بگم... ولی اگه واقعاً اینطوری بهتره بیشتر رو این
قضیه فکر کنی.

اگه فقط به خاطر ابراز علاقه ی حسام می خوای زنش
بشی...

۲۴۹

میان حرفش آمدم و گفتم :

_نه. فقط به خاطر ابراز علاقه ی حسام نیست.

در دام زلف تو

_لابد به خاطر بچه و...

_نه... اینایی که تو گفتی همه هستن ولی خب...

من... راستش خودمم از حسام بدم نمیاد... یعنی منظورم
اینه نه اینکه به راحتی سینا رو فراموش کرده باشما... ولی
چطور بگم...

_چه خبرته گیسو وایسا! چرا انقدر تند تند می خوای
توضیح بدی؟

با خنده گفت :

_می فهمم منظورت رو.

تو سینا خدایامرز رو دوست داشتی و هنوزم داری.

در دام زلف تو

ولی این وسط یه حس های ریزی هم به حسام پیدا کردی
آره؟

درست فهمیدم؟

_آره... یعنی چطور بگم...

از وقتی بهم از دوست داشتنش گفته، دیدم بهش عوض
شده.

نمی دونم تا حالا این تجربه رو داشتی یا نه ولی وقتی یه نفر
بهت از علاقه ش میگه... توام خود به خود فکرت بیشتر
دورش می چرخه.

مدام بهش فکر می کنی.

انقدر ذهنت مشغولش میشه که حس می کنی شاید توام
داری بهش احساسی پیدا می کنی.

در دام زلف تو

توام دختری، احساس منو درک می کنی.
دختر احساساتین.

وقتی بدونن کسی دوستشون داره، خود به خود اونا هم
احساس خوبی نسبت به طرف پیدا می کنن.
البته در صورتی که شرایطش با دختره بخونه.

۲۵۰

فاطمه لبخند مهربانی زد و گفت :

_حالا چرا انقدر دلیل میاری و توضیح میدی؟
من حالت رو می فهمم.

در دام زلف تو

می دونم منظورت چیه.

تو کار اشتباهی انجام ندادی که بخوای دنبال دلیل و منطق برای احساسات به حسام باشی گیسو.

این حرفا که عشق فقط یه باره و اینا همش کشکه.
آدم توی هر لحظه از زندگیش می تونه عاشق بشه.
ولی مهم اینه که توی چه موقعیتی عاشق بشه و عاشق کی.

خدا رو شکر برای تو هر دوتاش خوبه.
نه متأهلی که عاشق شدنت گناه باشه، نه مشکلی داری.
حالا درسته که ممکنه گاهی به سینا فکر کنی ولی این
طبیعیه.

هرکسی ممکنه یه وقتی به فکر همسر مرحومش بیفته،
قطعاً خود حسامم اینو می دونه.

در دام زلف تو

دوماً اینکه عاشق آدم بدی نشدی.
یا حداقل عاشقم نشدی باشی، آدم بدی رو دوست نداری.
طبق حرفایی که تو زدی، حسام پسر خوبیه.
با خنده ادامه داد :

_البته یادم نرفته ها که قبلاً همیشه می گفתי خیلی مغروره
و کلاً با آدم نمی جوشه و همراهی نمی کنه.

من هم خندیدم و جواب دادم :

_آره بابا خیلی مغرور بود.

در دام زلف تو

اصلاً وقتی از علاقه ی قدیمیش به من گفتم، کرک و پرم ریخت.

باورم نمی شد این همون حسامی باشه که حتی مامانشم نمی تونست احساساتش رو بفهمه.

کلا به حالت خنثی داشت.

نمی تونستی بفهمی شاده، ناراحته، عصبیه یا چی.

۲۵۱

ولی فاطمه باورت نمیشه چقدر از درون احساساتیه.

در دام زلف تو

برام از گذشته تعریف می کرد، گفت یه بار از در اتاقم رد شده و انگار من مشغول شونه کردن موهام بودم و حواسم نبوده در اتاق بازه.

بعد می گفت وقتی موها رو دیدم، فارغ از اینکه چرا اونجا هستم و اصلاً اینکه تو نامحرمی، فقط غرق موها شدم و با خودم گفتم چه موهای خوش رنگ و خوش حالتی داری.

خندیدم و با هیجان و ذوقی که خودم در آن لحظه متوجهش نبودم، ادامه دادم :

_وای فاطمه، تازه شعرم برام می خونه.

می گفت چی؟

شعرش چی بود؟

در دام زلف تو

آها...می گفت به قول شاعر :

«مرغ دل تا دام زلف و دانه ی خال تو دید

طایر اندیشه ام افتاد در دام هوس»

حسام می گفت، از وقتی که غرق چشمت و اون زلف
پریشونت شدم، دیگه نتونستم از فکر کردن بهت دست
بکشم.

فاطمه با نگاهی عجیب و خندان، خیره ام شد و پس از
مکثی کوتاه گفت :

_فکر کنم این آقا حسام خوب با این زبونش تو رو اسیر
خودش کرده.

پس ان شاءالله یه عروسی افتادیم دیگه...

در دام زلف تو

با شنیدن لحن منظور دارش، تک سرفه ای کرده و گفتم :

_چیزه... حالا اونقدر هم قطعی نیست.

_حالا خوبه قطعی نیست و انقدر ذوق مرگی، قطعی باشه
چی میشه.

با دیدن خنده ی فاطمه، من هم با خجالت خندیدم...

در دام زلف تو

_ گیتا درو باز کن یه لحظه، ببین چی میگم.

_ نمی خوام گیسو، گفتم برو پی کارت.

می خوام بخوابم.

_ گیتا...

_ گیسو حوصله ندارم، برو لطفاً... برو.

پوفی کشیدم و کلافه به سمت طبقه ی پایین رفتم.

از زمانی که گیتا متوجه شده بود که با پدرمان

درباره ی استاد مریضش حرف زده ام، با من قهر کرده بود و کوتاه نمی آمد.

در دام زلف تو

بعد از جر و بحث کوچکی که با هم داشتیم، به اتاقش پناه
برده بود و بیرون نمی آمد.

پدرم تنها در حال نشسته بود.
احتمالاً مادرم هم در اتاقشان مشغول چرت زدن بود.

با شنیدن صدای پایم، توجه پدرم به من جلب شد.
کنارش بر روی مبل نشسته و با ناراحتی گفتم :

_هرچی گفتم قبول نکرد در رو برام باز کنه، چه برسه اینکه
به حرف هام گوش بده.

در دام زلف تو

پدرم که کمی اخم هایش در هم رفته بود، با صدای آرامی
جواب داد :

_اشکال نداره. خودش کم کم با این موضوع کنار میاد و
باهات آشتی می کنه.

بعد از آن روز که با فاطمه صحبت کرده بودم، پس از
درگیری های فراوان با خودم، بالاخره جریان دانشگاه را
برای پدرم تعریف کرده بودم.

اما به طور جدی از او قول گرفته بودم که نه مادرم و نه
گیتا، از این موضوع باخبر نشوند.

در دام زلف تو

پدرم هم با اینکه حسابی به غرور و غیرت مردانه‌اش
برخورده بود و این ماجرا او را به شدت خشمگین کرده بود،
اما با رئیس دانشگاه گیتا که از قضا از دوستانش بود، در
این باره صحبت کرده بود و درباره‌ی این ماجرا نه با مادرم
صحبت کرده بود و نه چیزی به روی گیتا آورده بود.

رئیس دانشگاه گیتا هم به سرعت، استادشان را از دانشگاه
اخراج کرده بود.

پدرم برایم تعریف کرده بود که ابتدا، استاد به راحتی حاضر
به پذیرفتن اخراجش نشده اما وقتی رئیس دانشگاه، او را
تهدید کرده که می‌تواند کار را به جاهای باریک‌تری هم
بکشاند، خودش به طور نامحسوس و بدون اینکه
دانشجویان و دیگر اساتید متوجه جریان و علت انصراف
شوند، از دانشگاه انصراف داده بود.

در دام زلف تو

شنیدن این خبر حقیقتاً کمی خوشحالم کرده بود اما باز هم
آتش درونم را خاموش نکرده بود.

به نظرم چنین کسانی لایق بدترین چیزها هستند.
کسانی که حتی با نگاهشان هم به آدم تجاوز
می کنند و آرامش درونی انسان را به هم می زنند، طوری که
حتی با گذشت زمان هم هیچ کدام
از آن نگاه ها و آزارها از یاد و خاطر آدم نمی روند.

حتی من که فقط شنونده ی این داستان بودم، درونم آتش
گرفت.

بین چه به روز گیتا آمده که مدام در دانشگاه
این نگاه ها را از نزدیک با تمام وجود لمس کرده و مجبور به
سکوت شده.

بیش از یک هفته از اخراج آن مرد گذشته بود و گیتا با اینکه علت رفتن او از دانشگاه را نمی دانست، ابراز خوشحالی کرده و دوباره به حالت قبل برگشته بود.

دیگر برای رفتن به دانشگاه ماسک نمی زد و مانند قبل، به خودش می رسید.

اما هنوز هم دلش به طور کامل آرام نگرفته بود.

هروقت که به یاد استادش می افتاد، به او بد و بیراه می گفت و لعنتش می کرد، که البته من هم به او حق می دادم.

در دام زلف تو

همه چیز خوب بود تا اینکه امروز کاملاً اتفاقی،
زمانی که من و پدرم مشغول صحبت بودیم، گیتا رسید و
حرف هایمان را شنید.

بدون اینکه کلمه ای با پدرمان صحبت کند، تنها یک نگاه
به من انداخت که ناامیدی از خودم را در عمق چشمانش
خواندم.

و از پله ها بالا رفت و به اتاق خودش پناه برد.

همان موقع به دنبالش رفتم.

از پشت در دعوای کوچکی راه انداخت و در نهایت بدون
اینکه بگذارد کلمه ای از دهانم

درآید و به نتیجه ای برسیم، مرا از همان پشت در هم
عقب راند و من هم ناامید، پیش پدرم بازگشتم.

در دام زلف تو

_آشتی نمی کنه بابا. ازم رنجیده.
دوست نداشت رازش رو شما و مامان بدونین.
حالا که فهمیده من به شما گفتم ازم ناراحته.
میگه من بهت اعتماد کرده بودم ولی تو بهم خیانت کردی.

۲۵۵

_بعضی اوقات آدم توی زندگی توی دو راهی قرار می گیره.
یه دو راهی سخت که هر کدوم از راه ها رو که بری، هیچ
کدوم نتیجه ی دلخواهت رو ندارن.

اینجاست که باید انتخاب کنی.

در دام زلف تو

باید یاد بگیری هر کدوم از راه ها رو تجزیه و تحلیل کنی.
با خودت بگی اگه این کارو کنم نتیجه ش چیه، اگه اون کارو
کنم چی میشه.

ببینی عاقبت کدوم کار بدتره.

توام دقیقاً توی همین شرایط بودی، که خوشبختانه راه
درست رو انتخاب کردی.

در همان لحظه ای که با پدرم صحبت می کردم،
یک لحظه یاد این افتادم که حرف های پدرم، چقدر شبیه
به فاطمه است!

او هم همیشه مثل بزرگترها رفتار می کرد و
حرف می زد، حتی زمانی که نوجوان بودیم.

در دام زلف تو

_می دونم بابا ولی آخه عذاب وجدان دارم.

احساس گیتا رو درک می کنم.

خیلی حس بدیه وقتی به یه نفر اعتماد می کنی و حرف دلت رو بهش می زنی، ولی بعد اون طرف به یکی دیگه حرفت رو می‌گه.

_اگه عذاب وجدان داری، با خودت فکر کن بین راه درست رو رفتی یا نه.

بین تبعات کدوم بیشتر بوده.

_خب معلومه، اگه به شما نمی گفتم گیتا بیشتر اذیت می شد.

_پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش.

در دام زلف تو

تو کار درست رو انجام دادی.

این گیتائه که باید با خودش کنار بیاد و به خودش بفهمونه
که نباید از ما مخفی می کرد.

۲۵۶

با اینکه تمام صحبت های پدرم درست بود و
آن ها را قبول داشتم، اما باز هم گوش دادن به این
صحبت های منطقی، دلیل نمی شد که قلب و احساساتم
را هم توجیه کند.

با تمام این حرف ها من هنوز هم احساس خوبی از کار
خودم نداشتم اما تلاش می کردم تا هم خودم را توجیه کنم
و هم گیتا را راضی به آشتی.

در دام زلف تو

_گیسو میگم خاله چقدر بد نگاهت می کنه!

اواخر فروردین، تولد حسام بود و خاله پری هم به همین مناسبت، همه را دعوت کرده بود.

اما به محض ورود، متوجه نگاه های سرد و سنگینش بر رویم شدم و همین موضوع هم، به شدت مرا معذب کرده بود.

در هیچ یک از برهه های زندگی ام، به هیچ وجه انسان ضعیفی نبوده ام اما توانایی تحمل نگاه های خاله به شدت سخت بود.

در دام زلف تو

اصلاً درک نمی کردم که چرا این گونه در مقابلم جبهه گرفته است.

او که همیشه مرا دوست داشت!
همیشه با محبت با من برخورد می کرد.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود که این چنین جنگجویانه و آماده ی حمله، به من نگاه می کرد؟

آنقدر بد که حتی گیتا هم متوجه این موضوع شده بود و فارغ از قهر و دلخوری که از من داشت، این موضوع را به زبان آورده بود.

در دام زلف تو

هرچه که بود، مطمئن بودم اتفاقی افتاده.

برعکس خاله نازنین که زنی سیاستمدار بود، خاله پری سیاست نداشت و هرچه که در فکر و دلش بود بر زبان می آورد و نشان می داد.

همین رفتار او هم باعث می شد که اگر از کسی دلخور و ناراحت است، طرف مقابل به سرعت متوجه شود.

_آره... یه جوریه نگاهش... انگار با نگاهش داره برام خط و نشون می کشه.

دیگر تمرکز کافی را برای حضور در مهمانی نداشتم اما اگر می خواستم آنجا را ترک کنم، بیشتر از این به ناراحتی خاله دامن می زدم و از طرفی، برای بقیه هم شک برانگیز می شد.

در دام زلف تو

پس تلاش کردم تا چیزی از این آشفتگی در
چهره ام پیدا نشود.

حسام هم چنان مانند قبل، مانند یک مرد مغرور، در کنار
پدرم و شوهر خاله نازنین نشسته بود و به سخنانشان
گوش می داد و گاهی او هم، نظری می داد.

با این وجود گاهی سنگینی نگاهش را احساس
می کردم.

تنها تفاوت رفتاری حسام این بود که بیشتر از گذشته، به
من توجه می کرد و کارهایم را زیر نظر داشت.

بعد از شام، هوتن کیک را آورد و بر روی میز بزرگی که
جلوی حسام قرار داشت، گذاشت.

در دام زلف تو

کیک وانیلی ساده ای بود که بر روی آن شمع
سی و پنج به چشم می خورد.

یک لحظه با خودم فکر کردم که چقدر زمان
زود می گذرد.

انگار همین دیروز بود که من تازه وارد دوران راهنمایی شده
بودم و کارنامه ی قبولی حسام در کنکور آمده بود.

در دام زلف تو

حالا من اینجا در حالی که فرزند همسر سابقم را در بطن دارم، نشسته ام و حسام هم شمع های تولد سی و پنج سالگی اش را فوت می کند.

بعد از بریدن کیک و خوردن آن همراه با چای داغ، به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا دست هایم را بشویم.

سرویس بهداشتی، نزدیک به اتاق حسام بود. وقتی خواستم وارد شوم، با شنیدن صدای بحث آرامی که از اتاق حسام می آمد، ایستادم.

تشخیص صدای حسام و خاله پریناز سخت نبود:

چرا اینطوری گیسو رو نگاه می کنی مامان؟

طفلک آب شد از نگاه های شما.

در دام زلف تو

_تو چرا انقدر سنگشو به سینه می زنی؟

_قبلاً بهت گفته بودم مامان.

من گیسو رو دوست دارم و می خوام ازش خواستگاری کنم.

_من اجازه نمیدم تو با گیسو ازدواج کنی.

_چرا مادر من؟ خوشگل نیست که هست، با اخلاق نیست که هست، خانم نیست که هست.

اصلاً از همه مهم تر خواهرزاده ی خودته.

_چه ربطی داره، خواهرزاده ی من هست که هست.

گیسو یه بار قبلاً ازدواج کرده و جدا شده.

در دام زلف تو

تو می خوای با یه مطلقه ازدواج کنی؟

_آره مگه مشکش چیه؟

_همه جاش مشکله.

یه عمر پسر شاخ شمشادم رو بزرگ نکردم که آخرشم بره با
یه مطلقه ازدواج کنه.

_چی داری میگی مادر من، مگه خانم های مطلقه چشونه؟

_هیچی، ولی دختره معلوم نیست چیکار کرده که انقدر بی
سر و صدا طلاق گرفتن و تازه بعد از طلاق ما باخبر شدیم.

با شنیدن صدای خاله، احساس کردم قلبم تیر کشید.
خیلی سخت بود که این حرف ها را از خاله ی خودت
بشنوی و نتوانی چیزی بگویی.

خاله پری که همیشه مرا دوست داشت!
این حرف ها دیگر از کجا پیدا شد؟

احساس می کردم چیزی در دلم بهم می خورد و به معده ام
فشار می آورد.
حالم اصلاً خوب نبود.

_مامان خوبی؟

در دام زلف تو

داری راجع به گیسو حرف می زنیا.
خودت می دونی چقدر دختر خوب و با کمالاتیه.
چرا فکر می کنی هرکی طلاق بگیره دیگه آدم درستی
نیست؟!

_من کی گفتم هرکی طلاق بگیره آدم درستی نیست؟

_همین که میگن معلوم نیست گیسو چیکار کرده که بی سر
و صدا طلاق گرفتن یعنی به گیسو شک دارین.
از کجا معلوم شوهرش کاری نکرده باشه؟

_من این حرفا حالیم نیست، من راضی به ازدواج تو با
گیسو نیستم، والسلام.

در دام زلف تو

با هجوم مایع تلخی به دهانم، سریع در حمام را باز کردم و همان جا، زانو زدم و هرچه که خورده و نخورده بودم را پس دادم.

اما باز هم تمامی نداشت.
انگار دیگر چیزی برای بالا آوردن نبود، فقط عقمی زدم.

با صدای عقم زدن های من، اول حسام و پشت سرش خاله پری، از اتاق خارج شدند.

در دام زلف تو

نگرانی کمی را در عمق چشمان خاله می توانستم ببینم.

_یا خدا!

خوبی گیسو؟ چی شدی تو؟

وقتی دید ضعف کرده ام و کاری از دستش ساخته نیست،
به سمت پذیرایی رفت تا به مادرم اطلاع دهد.

خاله پری همانطور عقب ایستاده بود و فقط
نظاره گر حال خراب من بود.

جوشش اشک را در چشمانم حس کردم و سرم را برگرداندم
تا مبادا خاله اشک هایم را ببیند.

در دام زلف تو

نمی خواستم بفهمد که حرف های او این چنین
مرا در هم شکسته است.

متنفر بودم از اینکه ضعف خودم را به کسی نشان دهم و
حالا این بارداری، به حال بدم دامن زده بود.

سر و صدایی که از سمت پذیرایی آمد، نشان
می داد که حسام به آنها گفته حال خوشی ندارم.

اول از همه مادرم را دیدم که با نگرانی به این
سمت می آمد.

یک لحظه حس کردم دمای هوای اطرافم به سردی قطب
جنوب رسید.

لرز تمام تنم را فرا گرفت.

در دام زلف تو

نمی توانستم لرزش دست و فکم را کنترل کنم
و دندان هایم با شدت به یکدیگر برخورد می کردند.

—یا حسین!

چی شدی گیسو؟ خوبی مامان؟

صداهای اطرافم به صورت گنگ در سرم می چرخید.
سرم را به چهارچوب در تکیه دادم و چشمانم را بستم.
و همانطور به عالم بی خبری فرو رفتم.

در دام زلف تو

_حسام جان دکتر اورژانس می گفت این حالات برای فشار عصبیه.

تو که پیشش بودی متوجه نشدی چرا اینطوری شد؟

_والا منم پیش گیسو نبودم.

تو اتاق داشتم با مامان صحبت می کردم که صدای گیسو رو شنیدم و دیدم حالش به هم می خوره.

_بازم خدا رو شکر اتفاق بدی براش نیفتاد.

دکتر گفت باید بیشتر مواظبش باشیم.

استرس و هیجان زیاد برای خودش و جنینش سمه.

می گفت اگه اوضاعش وخیم تر بود ممکن بود

در دام زلف تو

خدایی نکرده بچه ش سقط شه.

_بازم خداروشکر که اتفاقی نیفتاد.

_آره واقعاً.

من برم ببینم این گیتا کجا موند.

رفت یه آب قند بیاره مثلاً.

صدای بسته شدن در که آمد، متوجه شدم مادرم از اتاق خارج شده و فقط حسام در اتاق است، اما همچنان پلک هایم را بسته نگه داشتم.

نمی خواستم او را ببینم.

در دام زلف تو

نه حالا که با حرف های مادرش، که خاله ی خودم هم
محسوب می شد، نزدیک بود جان جنینم به خطر بیفتد.

نه حالا که چنین حرف های بی رحمانه و
قضاوت های نا به جایی را شنیدم.

می دونم بیداری گیسو.

من... من از طرف مادرم ازت معذرت می خوام.

اصلاً... اصلاً نمی دونم چرا همچین حرفایی زد.

باور کن منظوری نداشت، فقط... فقط اون حرفا رو زد که
آخرین تلاشش رو برای منصرف کردن من انجام بده.

خودت می دونی مامان چقدر دوستت داره.

دوستم دارد؟

این چه طور دوست داشتنی ست که پشت سر کسی که دوستش داری، چنین ویژگی هایی را به او نسبت دهی؟

دوست داشتن فقط به حرف نیست.

فقط در آغوش کشیدن و لبخند زدن نیست.

گاهی نزدیک ترین افراد به تو، در چنین

موقعیت هایی با عملشان احساس واقعیشان را ابراز می کنند.

من همیشه خاله ام را دوست داشتم و تمام تلاشم را می کردم که به او احترام بگذارم.

در دام زلف تو

هیچ گاه حرمت شکنی نکرده ام.

حتی اگر با ازدواج پسرش با من مخالف بود،
می توانست کمی مؤدبانه تر و با لحنی بهتر
درباره ی من بگوید.

نه اینکه با تخریب من، بخواهد جلوی پسرش را بگیرد.

اون حرفا هم که شنیدی فقط...

قبل از آنکه بخواهد جمله اش را کامل کند، چشمانم را باز
کردم.

در دام زلف تو

نمی دانم چه در نگاهم دید که حرفش را قطع کرد و تنها با
بهت گفت :

_گیسو!

در اتاق حسام و بر روی تخت او خوابیده بودم.

_نیازی به توضیح نیست حسام.

صدایم گرفته و خش دار بود.

با اینکه تمام تلاشم را کرده بودم که عادی به نظر بیایم اما
حجم بزرگی را که در گلویم احساس می کردم، این اجازه را به
من نمی داد.

در دام زلف تو

بغض در صدایم مشخص بود.

۲۶۳

_خودم همه چی رو فهمیدم.

دلیل این طول کشیدنا و بهانه آوردن هات رو متوجه شدم.
این که همیشه می گفتم فرصت نکردی با خاله حرف بزنی.

نیازی به عذرخواهی هم نیست.

بالاخره هرکسی یه طرز فکری داره.

_گیسو بذار توضیح...

در دام زلف تو

_نمی خواد حسام.

هرچی لازم بود رو شنیدم.

به نظرم سر نگرفتن این ازدواج به سود همه ست.

صدای متعجبش بلند شد :

_یعنی چی گیسو؟

متوجه نمیشم، یعنی چی که سر نگرفتن این ازدواج به سود همه ست؟!

من کلی برای تو از خودم گفتم، از احساسم گفتم.

کلی حرف زدم و تو قبول کردی.

حالا انصافه به خاطر حرف یه نفر قید همه ی اون قول و قرار رو بزنی؟

در دام زلف تو

_مثل اینکه متوجه نیستی حسام.

اون یه نفری که داری میگی مادرته!

نزدیک ترین آدم به تو.

خانواده ی تو.

مگه میشه مهم نباشه حرفش؟

من راضی نیستم توی خانواده ای پیام که اعضااش راضی به حضور من اونجا نیستن.

ترجیح میدم ارزش و شخصیت خودم رو با این کار خرد نکنم.

_پس من چی گیسو؟

پس تکلیف این دل لامصب چی میشه؟

_من یه زنم حسام.
توقع نداری که به خاطر احساساتم قید
عزت نفسم رو بزنم؟
من برای خودم و شخصیتم ارزش قائلم.
به خاطر همینم بود که نخواستم نفر سوم یه رابطه باشم.
با کلافگی دستش را روی صورتش کشید که
این بار، با لحنی آرام تر گفتم :
_حرف من عوض نمیشه حسام.

در دام زلف تو

تا وقتی که خاله راضی نباشه، منم به این وصلت رضایت
نمیدم.

با باز شدن در اتاق و وارد شدن مادرم و گیتا،
فرصت هرگونه حرفی از حسام گرفته شد.

_چرا چند هفته ست خبری از حسام نیست؟

_اون شب که خونه شون بودیم بهش گفتم این ازدواج
کنسله.

چشم هایش گرد شد :

در دام زلف تو

—چی؟! چرا؟

شب تولدش بهش همچین چیزی گفתי واقعاً؟!

از جزئیات ماجرا برایش نگفتم، دوست نداشتم
خاله پری در نظرش منفور باشد.
تنها گفتم :

—اون شب متوجه شدم خاله خیلی راضی به ازدواج ما
نیست، منم به حسام گفتم تا وقتی خاله راضی نباشه، منم
راضی نیستم.

—اوووو با درک و شعور کی بودی تو؟

لبخندی زدم و گفتم :

_جدی میگم گیتا.

هیچ وقت برای به دست آوردن پسری قید هیچ چیز رو
نزن، خصوصاً خانواده!

نمیگم بی تفاوت باش، نه. اتفاقاً اگه پسر خوبی بود براش
تلاش کن ولی بذار خودش همیشه
پیش قدم بشه.

اونی که لایق تو باشه و ارزشت رو داشته باشه، هرچی هم
که بشه بازم دست از تو نمی کشه.

در دام زلف تو

هیچ وقت گول عشقای دوزاری رو نخور.
عاشقتم، فدات شم و فلان عشق نمیشه.
اونی که بخوادت همه جوهر پات می مونه.

و در ضمن، هیچ وقت به پسری که حاضره به خاطر تو قید
خانواده شو بزنه اعتماد نکن.
چون ممکنه یه روزی هم قید تو رو بزنه.

__پس حسام چی؟

__حسام نمی خواست قید خانواده شو بزنه.

فقط فکر می کرد من به خاطر حرفای خاله کلا از ازدواج
پشیمون شدم.

در دام زلف تو

می خواست منو راضی کنه.

منم برای اینکه خیالش راحت بشه گفتم تا وقتی خاله
راضی نشده، این سمتا نیاد.

_اوهو. چه حرفا.

خندیدم :

_حالا این آخری که شوخی بود ولی در کل حرفامو یادت
نره گیتا.

اعتماد به راحتی به دست میاد اما اگه برای
اولین بار بشکنه، دیگه به سختی می تونی به کسی اعتماد
کنی.

پس همیشه تلاش کن که نداری هیچ وقت این اولین برات
پیش بیاد که عواقبش زیاده!

سری به نشانه ی تأیید حرف هایم تکان داد.
ناگهان خندید و گفت :

_ولی ماجرای اون شب و بد شدن حالت باعث شد همه
بفهمن که حامله ای.

با یاد آن شب نفس عمیقی کشیدم.

همه مبهوت بودند.

خبر طلاقم که ناگهانی بود و هیچ کدام علت

در دام زلف تو

جدایی مان را ندانستند.

این بار رسماً با شنیدن این خبر، همگی متحیر شدند.

_اگه نمی فهمیدن تا کی می خواستی نگی؟

_راز که نبود بخوام نگم.

بالاخره دیر یا زود می فهمیدن ولی منم سپردمش دست
زمان.

_بگذریم.

بیا بریم پایین. مامان گفت ناهار آماده ست، صدات بزنم
بیای.

_ناهار چیه؟

در دام زلف تو

با شیطنت چشمکی زد :

_اگه گفتی!

_بذار الان خودم میام تو راه پله بوی غذا رو
حس می کنم.

وقتی از اتاق خارج شدیم، بلافاصله بوی غذا
در بینی ام پیچید.

هم زمان که از پله ها پایین می رفتیم، با صدای نسبتاً بلندی
که مادرم بتواند بشنود، گفتم :

_وای مامان!

در دام زلف تو

چه بو و برنگی راه انداختی.

فسنجون درست کردی؟

وارد پذیرایی که شدم، با قیافه ی خندان مادرم

مواجه شدم :

_باز تو مثل گربه بو کشیدی شکمو؟

۲۶۷

گیتا با شیطنت جواب داد :

_بو کشیدن که کار گربه نیست مامان جان.

در دام زلف تو

از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و ادامه داد :

_کار یه حیوون وفاداره.

ضربه ای به پشت کمرش زده و گفتم :

_خیلی بیشعوری گیتا. مثلاً ازت هشت نه سال بزرگترم.

_بزرگی به عقل است نه به...

با دیدن چهره ی برافروخته ام، جمله اش را ناتمام گذاشت
و بحث را عوض کرد :

در دام زلف تو

_چیزه مامان... غذا آماده ست؟ خیلی گرسنه م.

مادرم با خنده سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت، جوابش را داد:

_آره آماده ست.

بیاین سر میز بشینین که براتون بکشم.

_مامان پس بابا چی؟ نمیداد؟

_نه. بهش زنگ زدم گفت یکم کارم طول می کشه، شما ناهارتونو بخورین.

مشغول خوردن ناهار بودیم که مادرم گفت:

در دام زلف تو

_ خاله پریناز زنگ زد.

گیتا کنجکاو تر از من پرسید :

_ چی گفت؟

_ گفت می خوان بیان خواستگاری.

یک دانه برنج در گلویم پرید و به شدت مرا به سرفه انداخت.

مادرم لیوانی آب برایم ریخت و با نگرانی گفت :

_ چرا حواست به خودت نیست گیسو؟

در دام زلف تو

خب یکم آروم تر بخور.

از حرف مادرم خنده ام گرفت.

مگر تند تند غذا می خوردم که حالا آرام تر بخورم؟

۲۶۸

سرفه ام که تا حدودی بند آمد، جواب دادم :

_آروم می خوردم مامان.

از حرفت شوکه شدم، غذا پرید تو گلوم.

_برای چی شوکه شدی؟

در دام زلف تو

مگه خودت نمی دونستی حسام ازت خوشش میاد؟
بالاخره همین روزا باید میومدن خواستگاری دیگه.
تازه دیرم شده.

مادرم چه می دانست از آن شب و حرف هایی که از
خواهرش شنیده بودم؟

تعجبم از این بود که چطور خاله پری راضی به ازدواج ما
شده.

با اینکه خودم شرط رضایت او را برای حسام گذاشتم اما
گمان نمی کردم در این مدت راضی شود به خواستگاری.
خصوصاً اینکه حالا فهمیده بود که من باردار هم هستم.

_آخه خاله تازه شب تولد حسام فهمید که من

در دام زلف تو

دارم بچه دار میشم.

بالاخره زندگی با یه زن بچه دار فرق داره با یه زن مجرد.

— چی بگم والا.

— حالا شما چی گفتین؟

— گفتم قدمتون روی چشم فقط باید با باباشم حرف بزنم
که در جریان باشه.

— یعنی روزش رو مشخص نکردین؟

— چرا. گفتم آخر هفته بیان.

حالا غذاتونو بخورین، سرد شد.

در دام زلف تو

با فکری درگیر، مشغول خوردن ادامه ی غذایم شدم.
یعنی چطور حسام توانسته بود خاله را راضی کند؟

با آن حرف هایی که من از خاله شنیدم، فکر
نمی کردم تا ابد الدهر راضی به این وصلت شود.

۲۶۹

بعد از شنیدن آن حرف ها از زبان خاله پری، احساس
معذب بودن می کردم.

در دام زلف تو

گویی خاله هم همین احساس را داشت.

انگار کمی با من سرسنگین رفتار می کرد و مانند گذشته، با لبخند و مهربانی به من نگاه نمی کرد.

اما هیچکس از این برخورد با خبر نبود، به جز من، خاله پریناز و حسام.

فقط ما سه نفر می دانستیم که بینمان چه گذشته و چه حرف هایی که این مدت به میان نیامده!

فقط در تعجب بودم که چگونه با اینکه خاله هنوز هم نسبت به من احساس خوبی ندارد، راضی شده که به این جلسه بیاید و برای شاخ شمشادش مرا خواستگاری کند!

در دام زلف تو

گیتا مدام به دستم می کوبید و با شیطننت زیر گوشم زمزمه
می کرد و سر به سرم می گذاشت
اما نمی دانست که در دل من چه می گذرد.

شاید اگر آن حرف ها را آن شب نمی شنیدم، اکنون
احساس بهتری نسبت به این مجلس داشتم اما حالا...

دروغم سراسر آشوب بود و دلهره.

اصلاً متوجه نبودم اطرافیانم از چه سخن می گویند.
فقط سرم را پایین انداخته بودم و به انگشتان دستم زل زده
بودم.

بقیه هم رفتارم را پای حجب و حیا و خجالت دخترانه
گذاشته بودند.

در دام زلف تو

وقتی یاد حرف ها و قضاوت های خاله می افتادم، درباره ی
این ازدواج به تردید می افتادم.

شک می کردم که بله گفتن به حسام، کار
درستی ست یا نه.

۲۷۰

با ضربه ی نسبتاً محکمی که به پهلویم خورد، به گیتا نگاه
تندی انداختم :

—آخ، چرا می زنی؟

در دام زلف تو

وقتی نگاه همه را روی خودم دیدم، متعجب گفتم :

__چی شده؟

قبل از آنکه کسی بخواهد جوابم را بدهد، خاله
پیش دستی کرد و درحالی که متوجه مصنوعی بودنِ خنده
اش بودم، گفت :

__فکر کنم عروس خانم انقدر ذوق داره حواسش اصلاً
اینجا نبوده.

بقیه هم از حرف خاله جا خوردند اما تلاش کردند وانمود
کنند که اتفاقی نیفتاده.

در دام زلف تو

حقیقتاً از حرف خاله پریناز خوشم نیامد.

متوجه منظورش شده بودم.

تقریباً منظورش این بود که خوش به حالت شده که پسر همه چیز تمام من خواستار توست.

البته که قبول داشتم حسام جزو بهترین

مرد هایی ست که در عمرم دیدم اما من هم ضعیفی در خودم نمی دیدم که بخواهم به خاطرش این چنین تحقیر شوم و یا به قول خاله، از شدت ذوق در هپروت بروم.

طلاق گرفته ام، قبول؛

همسرم فوت شده است، قبول؛

باردار هستم، این هم قبول.

در دام زلف تو

اما هیچ یک از این ها باعث نمی شود که من احساس
کمبودی داشته باشم و یا به خاطر هر یک از این اتفاقات
بخوام خودم را آویزان مردی کنم.

۲۷۱

من اگر قصد ازدواج با حسام را داشتم، به این دلیل بود که
خود حسام خواستار این وصلت بود.

آری، قبول داشتم که حسام مرد خوبی ست و تا حدودی
در این مدت نظرم را به خودش جلب کرده، اما اول او بود
که این پیشنهاد را به من داد.

من هرگز به دلایلی که خاله به آنها فکر می کرد،

در دام زلف تو

نمی خواستم وارد یک رابطه شوم.

آن هم به اجبار!

حتی همین ازدواج را هم، مشروط بر رضایت خاله پری گذاشتم تا مبادا با نارضایتی خاله، به خانه ی حسام بروم.

همیشه در زندگی، به دعای خیر پدر و مادر اعتقاد داشتم.

به همین دلیل هم بود که دوست نداشتم حسام بدون راضی کردن مادرش اقدام به کاری کند.

اما حالا...

شک داشتم.

در دام زلف تو

حس می کردم هرگز رابطه ی من و خاله پریناز مانند سابق
نمی شود و نمی توانم به همین راحتی، بدون فکر به اتفاقاتی
که رخ داد و حرف هایی که گفته شد، به تصمیم قبلی ام که
ازدواج با حسام بود پایبند باشم.

مادرم بود که سکوت را شکست :

_گیسو مامان، گفتیم که شما و حسام جان برید اتاق
خودت، اگه حرفی چیزی مونده با هم بزنید.

چشمی زیر لب گفتم و با حالی خراب جلوتر از حسام به
سمت طبقه ی بالا رفتم.

قدم هایم را محکم بر می داشتم تا کسی از ضعفم با خبر
نشود، اما تنها خدا می دانست که
چه در دلم می گذشت.

وارد اتاقم که شدم، در را باز گذاشتم تا حسام هم که پشت سرم بود، داخل شود.

صندلی میز تحریرم را برای حسام رو به روی تختم قرار دادم و خودم هم بر روی تخت نشستم.

سرم را پایین انداخته و مشغول بازی با انگشتان دستم شدم.

پس از مکث کوتاهی، بر روی صندلی نشستم.

دقایقی سکوت میانمان برقرار شده بود که حسام با لحنی غمگین و متأسف، شروع به صحبت کرد:

در دام زلف تو

_من واقعاً نمی دونم چی بگم گیسو... هرچی هم که بگم، رفتار و حرف های مادرم رو توجیه نمی کنه.

اصلاً... اصلاً نمی دونم چی شده.
درک نمی کنم چرا این حرفا رو می زنه.

تلخندی زدم و همانطور که سرم پایین بود، به آرامی گفتم :

_دلیل نمی خواد که. لابد ازم خوشش نمياد.

_این حرفا چیه که می زنی گیسو؟
خودت خوب می دونی که مامان قبل از این ماجراها چقدر رابطه ش با تو خوب بود.

در دام زلف تو

_درسته ولی از کجا معلوم همون موقعم واقعاً منو دوست داشته.

_منظورت چیه گیسو؟

پیشانی ام را محکم با دستم فشردم و گفتم :

_هیچی.

ببخشید یکم سرم درد می کنه، نمی دونم چی دارم میگم.

چشمانم را به هم فشردم و ادامه دادم :

در دام زلف تو

_ولی چیزی که واضحه اینه که از بعد طلاق من و ابراز
علاقه تو همه ی این رفتارها و حرفا شروع شد.

شاید عقیده ی خاله اینه که هرکی طلاق می گیره خراب و
خونه خراب کنه!

شاید فکر می کنه من می خوام تو رو ازش بدزدم.

۲۷۳

_گیسو چی داری...

_بین حسام...

در دام زلف تو

میان کلامش آمدم و وقتی دیدم منتظر نگاهم می کند،
گفتم :

_من می دونم که طرز تفکر تو و مامانت فرق داره، همون
طور که طرز فکر من ممکنه با بابا و مامانم فرق کنه؛ و اینم
می دونم که تو چقدر مرد خوبی هستی و... منم دوست
داری اما...

نفس عمیقی کشیده و گفتم :

_به نظرم این علاقه نتیجه ای نداره.

مبهوت پرسید :

_یعنی چی؟

در دام زلف تو

وقتی سکوت‌م را دید، بلافاصله ادامه داد :

__منظورت چیه گیسو؟

__خودت این اوضاع رو ببین!

مادرت کاملاً مشخصه با ازدواج ما موافق نیست.

نمی‌دونم چطوری راضیش کردی که بیاین خواستگاری اما همین چند دقیقه ی پیش داشت طوری رفتار می‌کرد که به خانواده ی منم بفهمونه چندان راضی به این وصلت نیست.

من باردارم حسام.

بچه م آرامش می‌خواد.

در دام زلف تو

هربار که یه ماجرا برام پیش میاد، کلی استرس بهم وارد
میشه و برای این بچه مضره.

هربار که کسی حرفی می زنه، قبل از بد شدن حال خودم به
فکر حال بچه ایم که تو وجودمه و به خوبی متوجه حال
آشفته م میشه و لطمه می بینه.

من نسبت به این بچه مسئولم.

پلک هایم را بستم و به هم فشردم تا اشک هایم را زندانی
کنم، مبادا رسوایم کنند.

با اینکه می دانستم در این موقعیت نباید این حرف را بزنم،
اما آنقدر یک لحظه فشار بر رویم زیاد شد که ناخودآگاه
حرف دلم را به زبان آوردم :

در دام زلف تو

_اگه پدر بچه م زنده بود، هیچ وقت کسی
جرئت نمی کرد به من همچین تهمت هایی رو بزنه.

۲۷۴

با گفتن حرفم، سکوت سنگینی میانمان برپا شد.

می دانستم شاید حسام از یادآوری گذشته ی من احساس
خوبی پیدا نکند اما بی منطق شده بودم.

با خودم می گفتم که گذشته ی من، جزئی از زندگی من بوده
و حسام باید با آن کنار بیاید.

در دام زلف تو

نباید از یادآوری آن توسط من برنجد و یا ناراحت شود.

حقیقت این بود که من عاشقانه سینا را دوست داشتم و شاید همین علاقه، باعث حسادت حسام می شد.

هرچند که سینا محرم ترین فرد به من بود اما باید خودم را کنترل می کردم و یاد می گرفتم که اگر زندگی مشترکی توسط من و حسام به وجود آمد، در آن کمتر از سینا حرفی به میان بیاورم.

او را با حسام مقایسه نکنم و حسادت حسام را تحریک نکنم.

هرچه باشد مرد است.

قطعاً اگر با مرد دیگری آن هم توسط زن

مورد علاقه اش مقایسه شود غیرتش به جوش

در دام زلف تو

می آید.

اما در آن لحظات، کنترل کردن حرف هایم به شدت دشوار بود.

_ حق با توئه.

من از همین الانم نمی تونم برای بچه ت پدری کنم.
چه برسه وقتی به دنیا بیاد و بزرگتر بشه.

سرم را بلند کردم و به چهره ی غمگین حسام خیره شدم.
چه می گفت؟

او بلد نبود برای فرزند من پدری کند؟
از منظور من چه برداشت کرده بود؟

در دام زلف تو

_نه حسام، من این حرف رو نزدم.

منظورم این بود که اگه سینا زنده بود یا شاید اگه من ازش طلاق نگرفته بودم این حرفا پشت سرم زده نمی شد.

۲۷۵

_تو خیلی خوبی.

خیلی مسئولیت پذیری.

اما منظور من از تمام حرف هایی که زدم این نبود که تو نمی تونی همسر خوبی برای من یا پدر خوبی برای بچه م باشی.

من فقط میگم خاله خیلی از این ماجرا ناراضیه.

در دام زلف تو

منم دوست ندارم وارد زندگی بشم که از همون اول
اینطوری بخواد شروع شه.

ببین!

اگه واقعاً از حضورش اینجا راضی بود، لااقل به من تیکه
نمیداخت.

— می فهمم چی میگی.

من قول میدم با مامان صحبت کنم و به طور کامل
راضیش کنم.

— من واقعاً قصدم این نبود که رابطه ی تو با

خاله ذره ای خراب بشه ولی...

— هیچی تقصیر تو نبوده گیسو.

در دام زلف تو

تو کاری نکردی که.

__ببخشید که توام ناراحت کردم.

__این چه حرفیه.

کمی سکوت کردیم که حسام با شوخی گفت :

__نشد حرفم بزنیم.

من هم برای عوض کردن بحث قبلی، لبخندی زدم و
گفتم :

__اشکال نداره، به جاش الان می‌گیم.

در دام زلف تو

__بفرمایید.

__خب بذار رک باشیم.

شاید تا حالا متوجه شده باشی، من صداقت تو زندگی خیلی
برام مهمه.

یعنی ترجیح میدم راستش رو بگی و من ناراحت بشم تا
اینکه بخوای دروغ بگی و یا حتی به اصطلاح دروغ مصلحتی
بگی تا خوشحال بشم.

۲۷۶

اون طوری حس می کنم داری گولم می زنی.

در دام زلف تو

از طرفی اگه یه بار اتفاقی بفهمم دروغ بهم گفتی، دیگه
اعتمادم بهت از دست میره.

دست خودم نیستا!

وقتی حتی یه بار از یکی دروغ می شنوم دیگه نمی تونم بهش
اطمینان کنم.

با لبخندی ادامه دادم :

_نماز و اینا هم که اصل مطلبه ولی خب خدا رو شکر به
خاطر اینکه پسر خالمی می دونم همیشه می خونی.

اصل کاریا همینا بود که گفتم اما خب یه سری چیزای
کوچیکم هست که قطعاً خودت می دونی اما بگم اونا رو
هم.

در دام زلف تو

مثلاً احترام برام مهمه.

دوست ندارم به همدیگه خدایی نکرده بی حرمتی کنیم.

یا اینکه اگه دعوا مون شد یا قهر بودیم، دوست ندارم بقیه
با خبر بشن از این ماجرا.

دیگه چیزی به ذهنم...

آها، نزدیک بود مهم ترینشو فراموش کنم.

نگاهی به شکمم انداختم و چشمانم برق زد اما قبل از آنکه
چیزی بگویم، حسام با صدایی که ته مایه خنده در آن
مشخص بود، گفت :

_اونو خودم بهتر می دونم.

در دام زلف تو

کوچولوی شما روی چشم من جا داره.

لبخندی زدم :

_خب فکر نکنم چیز دیگه ای مونده باشه.

حالا شما بفرمایید که چه انتظاراتی از بنده دارین.

۲۷۷

پس از پایان صحبت های من و حسام، دوباره به پذیرایی بازگشتیم.

در دام زلف تو

قرار بر این شد که تا پایان بارداری من صبر کنیم.
این مدت تقریباً نامزدی و دوران آشنایی بیشتر من و حسام
به حساب می آمد.

همانطور که قبلاً هم تحقیق کرده بودم، عده ی من تا زمان
زایمانم به حساب می آمد و به خاطر همین من و حسام
برای یکدیگر، صرفاً حکم نامزد را داشتیم.
عقد و عروسی و تمام مراسمات، برای بعد از زایمان و به
دنیا آمدن فرزندم برنامه ریزی شده بود.

— چرا پریناز اینطوری کرد؟

من به همراه مادرم و گیتا، در اتاق من نشسته بودیم و
مشغول صحبت کردن درباره ی خواستگاری بودیم.

در دام زلف تو

مادرم که از رفتار و حرف خاله پری تا حدودی
رنجیده خاطر بود، این حرف را زد.

—چطوری؟

—یه جوری گفتم تو توی هیروتی انگار خیلی وقته منتظر
نشستی تا حسام بیاد و ازت خواستگاری کنه.

خوبه پسر خودش خواستار این ازدواج بود و کلی سر این
ماجرا به تو اصرار کرد.

با اینکه خودم هم از خاله پری رنجیده بودم، اما برای آرام
کردن مادرم گفتم :

—اشکال نداره مامان.

در دام زلف تو

حالا چیزی نشده که.

خودت بهتر خاله رو می شناسی، رو پسرش حساسه.

۲۷۸

_خب حساس باشه.

مگه فقط اون بچه داره؟

همه ی آدمای بچه هاشون براشون عزیزن و دوستشون دارن.

لبخندی رو لبانم نشست.

از پشتیبانی مادرم دلم گرم شد.

اینکه احساس می کنی برای کسی با ارزش هستی،

در دام زلف تو

اینکه می دانی مادرت در هر شرایط پشت توست، تمام شادی دنیا را به دلت سرازیر می کند.

مادرم را در آغوش کشیدم و با مهربانی گفتم :

_حالا شما خودت رو ناراحت نکن قربونت برم.

خاله یه چیزی گفت دیگه.

ازش دلگیر نشو.

شاید برای آینده پسرش نگرانه.

خودت مادری دیگه، درک می کنی.

_می دونم مادر ولی خب منم نگرانتم.

دوست دارم خوشبخت بشی.

در دام زلف تو

خانواده ای که میری توش تو رو مثل بچه ی خودشون
دوست داشته باشن.

گیتا با شوخی میان حرف مادر آمد و با خنده گفت :

_آخه کی عروسشو مثل بچه ش دوست داره مامان.
اصلاً جنگ عروس و مادرشوهر معروفه.

من و گیتا زیر خنده زدیم و لبخندی روی لب مادرمان
نشست.

_آفرین مامان گلم. بخند.

هرچی خدا بخواد همون میشه.

شما هم نگران هیچی نباش و همه چیزو به

در دام زلف تو

خود خدا بسپر.

این بار مادرم مرا در آغوش گرفت و گفت :

_ان شاء الله عاقبت بخیر بشی.

_اووووه چه خبره مگه هندی بازی در میارین؟

_می بینم بوی حسادت داره میاد گیتا خانم.

مادرم هم خندید و گفت :

_خیلی خب، بخوابین دیگه. نصف شبه. شب بخیر.

در دام زلف تو

_شب شما هم بخیر.

۲۷۹

#هشت_ماه_بعد

_گیسو دیگه تکرار نکنما، حواست به خودت باشه.
کاری چیزی داشتی سریع به من یا گیتا زنگ بزن.

_چشم مامان جان. برید به سلامت.

در دام زلف تو

هفته های آخر بارداری ام را می گذراندم.

در این مدت نسبتاً طولانی، من و حسام بارها با یکدیگر بیرون رفته و با یکدیگر صحبت کرده بودیم.

البته تا دو سه ماه پیش.

از زمانی که شکمم بزرگتر از حالت عادی شد، دیگر خیلی بیرون نمی رفتم.

در این چند ماه اتفاقات زیادی رخ داده بود.

هوتن از مادرش خواسته بود تا برای خواستگاری از زهرا پیش قدم شود.

خاله ابتدا با او مخالفت کرده و گفته بود آسیاب به نوبت.

در دام زلف تو

چون اعتقاد داشت اول حسام که فرزند بزرگتر است باید
سر و سامان بگیرد و بعد هوتن.

اما بالاخره پافشاری های هوتن جواب داد و به سرعت
خواستگاری انجام شد.

سرعت عمل هوتن همه را شگفت زده کرده بود.

در مدت کوتاهی به خواستگاری رفته بود، جواب مثبت را
از زهرا گرفته و امروز هم نامزدیشان بود.

بعدها کاشف به عمل آمد که از مدت ها قبل، این دو با
یکدیگر در ارتباط بوده اند و بعد از اطمینان از خودشان و
علاقه شان به یکدیگر، این ماجرا را برای پدر و مادرشان
مطرح کرده اند.

در دام زلف تو

هرچه مادرم و گیتا اصرار کردند که با آنها به آرایشگاه بروم،
قبول نکردم و در خانه ماندم.

۲۸۰

هیچگاه در زندگی اهل آرایش نبودم.
در چنین مراسمی تنها به یک رژ لب کم رنگ
بسنده می کردم.

برعکس من گیتا عاشق این بود که به یک مراسم دعوت
شود تا به سرعت خودش را به آرایشگاه برساند.

در دام زلف تو

موبایلم را از روی پاتختی برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

خیلی وقت بود که از طبقه ی بالا به طبقه ی پایین نقل مکان کرده بودم.

تمام وسایل و کمد هایم را به اتاق پایین انتقال دادیم و خودم هم همان جا مستقر شدم.

کنترل تلویزیون را از روی میز برداشتم تا کمی فیلم و سریال تماشا کنم که با احساس خیزی لباس زیرم، نگاهم به پایین کشیده شد.

چشمانم گرد شد.

به سرعت لباس زیرم خیس شد و مایعی که جاری شده بود، شلوارم را هم نمناک کرد.

در دام زلف تو

به سرعت تلفنم را برداشتم و شماره ی مادرم را گرفتم.
زیر لب صلوات می فرستادم و منتظر جواب دادن مادرم
بودم که صدای زن در گوشم پیچید :

«مشترک مورد نظر در دسترس...»

به سرعت تماس را قطع کرده و شماره ی گیتا را گرفتم.
هر لحظه که احساس خیزی بیشتری شد،
دلشوره ام هم بیشتری شد.

گیتا هم تلفن را بر نمی داشت.

دردی که زیر دلم پیچیده بود، خبر از زایمان

در دام زلف تو

زودرسی می داد که دکتر احتمالش را داده بود.

۲۸۱

اشکم در آمده بود.

ناخودآگاه وارد مخاطبینم شدم و شماره ی حسام را گرفتم.

در آن لحظات، گوسفندی نذر سلامتی فرزندم کردم.

صدای بم و آرام حسام که در گوشم پیچید، کمی فقط کمی
دلم آرام شد.

کاملاً ناگهانی و بی اراده حق زدم :

در دام زلف تو

_حسام.

صدایش نگران شد :

_جانم؟ چی شده گیسو؟

_آخ... دردم گرفته حسام... فکر... فکر کنم کیسه

آبم پاره شده.

مامان اینا خونه نیستن.

_نفس عمیق بکش، نگران نباش.

الان خودمو می رسونم.

در دام زلف تو

__باشه.

تا حسام برسد، زیر لب مدام آیه الکرسی می خواندم و برای سلامتی فرزندم دعا می کردم.

صدای آژیری را از بیرون شنیدم و هم زمان صدای زنگ آیفون بلند شد.

تا خواستم از روی زمین بلند شوم، دردی شدید و ناگهانی در کمرم پیچید و ناله ام را در آورد.

انگار نمی توانستم حرکت کنم.

به سختی و کشان کشان، خودم را به آیفون رساندم و با دیدن چهره ی نگران حسام،

در دام زلف تو

دکمه ی آیفون را فشردم و در باز شد.

نگاهی به خودم انداختم.

پیراهن بلند و گشادی به تن داشتم اما موهای پریشانم،
اطرافم ریخته بود.

۲۸۲

نمی توانستم حتی سانتی متری جا به جا شوم، چه رسد به
آنکه به اتاق بروم و مانتو و شال بپوشم.

صدای حسام را که با نگرانی صدایم می کرد از راهرو شنیدم
و ثانیه ای بعد، خودش را دیدم که با نگرانی خیره ام بود.

در دام زلف تو

_سلام گیسو، حالت خوبه؟

_بچه م.

_نگران نباش، به اورژانس زنگ زدم دارن برات
برانکارد میارن.

نگاهش که به گیسوانم افتاد، از جا برخاست و به سمت
اتاقم رفت.

ثانیه ای بعد، به همراه شالی به سمتم آمد و آن را بر روی
سرم انداخت.

در دام زلف تو

_درد داری؟

بریده بریده گفتم :

_درد؟ به زور دارم نفس می کشم.

انگار کمر و لگنم داره از وسط دو نصف میشه.

با دیدن دو مرد با لباس های مخصوص، حرفم نیمه تمام ماند.

مرا بر روی برانکارد گذاشتند و به سمت ماشین بردند.

حسام هم به همراهان سوار شد و ماشین به راه افتاد.

در دام زلف تو

از درد متوجه نبودم که چه دور و برم می گذرد.
حس می کردم بدنم ضعف دارد.
پلک هایم سنگین شده بود و تمایل عجیبی به
خواب داشتم.

نگاهم به چهره ی نگران حسام خورد.

صدایش زدم که سرش را جلو آورد :

_جانم؟

با صدای خش داری که از زور درد بلند نمی شد، گفتم :

در دام زلف تو

_اگه... اتفاقی برام افتاد... به مامان... بگو
مراقب بچه م... باشه.

۲۸۳

نگذاشت حرفم را ادامه دهم.
اخم هایش را در هم کشید و با نگرانی تشر زد:

_این حرفا چیه می زنی؟
خودت باید برای بچه ت مادری کنی، خب؟
پس دیگه این حرفا رو تمومش کن و الکی انرژی منفی نده.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

در دام زلف تو

حسام تا در اتاق عمل که دیگر ورود ممنوع بود،
همراهی ام کرد.

متوجه نبودم که پرستار چه گفت و حسام چه جوابش را
داد.

فقط به یاد داشتم که وارد اتاقی شدم و پس از زدن سرم و
تزریق یک سری داروها، پلک هایم
سنگین تر از همیشه شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

— چی شد خانم پرستار، حالش خوبه؟

— بله الحمدلله.

در دام زلف تو

__بچه چی؟

__خدا رو شکر هم بچه هم مادر بچه سالمَن.
فقط چون بچه یکم زودتر از موعد به دنیا اومده باید مدت
کوتاهی توی دستگاه باشه.
جای نگرانی نیست.

صدای اطراف را کم و بیش می شنیدم اما توانایی باز کردن
پلک هایم را نداشتم.

صدای مادرم و حسام را از بین آن شلوغی تشخیص داده
بودم اما نمی توانستم حرفی بزنم و در جواب نگرانی
هایشان از حالم بگویم.

در دام زلف تو

در نهایت پس از چند ثانیه، دوباره
به عالم بی خبری فرو رفتم.

۲۸۴

این بار که به هوش آمدم، هشیار تر از قبل بودم.

همگی در ساعت ملاقات به دیدنم آمده بودند و تبریک می
گفتند و برای فرزندم آرزوی عاقبت
به خیری می کردند.

اثر آرامبخش ها که کمی از بین رفت، درد آهسته شروع شد.
جای بخیه هایم به شدت درد می کرد.

در دام زلف تو

اصلاً توانایی جا به جایی و تحرک نداشتم.

دکتر چند باری برای چک کردن وضعیتم آمده بود و من
هر بار اوضاع کودکم را از او جویا
می شدم.

دلم پر می زد برای دیدنش؛
لمس دستان کوچکش،
و در نهایت بوییدن تنش و بوسیدن انگشتانش.

به کمک مادرم و گیتا، بر روی ویلچر نشستم و راهی بخش
نوزادان شدیم.

در دام زلف تو

پرستار مرا به قسمتی که نوزادم در آنجا
نگهداری می شد، برد.

کودکم را که دیدم، چشمه ی اشکم جوشید.
در دل هزاران مرتبه خدا را شکر کردم.

از پرستار خواستم تا مرا نزدیک تر ببرد.
چشمان بازش را که دیدم دلم غنچ رفت.

چشمان درشت روشنی داشت و با تعجب اطراف را می
نگریست.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم اما دوباره از
چشمانم سرازیر می شدند.

در دام زلف تو

پرستار که اشک شوقم را دید، با مهربانی گفته بود که به
زودی مرخص می شویم و می توانم او را به خانه ببرم.

۲۸۵

خدا را شکر خیلی زود به دنیا نیامده بود و تنها فرقی چند
روز بود، به همین دلیل نیازی نبود تا مدت زیادی را در
دستگاه باشد.

بالاخره روز ترخیص فرا رسید.

از صبح چشم به در دوخته بودم تا باز شود و نوزادم را از
پرستار تحویل بگیرم.

در دام زلف تو

آنقدر به در خیره بودم که صدای گیتا و مادرم
را هم در آورده بودم.

_منی دونی آخه مامان. انگار دلم پر می کشه برای اینکه یه
بار بغلش کنم.
اون دستای کوچولو شو ببوسم و عطر تنش رو عمیق نفس
بکشم.

مادرم با لبخند، چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

_من نمی دونم؟
ناسلامتی من خودم دوتا بچه به دنیا آوردم.
بهتر از تو این لحظه ها رو درک می کنم.

در دام زلف تو

__ پس چرا الان از دستم شاکی هستین؟

__ به خاطر اینکه زل زدی به اون در و هیچی
نمی خوری.

تو باید از این به بعد غذاهای مقوی بخوری.
مثلاً قراره بچه شیر بدی.

باید خیلی حواست به خودت و تغذیه ت باشه.

__ چشم حواسم هست ولی فعلاً تا بچه مو نبینم
آروم و قرار ندارم.

چیزی از گلوم پایین نمیره.

در دام زلف تو

قبل از آنکه مادرم جوابی بدهد، تقه ای به در اتاق خورد و
با «بفرمایید» گفتن مادرم، پرستار به همراه چرخ کوچکی
که می دانستم فرزندم
در آن قرار دارد، وارد شد.

۲۸۶

نزدیک تخت که رسیدند، پرستار آن موجود کوچک را بغل
کرده و به سمت من آورد.

آنقدر کوچک بود که می ترسیدم او را بغل کنم و از دستم
سر بخورد.

در دام زلف تو

بدون آنکه متوجه باشم، دوباره اشک هایم جاری شده بود.

_بفرمایید، اینم دختر کوچولوی شما که این همه برایش بی تاب بودین.

دخترم را که در آغوش کشیدم، انگار تمام دنیا در دستانم قرار داشت.
قلبم با سرعت بالایی می تپید.

انگار با دیدنش، دوباره عاشق شده بودم.

چشمانش را که باز کرد، بوسه ای بر روی پیشانی اش کاشتم و او را بیشتر در آغوشم فشردم :

در دام زلف تو

— خدایا شکر برای سلامتیش، هزار مرتبه شکر.

— می تونی خودت بیای گیسو؟

— آره.

— پس آروم راه برو که بهت فشار نیاد.

از بیمارستان که مرخص شدم، من و مادرم و گیتا به سمت
حیاط رفتیم.

مادرم گفته بود که پدر در حیاط منتظرمان است.

در دام زلف تو

پدرم تنها یک بار دخترم را دیده بود و آن هم زمانی بود که
به تازگی او را به اتاقم آورده بودند.

در گوشش اذان گفته بود و برای عاقبت به
خیری اش دعا کرده بود.

وقتی نامش را از من پرسید، مکث کردم.

با اینکه من بارها برای بچه دار شدن با سینا صحبت کرده
بودم، اما هرگز موافقت او را کسب نکردم و به همین دلیل،
هرگز موقعیتش پیش نیامد که درباره ی فرزندمان
رویاپردازی کرده و به نامش فکر کنیم.

به همین خاطر، نام گذاری دخترمان به عهده ی من بود.

در دوران بارداری ام زیاد به اسم های مختلف فکر کرده
بودم، اما همیشه یک نام برایم
پر رنگ تر از بقیه بود.

آرامش!

از وقتی که از مرگ سینا باخبر شدم و بلافاصله بعد از آن،
از وجود فرزندش در بطنم،
تنها این موجود کوچک برایم انگیزه شده بود.

فرزندمان بود که باعث آرامشم شده بود و تا حدودی مرا
از غم نبود سینا دور کرد.

در دام زلف تو

_آرامش.

پدرم لبخندی زده بود و آرام نام آرامش را در گوش دخترم
نجوا کرده بود.

با دیدن حسام که کنار پدرم، تکیه زده به ماشینمان ایستاده
بود، جا خوردم.

فکر نمی کردم که او هم به دیدنمان آمده باشد.

به آنها که رسیدیم، سلام کردم.

پدرم در ماشین را برایم باز کرد تا سریعتر روی صندلی
بنشینم و اذیت نشوم.

در دام زلف تو

بقیه هم به ترتیب سوار شدند و به سمت خانه
به راه افتادیم.

— چیزی لازم نداری مامان؟

— نه ممنون.

مادرم از اتاق خارج شد و در را بست.

نگاهی به حسام انداختم.

به آرامش خیره شده بود.

در دام زلف تو

_می خوای بغلش کنی؟

با تردید نگاهم کرد اما من با اطمینان آرامش را
در آغوشش قرار دادم.
خیلی محتاط، دخترکم را در دستانش نگه داشت.

۲۸۸

از این زاویه، به خوبی برق چشمانش را می دیدم.
می دانستم حسام عاشق دختر است.

_اسمشو چی گذاشتی؟

در دام زلف تو

_آرامش.

زیر لب نامش را زمزمه کرد و لبخندی زد.

چند ماه قبل، قبل از آنکه برای فهمیدن جنسیت جنینم،
سونوگرافی بروم، نگرانی کمی بابت جنسیتش داشتم.

من همیشه دوست داشتم که هم دختر داشته باشم هم
پسر، اما چون فکر می کردم که اگر فرزندم دختر باشد به
حسام نامحرم است، استرس کمی در وجودم بود.

نمی خواستم اگر فرزندم دختر بود، بعدها که بزرگتر شد، در
خانه ی خودش معذب باشد.

در دام زلف تو

وقتی با پدرم این مسئله را در میان گذاشتم، متوجه شدم
که تا آن زمان اشتباه فکر می کردم.

پدرم توضیح داد که اگر زن و مردی با یکدیگر ازدواج کنند،
دختر زوجه به آن مرد محرم است و چقدر با حرفش خیالم
را آسوده کرد.

حسام انگشتان کوچک آرامش را بالا آورد و
بوسه ای بر آنها زد.

لبم به لبخندی عمیق باز شد.

با دیدن نگاه حسام، بیشتر از قبل در مورد تصمیمی که
گرفته بودم، مطمئن می شدم.

در دام زلف تو

اطمینان داشتم که حسام می تواند یک پدر عالی برای آرامش من باشد و او را مانند فرزند خودش دوست داشته باشد.

_نگاه کن گیسو چه دستای کوچیکی داره!
قدرت خدا رو ببین.

ما هم همینقدر کوچک بودیم و حالا انقدر بزرگ شدیم.

لبخندی به ذوق و شوق حسام زدم.

۲۸۹

نگاه حسام به سمت من چرخید و غافلگیرم کرد.

در دام زلف تو

یک لحظه احساس کردم گونه هایم از خجالت سرخ شد و
سرم را پایین انداختم.

مشغول بازی با انگشتان دستم شدم که صدای
گریه ی آرامش بلند شد.

حسام هول کرده بود و با نگرانی تکانش
می داد تا بلکه کمی آرام بگیرد.

خندیدم و گفتم :

_بیا بدش بغل من.

یا گرسنه ست یا جاشو کثیف کرده.

چرا هول می کنی؟

در دام زلف تو

من هم اوایل که آرامش را در آغوشم گذاشتند،
همین نگرانی های حسام را داشتم.

مدام با خودم می گفتم چقدر کوچک است.
چگونه بغلش کنم و مواظب باشم که از دستم
نیفتد؟

هر زمان که به گریه می افتاد، دقیقاً همینطور
هول می شدم و نمی دانستم باید چکار کنم.
حس ناتوانی شدیدی در من به وجود می آمد و دلایلش هم،
نداشتن آگاهی در زمینه ی بچه داری بود.

به خاطر نداشتم آخرین نوزاد فامیل که بود.

در دام زلف تو

تا به حال از نوزادی پرستاری نکرده بودم که بخواهم کم و بیش، با اینگونه مراقبت ها آشنا باشم.

اما کم کم، با کمک مادرم و راهنمایی هایش، آرامش گرفتم و با صبر و حوصله کارها را انجام می دادم.

۲۹۰

_نمی دونم، دست خودم نبود.

انگار وقتی یه بچه، اونم انقدر کوچولو، شروع به گریه می کنه، دنیا به آخر می رسه.

دست و پات رو گم می کنی و نمی دونی چیکار کنی.

در دام زلف تو

می فهمم چی میگی.

منم توی بیمارستان همینطوری بودم.

هربار آرامش گریه می کرد منم می خواستم بزنم زیر گریه.

ولی تو زن محکمی هستی؛ در واقع همیشه بودی.

لبخندی روی لبم نشست و در حالی که شیشه ی

شیر را در دهان آرامش می گذاشتم، به صورت آرامش که با
ولع مشغول خوردن بود، خیره شده و گفتم :

_شاید محکم بوده باشم ولی آدم همیشه در

برابر بچه ش ضعیف ترینه.

در دام زلف تو

اگه یه وقت ناراحت باشه از ناراحتیش غمگین میشی و
برعکس، اگه خوشحال باشه، توام شاد میشی.

مخصوصاً ما مادرا بیشتر احساساتی هستیم و نسبت به
بچه هامون حساس.

با کوچیکترین اندوه بچه ها، قلبمون انگار هری
می ریزه پایین.

هردویمان به آرامش خیره شده بودیم.

نمی دانم حسام در چه فکری بود اما من به
آینده ی خودم و دخترکم فکر می کردم.

به خودم، به آرامش.

به حسام...

در دام زلف تو

اینکه در نهایت، در آینده ی من و آرامش، حسام
نقشی خواهد داشت یا نه.

۲۹۱

در این مدت، علی رغم اینکه من از کودکی با حسام بزرگ
شده بودم و اخلاق هایش را می شناختم، حسام همه جور
خودش را ثابت کرده بود.

من هم با دیدن رفتارها و توجه های
زیر پوستی اش، گمان می کردم که شاید من هم بتوانم کم کم
احساسی به او پیدا کنم.

در دام زلف تو

وقتی آرامش خوابید، شیشه شیر را روی پاتختی گذاشتم و
او را به آرامی، طوری که از خواب نازش بیدار نشود، کنارم
روی تخت گذاشتم.

از درد کمی چهره ام در هم رفت.

هنوز هم جای بخیه هایم درد می کرد و گاهی هم تیر می
کشید.

دکتر گفته بود که چند روزی طول می کشد تا
این درد ها به طور کامل از بین بروند.

نگاهی به حسام انداختم که متوجه شدم هنوز در فکر
است.

یک لحظه نگاهش به سمتم برگشت و با نگاهی
پر حرف به من خیره شد.

در دام زلف تو

احساس کردم شاید بخواهد حرفی بزند پس گفتم :

— چیزی شده حسام؟

— چیزی نشده ولی... می خواستم در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

— چه موضوعی؟

— به نظرم دیگه وقتشه.

— وقت چی؟

در دام زلف تو

_وقت جواب مثبت.

سکوت کردم که ادامه داد :

_خیلی وقته که دیگه ما دو نفر تقریباً نامزد حساب میشیم.
خدا رو شکر آرامشم که دیگه به سلامتی به دنیا اومد و
مرخص شدین.

۲۹۲

آب دهانش را قورت داد و هم زمان که سرش را پایین
انداخته بود، با صدای آرامی گفت :

در دام زلف تو

_این وسط فقط دل منه که هنوز تکلیفش مشخص نشده.

با شنیدن جمله ی آخرش نفسم در سینه حبس شد.

حسام در این چند ساله این همه احساسات را کجا مخفی کرده بود؟

اگر من سینا را ندیده بودم و همان زمان ها حسام اینگونه به من ابراز علاقه می کرد، حتماً به او جواب مثبت می دادم.

_دل توام تکلیفش معلومه.

حتماً تا الان متوجه شدی که جواب من ... مثبته.

برقی که در نگاهش دیدم، باعث فرو ریختن چیزی در وجودم شد.

در دام زلف تو

علاقه ی حسام به من، احساس ارزشمند بودن به من می داد.

اینکه اینطور برای به دست آوردن دل من تلاش می کرد و در دادن جواب مثبت پیگیر بود، باعث می شد ناخودآگاه دلم ضعف رود.

_فقط دوتا چیز مونده که باید بهت بگم.

_بفرما.

_مراسمی که می خوایم بگیریم باید یکم عقب بیفته.
هم من یکم حالم بهتر بشه و بتونم راحت راه برم و خلاصه اوکی باشم، هم آرامش یکم بزرگتر بشه.

در دام زلف تو

تازه به دنیا اومده، نمی خوام وارد اون شلوغی بشه و...
خب یه جورایی دوست ندارم فعلاً از خودم دورش کنم.

نگاهی به آرامش غرق در خواب انداخته و ادامه دادم :

_دلم می خواد هر لحظه تو بغلم بچلونمش.

۲۹۳

لبخندی زد و گفت :

_می فهمم.

در دام زلف تو

قطعاً باید مراسم وقتی باشه که تو به عنوان عروس بتونی
توش شرکت کنی و حالت خوب باشه.

عجله ای نیست.

و مورد بعدی؟

_راستش... من عروسی خیلی بزرگ و مجلل
نمی خوام.

خب... من ازدواج دوممه و یه بچه دارم.

البته تو ازدواج اولته... شاید بخوای خیلی باشکوه باشه
مراسمت. من فقط منظورم اینه اگه توام موافق باشی...

نگذاشت ادامه دهم.

پلک بر هم نهاد، لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

در دام زلف تو

_نگران نباش گیسو.

من متوجه منظورت هستم.

منم خیلی تجملاتی نیستم، هر طور خودت راحت باشی
مراسم رو برگزار می کنیم.

واقعاً ممنونش بودم.

حسام جزو معدود افرادی بود که از درک بالایی برخوردار
بود و همیشه احساس خوبی را به اطرافیان منتقل می کرد.

با یادآوری مراسم نامزدی زهرا و هوتن، نگران به حسام
خیره شدم و پرسیدم :

_راستی مراسم هوتن و زهرا چی شد؟

در دام زلف تو

با ناراحتی ادامه دادم :

_ خرابش کردم.

حتماً هردوشون خیلی ناراحتن.

با صدای خندیدنش متعجب به او خیره شدم :

_ چرا می خندی؟

۲۹۴

_ تو نگران اون دوتا نباش.

اونا از من و توام زدن جلوتر.

در دام زلف تو

و دوباره به خندیدن ادامه داد :

—چی شد مگه؟

—مامان می گفت وقتی من زنگ زدم به اونا و شرایط تو رو گفتم، قرار شده همه بیان بیمارستان.

گفت اون وسط هوتن گیر داده اول صیغه ی محرمیت ما رو بخونین بعد برین.

می گفت مثل بچه ی دو ساله لج کرده نداشته ما بیایم.

خلاصه به هم محرم شدن بعد اومدن.

در دام زلف تو

با تصور چهره ی حق به جانب هوتن و صورت گلگون و
شرم زده ی زهرا، خنده بر روی لبانم نشست.

این دو نفر از لحاظ رفتاری دقیقاً نقطه ی مقابل هم
بودند.

اصلاً تصورشان در یک قاب، برایم خنده دار بود.

شیطنت ها و کل کل های هوتن کجا و خجالت
و گوشه گیری زهرا کجا!

منتظر بودم هرچه زودتر آن دو نفر را به عنوان یک زوج
کنار یکدیگر ببینم.

حتماً زوج دیدنی می شدند.

در دام زلف تو

__ به چی داری اینجوری فکر می کنی و می خندی؟

__ به لحظه هوتن حاضر جواب و زهرا رو پیش هم تصور کردم، خنده م گرفت.
خیلی ترکیب این دوتا بامزه ست.

__ حق با توئه.

اتفاقاً همون روز نامزدی، این ترکیبی که داری میگی خودشو نشون داد.

۲۹۵

با خنده گفتم :

در دام زلف تو

__چطور مگه؟

__بقیه می گفتن همون موقع که هوتن اصرار و
پافشاری رو ادامه مراسم و خوندن صیغه محرمیت داشتن،
زهرا هی به بازوی هوتن می زده و سرخ و سفید می شده.

طفلک زهرا چی قراره بکشه از دست هوتن.
من که برادرشم یه عمر به سختی تحملش کردم.
خدا به زهرا صبر بده.

هر دو خندیدیم و دیگه چیزی نگفتیم.

در دام زلف تو

_حسام بیا اینجا هم یه نگاه بندازیم.

_باشه.

حسام در حالی که آرامش در آغوشش بود، وارد شد.
انواع و اقسام لباس عروس های پر زرق و برق به چشم می خورد.

دو سه هفته ای از جراحی من گذشته بود و تصمیم گرفته بودیم به همراه حسام برای خرید، به بازار برویم.

قرار بود به زودی، یک مجلس عروسی داشته باشیم اما نه در باغ و تالار و نه آنقدر بزرگ.

در دام زلف تو

با یک رستوران مجلل، صحبت کرده بودیم و قرار بود، به صرف شام، اقوام نزدیک را دعوت کرده و همگی به آنجا برویم.

بماند که حتی سر همین موضوع هم، خاله با حسام مخالفت کرده بود و از او خواسته بود که عروسی پسر بزرگش را در یک باغ بزرگ بگیرد، اما حسام بدون اینکه نامی از من ببرد، گفته بود که این درخواست اوست و نمی خواهد مجلسمان، بزرگ و به قول معروف، دهان پرکن باشد.

در دام زلف تو

فروشنده که دختری جوان بود به سمتمان آمد و با
خوشروپی گفت :

_سلام، خیلی خوش اومدین.
در خدمتم.

_من یه لباس سفید ساده می خواستم.
نه از اینا که خیلی بزرگه، چطور بگم... مثل لباس عقد.
ساده و زیبا.

متوجه نگاه متعجبش شدم که لحظه ای به سمت آرامش
و حسام چرخید اما با همان لبخند جواب داد :

_متوجه شدم.

در دام زلف تو

از این طرف بفرمایین.

به سمتی که فروشنده راهنمایی کرد، رفتیم.
دقیقاً از همان لباس هایی داشت که مد نظرم بود.

یکی یکی همراه با حسام نگاهشان می کردیم و
درباره شان نظر می دادیم.

از بین تمامی آنها، یکی از لباس ها بیش از دیگران چشمم را
گرفت.

یک لباس سفید بلند، با آستین های حالت دار.
خیلی ساده و زیبا بود.

_حسام این چگونه؟

در دام زلف تو

_خیلی خوشگله.

لبخندی زدم و رو به فروشنده گفتم :

_لطف می کنید از این لباس سایز منو بدید؟

_

لباس را که خریداری کردیم، از پاساژ خارج شدیم.

_خیلی بهت میومد گیسو، مبارکت باشه.

_مرسی. حالا نوبت کت و شلوار شماست.

در دام زلف تو

کت و شلوار حسام را هم که به سلیقه ی من خریدیم، به سمت پارکینگی رفتیم که حسام ماشین را در آن پارک کرده بود.

۲۹۷

داخل ماشین که نشستیم، آرامش غرق در خواب را از حسام گرفتم تا بتواند رانندگی کند.

با دیدن صورت آرامش، خندیدم و به آرامی گفتم :

__باورم همیشه هنوز خوابه.

در دام زلف تو

با اینکه ما این همه راه رفتیم ولی هنوز بیدار نشده.

حسام هم نگاهی به او انداخت و با لبخند گفت :

_نوزاده دیگه.

نوزادا فکر کنم هفده_هجده ساعت می خوابن در روز.

_آره می دونم ولی آخه خیلی دوست دارم بیدار باشه و
مدام بوسش کنم.

اینکه این همه می خوابه از یه طرف خوبه، از یه طرفم
اذیتم می کنه.

_انشاءالله زود بزرگ میشه، راه میره، حرف می زنه.

در دام زلف تو

و با چشمک شیطننت آمیزی ادامه داد :

_اون وقت که نداشت شبا ما به کار و زندگیمون برسیم،
میگی کاش همون نوزاد می موند و می خوابید.

با شنیدن جمله اش قلبم به تپش افتاد و با
گونه هایی سرخ شده نالیدم :

_حسام!

هنوز به شوخی های گاه و بیگاهش عادت نکرده بودم.
من خودم ذاتاً آدم شوخی بودم اما این روی حسام را هرگز
ندیده بودم، به خاطر همین هم کمی برایم عجیب بود.

در دام زلف تو

_جانم.

نتوانستم چیزی بگویم، ترجیح دادم سکوت کنم.

باید کم کم روی خودم کار می کردم تا بتوانم با
حسام راحت تر باشم.

اگر این دوری کردن های من ادامه پیدا می کرد،
با مشکل مواجه می شدیم.

در دام زلف تو

با شنیدن زنگ گوشی ام، به آرایشگر اشاره زدم که یک
لحظه از کارش دست بکشد و تلفنم را جواب دادم :

_جانم؟

حسام پشت خط بود :

_جانت سلامت. کارت تموم شده پیام دنبالت؟

_آره دیگه، تقریباً آخرشه.

رسیدی تک زنگ بزن تا پیام.

_باشه، خداحافظ.

در دام زلف تو

_خدانگهدار.

برای مجلس شب به آرایشگاه رفته بودم.
چون نمی خواستم آرایشم غلیظ باشد، به عنوان عروس
خودم را معرفی نکرده بودم.

فقط به آرایشگر گفته بودم که می خوام یک آرایش ملیح و
ساده داشته باشم.

_بفرمایین، تموم شد.

نگاهی به خودم در آینه انداختم.
از دیدن چهره ی خودم لبخندی بر روی صورتم نشست.
دقیقاً همانطور بود که خواسته بودم.

در دام زلف تو

_ممنونم. دستتون درد نکنه.

_خواهش می کنم عزیزم، وظیفه ست.

لباسم را عوض کردم و با دیدن تک زنگ حسام، پول
آرایشگاه را پرداخت کرده و از آنجا خارج شدم.

به سمت ماشین رفتم و هم زمان که سوار می شدم، با
خنده گفتم :

_سلام آقای داماد.

در دام زلف تو

وقتی جوابی نشنیدم، متعجب به سمت حسام برگشتم که
دیدم به من خیره شده.

_جواب سلام واجبه ها!

زمزمه ی زیر لبش را شنیدم و قلبم فرو ریخت :

_فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ.

۲۹۹

دستانش را دو طرف صورتم قرار داد و خیلی نرم، پیشانی ام
را بوسه زد.

در دام زلف تو

_علیک سلام.

لبخندی روی لبانم نشست و با ناز پرسیدم :

_خوب شدم؟

_خوب؟ خوشگل بودی، الان ماه شدی.

نگاهی به صورت اصلاح شده اش انداختم و من هم به تقلید از او گفتم :

_شما هم جذاب بودین، جذاب تر شدین.

در دام زلف تو

سیبک گلویش تکان خورد و با صدای آرامی پرسید :

_الان باید بریم آتلیه؟

_بله.

_بعدشم رستوران؟

_با اجازه ی شما.

احساس کردم کمی کلافه به نظر می رسد.

تا حدودی دلایلش را حدس می زدم اما برای اطمینان، خودم را به آن راه زدم و پرسیدم :

در دام زلف تو

__ چیزی شده؟

__ نه، چرا؟

__ انگار یکم کلافه ای.

نتوانست طاقت بیاورد؛ به سمتم چرخید و با کلافگی و
شیفتگی در نگاهش، به حرف آمد:

__ یکم طولانی نیست؟

__ چی طولانیه؟

__ من چطور تا آخر شب صبر کنم که بریم خونه؟

در دام زلف تو

من همین الان، همین جا، دلم می خواد سفت تو رو توی
بغلم بگیرم و اونقدر فشارت بدم که صدای استخوان هات
رو بشنوم.

چشمانم گرد شد و ادامه داد :

_دلم می خواد تمام صورتت رو غرق بوسه کنم.
دلم می خواد اون لبای خوش رنگ رو انقدر گاز بگیرم که
پررنگ تر بشه.

۳۰۰

از ابراز علاقه ی ناگهانی حسام گر گرفتم.

در دام زلف تو

ناگهان با بی طاقتی گفتم :

—بریم خونه؟

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پقی زیر خنده زدم :

—فدات شمع یکم تحمل کن، همش چند ساعته.

آخه الان بریم خونه مردم با خودشون چی فکر

می کنن؟

نمیگن چرا یهو این دوتا ما رو قال گذاشتن و تنهایی، رفتن
خونه؟

در دام زلف تو

این پیشنهاد یهویی از شخصیت حسامی که در این سال ها شناخته بودم، بعید بود.

انگار حسام قبلی را برده و یکی دیگر را جایگزینش کرده بودند.

تمام حرف ها و واکنش هایش برایم تازگی داشت.

ماشین را روشن کرد و حرصی گفت :

_بالاخره شب که میریم خونه.

اون وقت من با شما کار دارم!

لبخند پیروزمندانه ای بر لب نشاندم و برای بیشتر حرصی کردنش گفتم :

در دام زلف تو

_حسام جان یادت باشه ما الان یه بچه داریم.
خوب نیست جلوی بچه یه سری کارا رو بکنی.
باید مراقب باشی چه میگی و چیکار می کنی!

دندان قروچه ای کرد و دیگر تا رسیدن به مقصد، حرفی
نزد.

بعد از گرفتن عکس و مشخص شدن تاریخ تحویلشان، به
سمت رستوران به راه افتادیم.

حسام حسابی دماغ به نظر می رسید و من به این قیافه ی
مظلومش در دل می خندیدم.

اینگونه حرصی کردنش حسابی لذت داشت.

۳۰۱

به رستوران که رسیدیم، حسام ماشین را پارک کرد و دو نفری داخل رفتیم.

به محض اینکه وارد شدیم، همه ایستادند و شروع به دست زدن کردند.

از کنار میزها عبور می کردیم و در جواب تبریک مهمان ها، تشکر می کردیم و خوش آمد می گفتیم.

اکثراً اقوام نزدیک بودند.

در دام زلف تو

خودم از حسام خواسته بودم تا خیلی مراسممان شلوغ نباشد.

بهتر بود به جای خرج پول برای کارهای اضافی، آن ها را پس انداز می کردیم برای زندگی مشترکمان.

بعد از داشتن دو سه سال تجربه زندگی مشترک، دیگر تا حدودی چم و خم زندگی دستم آمده بود. با اینکه اوضاع مالی حسام و خانواده اش خیلی خوب بود اما من هم توقع خرج های آنچنانی نداشتم.

ترجیح می دادم همه چیز ساده و بدون تجملات باشد.

به سمت یکی از میزها که خانواده هایمان آنجا نشسته بودند، رفتیم و همانجا نشستیم.

در دام زلف تو

به جز خانواده های ما، خانواده ی خاله نازنین هم آنجا
نشسته بودند.

با دیدن زیبا احساس بدی درونم رسوخ کرد.
نه مانند زهرا لبخند بر لب داشت و نه کوچکترین
خوشحالی درون نگاهش بود.

از همیشه سردتر و خشک تر نشسته بود و فقط زیرلی
تبریک آرامی گفت که به سختی شنیده
می شد.

در دام زلف تو

می دانستم که از حسام خوشش می آید، اما هرگز فکر نمی کردم ازدواج ما تا این حد او را آزرده خاطر کند.

سعی کردم حداقل یک شب را بدون توجه به چیزی بگذرانم.

آن شب باید جزو بهترین شب های زندگی ام به حساب می آمد.

نباید الکی الکی آن را خراب می کردم.

همه چیز عالی بود.

به من که فوق العاده خوش گذشت.

در دام زلف تو

البته اگر شوخی های خاله نازنین که در لفافه گویا به من
تیکه می انداخت و سرد برخورد کردن های زیبا را فاکتور می
گرفتم، همه چیز عالی پیش رفت.

نکته ی جالب ماجرا برایم آنجا بود که خاله پریناز، با وجود
اینکه از ته قلب راضی به ازدواج من و حسام نبود، اما کنایه
های خاله نازنین را پاسخ می داد.

طوری جوابش را می داد که انگار من دختر او هستم و قصد
دفاع از من را دارد.

البته حسام قبلاً گفته بود که مادرش با ازدواج ما کنار آمده
ولی من باور نکرده بودم.

اما حالا با دیدن این ماجرا، متوجه شدم که گرچه ممکن
است هنوز هم خاله پری خیلی مرا دوست نداشته باشد،

در دام زلف تو

اما نمی خواهد مشکلات داخلی ما، جلوی بقیه فامیل
آشکار شود.

و من همین رفتار او را تحسین می کردم.

یکی از خصلت های خاله پری همین بود.

اگر هرگونه مشکلی با همسر خدایا مرزش و یا فرزندانش
داشت، هیچگاه بحث را به خارج از خانواده خودشان نمی
کشاند.

۳۰۳

من هرگز یک دانه خاطره از دعوا و یا قهر خاله با شوهرش
و یا حسام و هوتن را به خاطر ندارم.

در دام زلف تو

با تمام عادات خوب و بدی که داشت، این مورد، یکی از بهترین رفتار هایش بود.

بعد از گرفتن عکس های یادگاری با تک تک خانواده ها، همگی با گفتن تبریک مجدد، خداحافظی کردند و رفتند.

حتی خانواده ی خاله نازنین هم همراه سایر مهمان ها رفتند.

گیتا وقتی رفتن آنها را دید، آرام کنار گوشم گفت :

_فکر کنم خیلی به خاله نازنین فشار اومده بود که رفتن.

در دام زلف تو

کاملاً مشخص بود خنده هاش حرصین.

واقعا نمی دونم چرا.

من کاری نکردم که بخواد ازم ناراحت بشه، مگه اینکه ازدواج من با حسام باعث رنجش خاطرش شده باشه.

متعجب به گیتا نگاه کردم و ادامه دادم :

دیدی چطور بهم تیکه انداخت؟

واقعا نمی دونه که نباید پای سینا رو که فوت شده وسط بکشه؟

بغض در گلویم جا خوش کرد.

سینا هر کاری هم که کرده بود، یک زمانی همسرم بود.

در دام زلف تو

پدر فرزندم بود.

از همه مهم تر الان زیر خروارها خاک خفته بود.

صحبت درباره او، صرفاً برای کنایه زدن به من، تنها از یک انسان بی شعور بر می آمد.

ولش کن، بیخیال.

فکر کردم می تونه دختر افاده ایشو به حسام بندازه، حالا که دیده شما با هم ازدواج کردین یه جاییش سوخته.

۳۰۴

خنده ام گرفت اما با چشم غره گفتم :

در دام زلف تو

بی ادب!

حالا به نظر من رفتار زیبا طبیعیه ولی خاله چرا اونجوری کرد.

بی توجه به من ادامه داد :

_اتفاقاً ازدواج تو و حسام باعث شد اطرافیانمون رو بهتر بشناسیم.

چشممون باز شه.

کی فکر می کرد خاله به خاطریه ازدواج ساده اینجوری کنه؟

مامانِ طفلک که همیشه برای به هم نخوردن

در دام زلف تو

رابطه های فامیلی هیچی نمیگه.

باز گلی به جمال خاله پری که جواب خواهرشو
می داد.

گرچه از خاله پریم ناراحت بودم ولی حداقل کار امشبش
لایک داشت.

با دیدن حسام و هوتن و زهرا که به این سمت
می آمدند، رو به گیتا گفتم :

_بقیه اومدن.

یه وقت جلوی زهرا چیزی نگی؟

در دام زلف تو

_نه بابا. به زهرا چه؟ اون اصلاً با مامان و خواهرش فرق می‌کنه.

هوتن با شوخی و خنده، مثل همیشه، دستش را پشت حسام قرار داد و رو به من گفت:

_می بینم که مخ داداش ما رو هم بالاخره زدی.
بردیش قاطی مرغا؟

خندیدم و گفتم:

_خان داداشتون نگفته بودن که ایشون مخ منو زدن؟

در دام زلف تو

و بلافاصله چشمتی به حسام زدم که لبخندی رو لبش
نشست و به من خیره شد.

۳۰۵

_مرد جماعت هیچ وقت مخش زده نمیشه، همیشه مخ می
زنه.
اشتباه نکن.

همگی در جواب گیتا «اووووو» کشیده ای گفتیم که هوتن
خندید و گفت :

_اصلاً مبارک خودتون. من چیکار دارم؟

در دام زلف تو

اتفاقاً از خدامه زودتر از شرش راحت شدم.

پس از پایان جمله اش، حسام ضربه ای به پشت سرش زد و گفت :

_که از شر من خلاص میشی آره؟

دفعه ی دیگه خودت مامان رو راضی کن که نصف شب
بری نامزد بازی.

صدای قهقهه همه مان بلند شد که هوتن با
مسخره بازی، آب دهانش را قورت داد و گفت :

_چاکر خان داداشمونم هستیم.

چیزی میل داری برات بیارم؟

در دام زلف تو

وقتی دیدم مادر و پدر و خاله پریناز به سمتان می آیند،
سکوت کردم.

آرامش در بغل مادرم خفته بود.
قبل از آمدن به رستوران، مادرم دو تکه پنجه
در گوش هایش گذاشته بود که مبادا اذیت شود و خوابش
بر هم بخورد.

همین چند ساعت که او را ندیده بودم، کلی دلم برایش تنگ
شده بود.

با ذوق به مادرم نزدیک شدم :

در دام زلف تو

_مامان آرامشو یکم بده بغلم.

دلم برای بوی تنش یه ذره شده.

دخترکم را که در آغوش کشیدم، حسام و بقیه به سمتم آمدند اما چون خواب بود نتوانستند آنطور که می خواهند، او را در آغوش بگیرند و با او بازی کنند.

دیگر باید همگی به خانه هایمان می رفتیم.

و چقدر این لحظه برایم سخت می نمود.

احساس دلتنگی عمیقی را در وجودم احساس می کردم.

چند ماه زندگی در کنار پدر و مادرم، مرا به آن

در دام زلف تو

روز های کودکی و نوجوانی برده بود و دوباره به حضورشان
و زندگی در کنارشان عادت کرده بودم.

۳۰۶

هوتن و زهرا تبریک گفتند و از ما خداحافظی کردند و هوتن
رفت تا زهرا را به خانه شان برساند.

فقط من و حسام مانده بودیم، خاله پری و پدر و مادر و
گیتا.

مادرم کنار گوش گیتا چیزی زمزمه کرد که باعث شد نق نقی
کند و غرولند کنان به سمت من بیاید.

در دام زلف تو

گیتا مرا در آغوش کشید و مانند بزرگترها، برایم آرزوی
خوشبختی کرد.

بعد از گفتن تبریک به حسام، از همه خداحافظی کرد و از
رستوران خارج شد.

خنده ام گرفت.

پس دلیل غرزدنش همین بود.

مادرم او را به نوعی از جمعمان اخراج کرده بود.

مادرم جلو آمد و در حالی که دستش را به سمتم دراز می
کرد، گفت:

_مامان جان آرامش رو بده به من.

می خوام امشب خودم نوه م رو بخوابونم.

در دام زلف تو

یک لحظه رنگ از رویم پرید.

جمله اش این معنا را داشت که امشب آرامش را به من بده
تا تو و حسام راحت باشید.

نگاهم به سمت پدرم چرخید و از خجالت سرخ شدم.
مگر می شود پدر و خاله پری معنای نهفته در کلام مادرم را
نفهمیده باشند؟

زیرچشمی نگاهی به حسام انداختم.

گویا او هم از اول به من خیره بود، چون همان لحظه که
متوجه نگاهم به خودش شد، به نشانه پیروزی ابرویی بالا
انداخت.

در دام زلف تو

این ابرو بالا انداختنش، اشاره به صحبت هایمان داخل ماشین، داشت.

۳۰۷

داخل ماشین که بودیم، من آرامش را بهانه کرده بودم تا حرص او را درآورم اما حالا، همه چیز به نفع حسام پیش رفت.

نگاهی به آرامش، که با خیال آسوده در آغوشم خوابیده بود، انداختم و با ناراحتی گفتم :

_آخه من تحمل دوریشو ندارم.

همین الانم دلم براش تنگه.

در دام زلف تو

__یه شبه همش گیسو.

تا چشم رو هم بذاری صبح شده، اومدی دنبالش.
می خوام به یاد قدیم که شماها نوزاد بودین، خودم بچه
داری کنم.

مادرم این حرف ها را می زد، اما تقریباً همه مطمئن بودیم
که دلیلش آنچه می گفت نیست و صرفاً برای راحتی من و
حسام می گوید.

بالاخره راضی شدم که آرامش را به مادرم بسپرم.

وقتی من و مادرم مشغول صحبت درباره ی لوازم آرامش
بودیم، متوجه شدم که پدرم هم آهسته مشغول صحبت با
حسام است.

در دام زلف تو

بعد از اتمام کارها، از یکدیگر خداحافظی کردیم و پدر و
مادر هم رفتند تا خاله پریناز را برسانند.

_از ظهر دلم می خواست باهات تنها باشم اما هی
موقعیتش پیش نمی اومد.

تقریباً نزدیک ظهر بود که با خانواده هایمان به محضر
رفتیم و آنجا عقد کردیم.

اما به قول حسام، فرصتی برای با هم بودن نداشتیم چون
بلافاصله باید به آرایشگاه می رفتیم و برای آتلیه و رستوران
آماده می شدیم.

_به جاش از الان تا هروقت که بخوای پیش همیم.

در دام زلف تو

پس از مکث کوتاهی ادامه دادم :

_دیر یادم افتاد؛ کاش با آرامش می رفتیم آتلیه تا چندتا
عکس خانوادگی هم داشته باشیم.

۳۰۸

دستم را داخل دستش گرفت و آنها را روی
دنده گذاشت و جواب داد :

_نگران نباش عزیزم، فرصت زیاده.

انشاءالله آرامش که یکم بزرگتر بشه، دوباره با هم میریم
آتلیه و این بار دسته جمعی عکس می گیریم.

در دام زلف تو

_ان شاء الله.

ماشین را داخل حیاط خانه پارک کرد.
خانه ی خودمان،
خانه ی من و حسام.

حسام، یک خانه ی ویلایی نقلی، نزدیک به خانه ی پدر و
مادرم خریده بود.

خیلی اصرار کرد که خانه مان بزرگتر و سه یا چهار خوابه
باشد، اما من قبول نکردم و گفتم که دو اتاق برایمان کافی
ست.

در دام زلف تو

یادم هست که حسام با شوخی در جوابم گفته بود، شاید نه ماه دیگر نیاز به یک اتاق دیگر داشته باشیم و من هم مانند خودش گفتم، امکان ندارد حداقل تا دو سه سال دیگر نیاز به اتاق داشته باشیم.

با باز شدن یهویی در ماشین، بهت زده به سمت راست چرخیدم و حسام را دیدم که با شیطننت، ابرویی بالا انداخت و گفت :

_دیدم خانم حواسشون پرت، گفتم در ماشین رو براشون باز کنم.

با لبخند از ماشین پیاده شدم.
وارد خانه که شدیم، چشمم با دیدن دکوراسیون و وسایل داخل خانه، برق زد.

در دام زلف تو

حسام خرید لوازم و چیدنشان را خودش برعهده گرفته بود
و اجازه ی هیچگونه دخالتی به من نداده بود.

حتی اجازه نداده بود که من تا آن شب پایم را داخل خانه
بگذارم تا مراحل کارش را ببینم.

تنها نظرم را درباره ی رنگ وسایل پرسیده بود، همین.

۳۰۹

اما حالا با دیدن وسایل خانه و نحوه ی چیدمانشان، واقعاً
سلیقه ی حسام را در دل ستایش کردم.

در دام زلف تو

حتی از من که یه خانم بودم هم بهتر همه چیز را تهیه کرده
و تدارک دیده بود.

_وای حسام!

فوق العاده ست.

از کجا می دونستی من از این نوع ترکیب رنگا خوشم میاد؟

_دیگه دیگه.

شما که فرمودین آبی، منم همه چیزو به سلیقه ی خودم
خریدم.

حالا جدی از دکوراسیون خونه خوشت اومد؟

_خوشم اومده؟

اینجا خیلی خوشگله.

در دام زلف تو

خندیدم و گفتم :

_راستش فکر نمی کردم انقدر خوش سلیقه باشی.

با شیطنت ابروی بالا انداخت و گفت :

_تازه اصل کاری رو ندیدی!

منظورش را متوجه نشدم.

متعجب پرسیدم :

_اصل کاری؟

در دام زلف تو

__بله، اصل کاری.

از این طرف بفرمایید بانو.

با او همراه شدم تا بدانم منظورش از اصل کاری چیست.
به سمت راهروی ورودی اتاق خواب ها رفتیم.

دو اتاق رو به روی یکدیگر بودند.

یکی طبق گفته ی حسام، اتاق ما بود و بزرگتر و آن یکی هم
اتاق بچه بود.

ابتدا وارد اتاق آرامش شدم.

بی نهایت زیبا بود.

طوری اتاق را طراحی کرده بود و همه چیز را
درونش قرار داده بود که حتی لحظه ای گمان

در دام زلف تو

نمی‌کردی که آرامش دختر واقعی حسام نیست.

۳۱۰

از اسباب بازی های کوچک و بزرگ گرفته تا تخت و کمد و هرچیزی که فکرش را بکنی.

اشک در چشمانم حلقه زد و دست خودم نبود که به سرعت بر روی گونه ام جاری شد.

به سمت حسام که در انتظار دیدن واکنش من به من خیره مانده بود، چرخیدم و گفتم :

در دام زلف تو

_وای حسام.

انقدر همه چیز عالیه که اصلاً نمی دونم چی باید بگم و
چطور باید ازت تشکر کنم.

در یک حرکت ناگهانی، سفت او را در آغوش کشیدم و
گفتم :

_مرسی... بابت همه چیز.

ثانیه ای نگذشته بود که گرمای دستانش را اطراف کمرم
احساس کردم و بعد صدایش را شنیدم :

_هنوز اصل کاریو ندیدیا!

در دام زلف تو

_چه خبره؟

با خنده گفتم :

_من قلبم ضعیفه ها.
تا اینجاشم به سختی دوام آوردم.

دو نفری به سمت اتاق خواب خودمان رفتیم.
قبل از آنکه دستم دستگیره ی در را لمس کند، حسام پشتم
ایستاد و هم زمان که دستانش را جلوی چشمانم می گرفت،
گفت :

_وایسا یه لحظه.

لطفاً چشمت رو ببند و جایی رو نگاه نکن.

در دام زلف تو

وقتی گفتم، چشمت رو باز کن.

تا نوک زبانم آمد بگویم :

_این کارا چیه دیگه حسام. بذار همینجوری
بریم داخل.

اما جلوییش را گرفتم.

نمی خواستم از همین شب اول زندگی مشترکمان توی
ذوقش بزنم.

در دام زلف تو

این همه زحمت کشیده بود و برای خوشحالی من و دخترم
تلاش کرده بود.

سزاوار شنیدن این سخن از من نبود.

_چشم جناب.

صدای باز شدن در را شنیدم و با کمک حسام،
به آرامی چند قدم جلو رفتم.

بی صبرانه منتظر بودم تا ببینم این بار حسام
چه سورپرایزی برایم دارد و این اصل کاری که مدام می
گوید، چیست.

طولی نکشید که صدایش را از کنار گوشم شنیدم :

در دام زلف تو

__ باز کن.

زبانم از گفتن هر کلامی عاجز بود.

اینگونه اتاق های عروس و دامادی را تنها در

فیلم ها و کارتون ها دیده بودم.

آن هم اتاق شاهزادگان در فیلم ها.

اطراف تخت را تور های زیبای پوشانده بودند که از سقف

آویزان شده بودند و به وسیله ی یک پارچه ی پاپیونی،

مانند پرده بسته شده بودند.

در دام زلف تو

حسام واقعاً همانند نو عروس ها برایم همه چیز فراهم کرده بود.

_نمی خوای چیزی بگی؟

_این بار... این بار واقعاً دیگه... زیونم قاصره.

به سمتش برگشتم و گفتم :

_حسام حتماً خیلی خرج اینا شده نه؟

چرا آخه انقدر تو زحمت افتادی. ما هنوز اول زندگیمونه.
باید پس اندازم داشته باشیم.

_نگران این چیزا نباش.

خودت که می دونی خدارو شکر وضع مالی
خانواده ی ما خوبه.

منم که بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی شروع به کار کردم
و پس اندازم زیاده.

این همه پس انداز می خوام برای چی؟
همشون فدای یه لبخند تو.

لبخندی روی لبم نشست :

_خدایو شکر.

در دام زلف تو

برق شیطنت به چشم هایش بازگشت :

_خب، بریم سر اصل مطلب.

در این چند ماه بارداری که با حسام نامزد بودیم، خیلی بیشتر از گذشته به یکدیگر نزدیک شده بودیم اما چون محرمیتی در کار نبود، با وجود صمیمیت بینمان، بعضی از خط قرمزها را رعایت می کردم.

به همین خاطر، وقتی حسام بحث را به سمت و سویی کشاند که مد نظرش بود، کمی مضطرب شدم.

خیلی تلاش می کردم که با حسام همراهی کنم اما خاطرات گذشته، نمی گذاشتند به راحتی با این قضیه کنار بیایم.

در دام زلف تو

حسام را دوست داشتم، یعنی تقریباً می توان گفتم به او
علاقه مند شده بودم اما هنوز هم
از نزدیکی بیش از حد به او، احساس راحتی نداشتم.

خودم را به آن راه زدم و گفتم :

_راست میگی، منم خیلی خوابم میاد.
بهتره دیگه بخوابیم.

_نه عزیزم، خواب باشه برای بعد.
الان کارای مهم تر از اینا داریم.

_من که کار خاصی ندارم.

_درسته عزیزم.

شما نداری اما من با شما خیلی کار دارم.
اون جعبه قرمز مخملیه رو می بینی روی تختمون؟

_آره.

_گویا اونو مامانامون خریدن.

برای توئه، برو بازش کن.

به نظرم چیزای خوبی توش پیدا میشه.

در دام زلف تو

با شک نگاهی به لبخند خبیث حسام انداختم و به سمت
تخت خواب رفتم.

جعبه را که باز کردم با دیدن لباس های داخلش سرخ شدم.

من هنوز هم با حسام آنچنان احساس راحتی نداشتم، حال
چگونه باید این تور های بی در و پیکر را برایش می
پوشیدم؟

آن هم همین شب اول؟!

—چی توش بود؟

پسندیدی؟

زبانش خبر از بی اطلاعی اش می داد اما امان

در دام زلف تو

از چشم هایش!

شک نداشتم که او از محتویات درون جعبه با خبر بود که
این چنین نظاره گر واکنش من بود.

خجالت کشیدن بس بود.

من هم باید در جلد حاضر جواب خودم فرو
می رفتم.

در جعبه را بستم و در حالی که آن را داخل
یکی از کمد ها قرار می دادم، جواب دادم :

_آره خیلی خوشگل بودن.

دستشون درد نکنه.

در دام زلف تو

__پس چرا امتحانشون نکردی؟

__ان شاءالله یه وقت دیگه.

امشب خیلی خوابم میاد، حوصله لباس پرو کردن ندارم.

__حالا که خسته ای پس بذار پیام کمکت کنم،
لباستو در بیاری.

شوکه شدم.

هرگز در زندگی ام حسام را تا این اندازه پرشیطنت و زیان
دراز ندیده بودم.

در دام زلف تو

قبل از آنکه چیزی بگویم، به سمتم آمد و به آرامی زیپ
لباسم را پایین کشید.

به سرعت دستم را به لباس گرفتم تا سر نخورد.
نمی دانستم چطور به حسام بگویم که امشب
آمادگی ندارم.

می ترسیدم اگر مستقیماً به او بگویم، باعث رنجشش شوم
و رابطه ی تازه شکل گرفته مان،
همین اول کاری لطمه ببیند.

به آرامی گفتم :

در دام زلف تو

_میشه لطفاً یه لیوان آب برام بیاری؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد آرام گفت :

_الان میارم.

و از اتاق خارج شد.

می دانستم که حسام زرنگ تر از این حرف هاست و به خوبی منظورم را متوجه شده.

پس به سرعت دست جناباندم تا قبل از آمدنش لباس هایم را عوض کنم.

در دام زلف تو

تاپ و شلوارکی پوشیدم و بر روی تخت نشستم تا بیاید.

لیوان آب را که به دستم داد، کتش را درآورد و کنارم لبه ی
تخت نشست.

در چشمانم خیره شد و با لحنی آرام گفت :

_اگه واقعاً امشب اذیتی می خوای بخوابیم؟

به قهوه ای چشمانش که حالا پررنگ تر از همیشه به
چشم می آمد، خیره شدم.

آنقدر مهربان و معصوم به نظر می آمد که دلم
نیامد دلش را بشکنم.

در دام زلف تو

طبق گفته های خود حسام، سال ها بود که از دوران
کودکی مرا به چشم عشقش نگاه می کرد و من چگونه دلم
می آمد وقتی آنطور برای وصالمان ذوق و شوق داشت،
دست رد به سینه اش بزنم؟

۳۱۵

تمام تلاشم را انجام می دادم تا حداقل شب اولی، او را
آزرده خاطر نکنم.

لبخندی بر روی لبم نشاندم و بدون توجه به اضطراب و
حال روحی ام، گفتم :

__نه، من حالم خوبه.

در دام زلف تو

فقط چون اولین باره انقدر بهم نزدیکیم... یکم معذبم.

دروغ نگفته بودم.

به جز خاطراتی که در آن لحظه به مغزم هجوم آورده
بودند، نزدیکی ناگهانیماں هم در احساسم
بی تأثیر نبود.

_مطمئنی؟ من دوست ندارم اذیت بشی.

دوست دارم خاطره ی یکی شدنمون بشه
عاشقانه ترین خاطره زندگیمون.

پلک هایم را به نشانه ی تأیید بر روی هم نهادم...

در دام زلف تو

_نمی توئم حسام.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و با اندوه گفتم :

_نمی توئم ادامه بدم حسام. ببخشید.

در اوج نزدیک شدنمان به یکدیگر، به او ضد حال زده
بودم.

کاملاً مشخص بود که چقدر رنجیده است اما لبخند
کمرنگی زد و با بوسه ای بر روی پیشانیم گفت :

_اشکال نداره عزیزم.

درکت می کنم.

در دام زلف تو

پیراهنش را برداشت و هم زمان که از اتاق
خارج می شد، ادامه داد :

_من برم یه دوش بگیرم. امروز خیلی عرق کردم.

صدای باز شدن شیر آب را که شنیدم، حق هقم بلند شد.
سرم را با غصه بر روی زانوهایم قرار دادم و اشک ریختم.

۳۱۶

فکر می کردم مشکلی ندارم.

در دام زلف تو

فکر می کردم همین علاقه ی جوانه زده در قلبم برای شروع رابطه ی ما کافی ست.

اما نبود!

من نمی توانستم آنطور که باید، به حسام نزدیک شوم و همین موضوع هردویمان را آزار می داد.

می خواستم منتظر بمانم تا وقتی حسام از حمام بیرون آمد، با او صحبت کنم اما نمی دانم از خستگی بود یا گریه، که بلافاصله بعد از اینکه سرم به بالش رسید، به خواب عمیقی فرو رفتم.

خواب می دیدم در جایی سرسبز و زیبا هستم.
پراز گل و گیاه.

در دام زلف تو

صدای خنده ی نوزادی می آمد اما نمی دانستم از کجا.
به دنبال منبع صدا گشتم که مردی را ایستاده، پشت به
خودم دیدم.

نزدیکش که شدم او هم برگشت.
سینا بود.

در خوابم می دانستم نوزادی که در آغوشش
می خندد، آرامش است.

صدایش زدم :

_سینا تو برگشتی؟

در دام زلف تو

می دونستم من و دختری رو تنها نمیذاری.

لبخندی به رویم زد :

_مراقب آرامشم باش.

متعجب لب زدم :

_مگه خودت پیشمون نیستی؟

بدون آنکه جوابم را بدهد، به آرامش خیره شد.

بوسه ای بر پیشانیش زد و گفت :

_دخترم رو به تو می سپارم.

در دام زلف تو

آرامش را روی چمن ها گذاشت و عقب عقب رفت.

_کجا میری سینا؟

نمی خوام بری.

من بدون تو چطوری دخترمونو بزرگ کنم؟

_تو از پسش بر میای.

در دام زلف تو

ناگهان دره ای عمیق را پشت سرش دیدم و قبل از آنکه
بتوانم به سینا هشدار بدهم، سینا را دیدم که در آن سقوط
کرد.

به سمتش دویدم و با فریاد صدایش زدم :

_سینا!

با نفس عمیقی از خواب پریدم.
جیغ بلندم در خواب به زمزمه ی آرامی در بیداری تبدیل
شده بود.

قلبم با سرعت بالایی در سینه ام می تپید.
همه جا تاریک بود.

در دام زلف تو

به سمت چپ که چرخیدم، حسام را دیدم که با
چشمانی نگران و لبخندی محزون، به من خیره شده بود.

_از خواب بیدارت کردم؟

_انگار داشتی خواب می دیدی.
دیدم نفس نفس می زنی نگران شدم.

نگران بودم که مبادا در خواب سینا را صدا کرده باشم و
حسام با شنیدنش اندوهگین شود، اما گویا با صدای بلندی
نگفته بودم.

در دام زلف تو

لیوان آب را از روی پاتختی برداشتم و بعد از آنکه کمی از آن نوشیدم، پرسیدم :

_ساعت چنده؟

_چهار و نیم.

دوباره دراز کشیدم.

چند ثانیه بیشتر از بستن چشمانم نگذشته بود که صدای آرام حسام، توجهم را جلب کرد :

_دلت براش تنگ شده؟

متعجب شدم :

در دام زلف تو

__کی؟

حسام که هنوز بر روی تخت نشسته بود، از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و جواب داد :

__همونی که هنوز خوابشو می بینی.

پس از مکثی، کوتاه گفت :

__سینا.

در دام زلف تو

نمی دانم چرا آن شب آنقدر دل نازک شده بودم.
به سرعت اشک از چشم هایم جاری شد و در حالی که من
هم مانند او بر روی تخت می نشستم، گفتم :

_ببخشید حسام، نمی خواستم ناراحت کنم.
اتفاقاً قبل از خواب، خواستم از حموم که بیرون اومدی
باهات حرف بزنم اما نمی دونم چرا یهو خوابم برد.

حسام هم از ریزش اشک هایم متعجب شده بود.
با ناباوری گفت :

_گیسو!

حالا چرا داری گریه می کنی ؟ من که...

در دام زلف تو

قبل از آنکه بخواهد جمله اش را تمام کند، گفتم :

_یه لحظه صبر کن، بذار حرفامو بهت بگم.

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم :

_من خیلی تلاش کردم حسام.

خیلی تلاش کردم تا تو رو ناراحت نکنم.

تا باهات همراهی کنم تا به خواسته ت برسی.

اما نمی تونم.

حالم دست خودم نیست.

در دام زلف تو

تا میام ذهنم رو خالی کنم و فقط به تو فکر کنم، یهو کل
خاطرات گذشته م به مغزم هجوم میارن.

نمی خوام به سینا فکر کنم.

اصلاً نمی خوام شما رو با هم مقایسه کنم ولی دست خودم
نیست.

فکرم مدام میره سمت اون.

من خودم روانشناسم، مشکل خودم رو می دونم اما انگار
هرچی که یاد گرفتم و به مردم راهنمایی کردم، همش حرف
بود.

نمی تونم هیچ کدومشونو توی زندگی خودم پیاده کنم.

من فقط یکم زمان می خوام.

در دام زلف تو

یکم زمان تا بتونم با خودم کنار بیام.

۳۱۹

می دونم چند ماه صبر کردی.

وقتی من باردار بودم چقدر بهم کمک کردی و زحمت کشیدی اما...

اما باور کن دست خودم نیست.

به هیچ وجه دوست نداشتم که تو رو حتی برای یک لحظه از خودم ناامید کنم اما نمی تونم... نمی تونم.

سرم همچنان پایین بود که در آغوش گرمی فرو رفتم.

در دام زلف تو

_هیششش... این حرفا چیه که می زنی گیسو؟
درسته... من ممکنه گاهی اوقات ناراحت بشم یا حتی مثل
امشب اذیت بشم، اما در آخر من تو رو درک می کنم.
می فهممت.

می دونم چقدر برای رابطه مون تلاش می کنی.
من هیچ انتظار دیگه ای از تو ندارم.
همین که می بینم دوستم داری... داری کم کم
بهم علاقه مند میشی... داری برای یه زندگی بهتر تلاش
مکنی... خودش کلی برام ارزشمنده.

امشب تو رو اذیت کرده؟
فدای سرت... فدای یه تار موت.

در دام زلف تو

نمیگم برام ناراحت کننده نبود چون دروغ گفتم... اما باور
کن لحظه ای تو رو مقصر ندونستم.

من تموم اینا رو پیش بینی کرده بودم و پا پیش گذاشتم.
من می دونستم ازدواج با کسی که همسرش رو از دست
داده باشه به همین آسونیا نیست و ازت خواستگاری کردم.
پس دیگه غصه هیچی رو نخور، خب؟

من اینجام.

من کنارتم تا با همدیگه همه ی مشکلات رو حل کنیم و یه
زندگی با آرامش و شاد کنار هم داشته باشیم.

پس خواهش می کنم دیگه با این افکار ذهن خودت رو
مشغول نکن، خب؟

بهم قول بده.

در دام زلف تو

۳۲۰

سفت او را در آغوش کشیدم و گفتم :

_حسام تو خیلی خوبی.

در چشمان مهربانش خیره شدم و گفتم :

_قول میدم.

قول میدم برای حال خوب هردومون تلاش کنم.

در دام زلف تو

دیگر تحمل دوری از جگر گوشه ام را نداشتم.

صبح که از خواب بیدار شدیم، به اصرار من اول از همه به سمت خانه ی مادرم حرکت کردیم تا دخترکم را در آغوش بگیرم و آرامشم را به دست آورم.

با دلتنگی به اطراف خیره شده بودم تا هرچه زودتر این مسیر تمام شود و به مقصد برسیم که با حس فشرده شدن دستم، به سمت حسام چرخیدم.

با دست چپ فرمان را گرفته بود و با دست دیگرش، دستم را گرفته بود و لبخند بر لب داشت.

من هم لبخندی به رویش زدم.

در دام زلف تو

با تردید به او خیره شدم اما در نهایت، به سمتش خم شدم
و آهسته گونه اش را بوسیدم.

متعجب نیم نگاهی به من انداخت و با صدایی که کمی
شیطنت در آن بود، گفت :

_چیکار می کنی خانم؟

نمیگی این دل من یهو می ریزه، تصادف می کنیم.

_خدا نکنه.

_بله خدا نکنه، چون من بی صبرانه منتظرم برسیم خونه ی
مامانت اینا، اون وقت منم بدم جبران مافات کنم.

خندیدم و دیگر تا برسیم حرفی نزدیم.
حسام ماشین را در خانه مان پارک کرد.
خواستم در را باز کنم که ناگهان با کشیده شدن دستم،
چشمانم گرد شد و متعجب به حسام خیره شدم.

_چیکار می کنی حسام؟

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن کوچه ی خلوت، مرا به
سمت خودش کشید.

گوشه ی لبش کمی کش آمد و گفت :

در دام زلف تو

__جبران مافات!

و بلافاصله نرمی لب هایش را روی لبم احساس کردم.
بوسه ی کوتاهی بر لبانم زد و به سرعت فاصله گرفت.

با خجالت نگاهی به اطراف انداختم تا مبادا یکی از همسایه
هایمان ما را دیده باشد، اما با دیدن کوچه ی خلوت که
پرنده هم در آن پر نمی زد، نفس راحتی کشیدم :

__یه جوری نفس عمیق می کشی انگاریواشکی با دوست
پسرت اومدی بیرون.

زنی دلم می خواد هر جا که خواستم از اون لبات کام بگیرم،
مشکلی هست؟

در دام زلف تو

از لحن حق به جانب و قلدر مآبانه اش خنده ام گرفت.

با خنده گفتم :

_خیلی خب جناب شوهر، حالا افتخار میدین تشریف
بیارین تو؟

زنگ آیفون را که زدم، ثانیه ای بعد بدون حرف در باز شد.
با دلتنگی وارد حیاط شدم و به سمت خانه مان پرواز کردم.

فقط یک شب نوزادم را ندیده بودم اما برایم یک سال
گذشته بود.

دلم می خواست هرچه زودتر او را به خودم بفشارم و عطر
تنش را به ریه هایم بکشم.

_بفرما اینم گل دختری که این همه نگرانش بودی.
غذاشو خورده، پوشکشم عوض کردم.

دخترکم را از بغل مادرم گرفتم و به خودم فشردم.

به محض اینکه وارد خانه شده بودیم، پس از سلام و
احوالپرسی، بلافاصله احوال دخترکم را جویا شده بودم و
ابراز دلتنگی کردم.

در دام زلف تو

مادرم هم که دلتنگی مرا در چشمانم خواند، به سرعت
آرامشم را از اتاق بیرون آورد و به دستم داد.

_دست شما درد نکنه.

زحمتش افتاد گردن شما.

اذیتتون کرد؟

_اذیت؟

نوه ی گلم مثل فرشته های مونه.

دیشب شیرش رو که خورد، گرفت خوابید تا ساعت شیش
صبح.

باز که غذاشو خورد دوباره خوابید.

کلاً رو هم رفته چند ساعت بیدار نبود که بخواد ما رو
اذیت کنه.

در دام زلف تو

گیتا با لب و لوچه ی آویزان در ادامه ی حرف مادرم
گفت :

_ گرچه من از خدام بود که بیدار باشه و باهاش بازی کنم و
یکم شیطونی کنه ولی گویا مثل
بچگی های مادرش آروم از آب دراومده.
یه اپسیلون به خاله ش نبرده.

_ اگه به تو می برد که بیچاره بودم.

یادت رفته مامان چقدر از شاهکارای بچگیت برامون
همیشه تعریف می کرد؟

گرچه من خودم همه شو یادمه چون توی
تک تک لحظه هاش شرکت داشتم.

در دام زلف تو

۳۲۳

به شوخی ادامه دادم :

_ گیتا اگه بدونی چقدر نذر کردم تا به تو نره.

رویش را برگرداند و گفت :

_ خیلیم دلت بخواد.

به اصرار مادرم ناهار را آنجا ماندیم و اقامتمان تا وقت شام
طول کشید اما بلافاصله بعد از شام، با وجود پافشاری

در دام زلف تو

های زیادشان مبنی بر ماندنمان، قبول نکردم و به سمت
خانه مان راهی شدیم.

دلم یک خلوت می خواست.

یک خلوت دو نفره با دخترم.

آنقدر دلم برایش تنگ شده بود که حد و مرز نداشت.

در خانه ی پدرم که بودیم، آرامش بیشتر زمان را در اتاق و
در یک خواب نسبتاً عمیق سپری

کرد و به اندازه ی کافی، نتوانستم کنارش باشم.

حسام درها را با کلید باز کرد و عقب ایستاد تا ابتدا من وارد
شوم.

مستقیم به سمت اتاق خواب خودمان رفتم و بعد از
تعویض لباس هایم، روی تخت کنار آرامش نشستم.

در دام زلف تو

تازه از خواب بیدار شده بود و کمی نق نق می کرد.

وقتی شروع به گریه کرد، متوجه گرسنگی اش شدم و به سرعت لباسم را بالا زدم تا به او شیر بدهم.

به چشمان درشت و مژه های پر پشتش خیره شده بودم و در دل برایش «وان یکاد» و «آیةالکرسی» خواندم.

دخترکم در زیبایی همانند فرشته ها بود.

به آرامش نگاه می کردم و فکرم مشغول بود که اتفاقی متوجه حضور حسام در اتاق شدم.

در دام زلف تو

به چهره اش که نگاه کردم، با دیدن
نگاه خیره اش که به سمت بالا تنه ی برهنه ام بود، از
خجالت گر گفتم.

۳۲۴

ما زن و شوهر بودیم اما هنوز از یک سری مرزها عبور
نکرده بودیم و همین موضوع مرا شرمگین می کرد.

از طرفی نمی توانستم خودم را بیپوشانم چرا که آرامش هنوز
هم با ولع مشغول خوردن بود.

در دام زلف تو

وقتی کنارم بر روی تخت نشست، تازه به خودم آمدم و به او که حالا نگاهش معطوف به آرامش بود، نگاه کردم.

کمی معذب بودم و در خودم جمع شده بودم که صدای آرامش را شنیدم :

_چقدر نازه.

نگاه چه بامزه شیر می خوره!

آدم دوست داره محکم فشارش بده و یه گاز از

اون لپ های تپش بگیره.

بی اراده لبخندی روی لبم نشست و من هم گفتم :

_آره، خیلی خوشگل و نازه.

در دام زلف تو

مثل عروسک می مونه.

_بچه ای که از تو باشه، معلومه که مثل
عروسک می مونه.

خندیدم و چیزی نگفتم.

از جایش برخاست تا او هم لباس هایش را عوض کند.

احساس می کردم کمی کلافه شده است.

مدام نگاهش را از من می گرفت و به در و
دیوار می داد.

در نهایت به سمت در رفت و گفت :

در دام زلف تو

—من میرم تو پذیرایی یکم تلویزیون ببینم.

و از اتاق خارج شد.

من یک زن بودم که از قضا دو سه سالی هم
متأهل بودم.

می دانستم درد حسام چیست و همین باعث
خجالتم شده بود.

اگر حسام کلافه بود، مقصر من بودم که وظایفم را درست
انجام نمی دادم.

در دام زلف تو

هر چند او دیشب تمام احساسات بد من را از بین برد اما با وجود این، من قبول کرده بودم به عنوان همسر حسام پا در این خانه بگذارم.

پس مسلماً یک سری وظایف هم داشتم.

به آرامش که حالا در آغوشم خفته بود، خیره شدم.

به یاد خوابم افتادم.

سینا آرامش را به من سپرده بود.

حرفی از ناراحتی اش نزده بود و تنها گفته بود من از پس این شرایط بر می آیم.

خیالم کمی آرام تر شده بود.

در دام زلف تو

آرامش برای داشتن یک خانواده سالم و معمولی، باید پدر و مادر معمولی هم می داشت.

و لازمه اش، ارتباط خوب بین من و حسام بود.

لباسم را به آرامی پایین کشیدم و آرامش را آهسته به سمت اتاقش بردم و روی تخت خواب خودش قرار دادم.

باید از همین امشب کار کردن بر روی خودم را شروع می کردم.

امروز و فردا کردن فایده نداشت.

دوباره به اتاق خوابمان بازگشتم.

کمد را باز کردم و جعبه ای را که شب قبل بر روی تخت دیده بودم را از داخل آن خارج کردم.

در دام زلف تو

در جعبه را باز کردم و به لباس ها خیره شدم.
به تک تکشان نگاهی انداختم و در نهایت،
لباس خواب توری قرمز رنگ را که به نوعی پوشیده تر از
بقیه بود انتخاب کردم.

لاک نمازی هم رنگش را هم از روی میز آرایش برداشتم و
مشغول شدم.

پس از پایان کارم، نگاهی به ناخن هایم که لاک
به آن ها جلوه ی دیگری داده بود، خیره شدم.

در دام زلف تو

موهایم را شانه زدم و دم اسبی آن ها را بستم.

نگاهم به رژ لب های چیده شده بر روی میز افتاد.

رژ قرمز رنگم را برداشتم و با تردید به آن زل زدم.

نمی دانستم که زیاده روی محسوب می شود یا نه، اما
هرچه که بود، می خواستم آن شب پیش چشمان حسام،
بهترین جلوه کنم.

پس از اینکه کارم تمام شد، در آینه ی قدی اتاق، به خودم
نگاه کردم و احساس گرگرفتگی بهم دست داد.

با آن همه بزرگ دوزکی که من کرده بودم، اگر دوباره مثل
دیشب حالم بد می شد و حسام را

ناکام می گذاشتم...

در دام زلف تو

اصلاً حتی نمی توانستم فکرش را بکنم.

همین حالا هم از کار دیشبم شرمسار بودم که با آن وضع
حسام را آزرده کردم.

باید هرطور که شده، یک بار برای همیشه خودم را قانع می
کردم.

_گیسو جان!

با شنیدن صدای حسام که مرا صدا می زد، نگاهی دیگر به
خودم انداختم و به سمت پذیرایی رفتم.

_گیسو بیا کارت دارم...

در دام زلف تو

با دیدن من در آن وضعیت، حرف در دهانش ماسید.

_جانم؟

نگاهش از بالا تا پایین در رفت و آمد بود و زبانش ناتوان از گفتن کلمه ای.

سعی کردم از حربه های زنانه استفاده کنم.

با ناز به سمتش قدم برداشتم، بر روی پایش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

_چیشد چرا ساکت شدی؟

چیکارم داشتی صدام زدی؟

با کنترلی که در دستش بود، تلویزیون را خاموش کرد و در
حالی که به چشمانم خیره بود، گفت :

_مگه تو با این کارات برای آدم هوش و حواس میذاری؟
نمیگی من تو رو این شکلی ببینم یهو قلب
بی جنبه م ایست می کنه.

ابروهایم ناخودآگاه در هم رفت و گفتم :

_خدا نکنه، زبونت رو گاز بگیر.

در دام زلف تو

نمایشی زبانش را از دهانش بیرون آورد و گاز گرفت.

خندیدم و گفتم :

_حالا جدی چی می خواستی بگی؟

_یادم رفت.

من تو رو با این سر و وضع دیدم اصلاً هرچی که تو حافظه
م بود بالکل پرید.

چند ثانیه نگاهم کرد و ناگهان گویی حرفش را به خاطر آورد
که گفت :

در دام زلف تو

_آها، مامان زنگ زد. برای فردا دعوتمون کرد

خونه شون، برای پاگشا.

گفت همه دعوتن برای ناهار، شما هم زودتر بیاین.

با شیطنت نگاهش را روی بدنم چرخاند و گفت :

_اما مثل اینکه قسمت نیست ما زودتر بریم.

_چرا؟

بوسه ای بر روی شانه ام زد و گفت :

_چون بنده حالا حالا ها با شما کار دارم بانو.

در دام زلف تو

با ناز خندیدم که حسام از خود بی خود شد و
پر شتاب، بوسه ای بر روی لبم کاشت.

خواست مرا در آغوش بگیرد و بلند کند که هول شده از
جایم بلند شدم و گفتم :

_چیکار می کنی حسام؟ کمرت درد می گیره.
مگه فیلمه می خوای منو بلند کنی تا توی اتاق، تازه زایمان
کردم، سنگین شدم.

۳۲۸

_فدای سرت.

در دام زلف تو

با خنده گفتم :

_خودم با پای خودم میام تو اتاق، نگران نباش.

بر روی تخت که درازم کرد، تی شرتش را از تن خارج کرد و
به سمتم آمد.

تلاش کردم که نگاهم را از بدن خوش فرمش نگیرم.
این اولین گام برایم به حساب می آمد.

اول از همه بر پیشانیم بوسه زد و کم کم پایین آمد تا به لب
هایم رسید.

در دام زلف تو

کمی از صورتم فاصله گرفت و به آرامی گفت :

_هرجا دیدی داری اذیت میشی همون لحظه بهم بگو
گیسو، خب؟

لبخند پر مهری به رویش پاشیدم :

_خب.

در خواب عمیقی بودم که تکان هایی هشیارم کرد.
نگران به حسام که بالای سرم ایستاده بود خیره شدم و
پرسیدم :

در دام زلف تو

_چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

_هیش... آروم باش چیزی نیست.

آرامش گریه می کرد، گفتم بیارمش پیشت.
فکر کنم گرسنشه.

نفسم را با آسودگی بیرون دادم و تازه نگاهم به آرامش گریان
افتاد.

دلم برایش رفت.

به سرعت در آغوشش کشیدم و مشغول شیر دادن به او
شدم.

در دام زلف تو

نگاهم به حسام افتاد که با لبخندی به تماشای ما نشسته بود.

تنها یک شلوار به پا داشت.

_حسام سرما نخوری یه وقت، یه لباس بپوش.

۳۲۹

_نگران نباش، هوا خیلی سرد نیست.

نگاهی به بالاتنه ام انداخت و با لحنی معنادار ادامه داد:

_اتفاقاً گرم هست.

در دام زلف تو

نگاهم به بالاتنه ام افتاد و وقتی متوجه برهنه بودن بدنم
شدم، گونه هایم سرخ شد.
سرم را پایین انداختم و به آرامش که به آرامی مشغول شیر
خوردن بود خیره شدم.

صدای حسام را شنیدم که زیر لب می گفت :

_انگار نه انگار تا الان اینا برای من بودن، بین چطوری با
یکم اشک ریختن سریع صاحبشون شد!

چشمانم گرد شد.

الان حسام به آرامش حسادت کرد؟

در دام زلف تو

نمی دانستم از دیدن بچه بازی های حسام بخندم و یا از شنیدن حرف های مورد دارش شرمگین شوم.

آرامش که دوباره خوابش برد، به جای اتاق خودش، این بار روی تخت خودمان، کنار خودم او را خواباندم و دراز کشیدم.

به آرامش نگاه می کردم که با احساس گرمای دلپذیری، به سمت حسام که مرا در آغوش گرفته بود، چرخیدم.

به محض اینکه رو به رویش قرار گرفتم،
بوسه ای بر روی لبم کاشت و با لبخند گفت :

_مرسی گیسو.

در دام زلف تو

با خنده پرسیدم :

— چرا؟

— چون با قبول درخواست ازدواجم باعث شدی
به آرزوم برسم.

چون باعث شدی بهترین شب زندگیم رو باهات
تجربه کنم.

۳۳۰

با نگاهی به آرامش ادامه داد :

در دام زلف تو

_چون یه فرشته با خودت به زندگیم آوردی.

در آغوش حسام فرو رفتم و به آرامی گفتم :

_منم ازت ممنونم که انقدر بهم احساس ارزشمند بودن میدی.

که انقدر دخترم رو دوست داری.

بوسه ای بر روی سینه ی عریانش زدم و زیر لب،
شب بخیر گفتم و به سمت آرامش چرخیدم.

صدای آرام حسام را هم شنیدم که او هم در جواب، شب
بخیری گفت و چند دقیقه بعد، نفس های منظمش، خبر
از عمیق شدن خوابش می داد.

در دام زلف تو

به آرامش که خیره شدم، دست خودم نبود که قطره ی
اشکی از چشمم چکید.

ناخواسته به یاد سینا افتاده بودم.

اگر زنده بود....

الان کجای زندگی من بود؟

همچنان حکم همسرم را داشت یا تنها پدر دخترم به
حساب می آمد؟

چرا قلبم از یادآوری گذشته فشرده می شد؟

در این لحظات، که دیگر نسبتی میانمان نبود و من همسر
مردی دیگر بودم، فکر به او خیانت به حسام محسوب می
شد؟

در دام زلف تو

نمی دانستم!

تنها می دانستم دلم تنگ است.

عشق بود یا عذاب وجدان؟

مقصر مرگ او من بودم؟

نمی خواستم با این افکار زندگی خودم و حسام را خراب کنم
اما دوری از این فکرها، شدنی نبود.

مگر دست من بود؟

سینا روزی همسرم بود،

عشقم بود،

پدر فرزندم...

چگونه باید یاد و خاطره اش را برای همیشه از ذهن و قلبم
پاک می کردم؟
اصلاً مگر شدنی بود؟

شاید چاره ی این بی قراری، رفتن بر سر مزارش بود.
باید فردا قبل از مهمانی، از حسام می خواستم تا مرا به آنجا
ببرد.

بلکه کمی به خودم بیایم و آرام بگیرم...

—

از جایم بلند شدم و به سمت حسام چرخیدم :

در دام زلف تو

_ممنون که درخواستم رو قبول کردی.

الان احساس می کنم آروم ترم.

بعد از خوردن صبحانه، با کلی خجالت و مِن و مِن کردن،
به سختی از حسام خواسته بودم تا قبل از رفتن به خانه ی
مادرش، سری به سر خاک بزنیم.

اما او بدون کوچک ترین ناراحتی و یا مخالفتی، قبول کرد و
مرا به آنجا برد.

آرامش را در آغوشم قرار داد و گفت :

_خواهش می کنم، وظیفمه.

در دام زلف تو

از این به بعد هر جا خواستی بری، فقط کافیه بگی.
حالا بریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

__بریم.

پس از خریدن شیرینی، به سمت خانه ی خاله پری حرکت کردیم.

حسام کلید داشت اما ترجیح دادم زنگ آیفون را بزنیم تا متوجه حضورمان بشوند.

هوتن با شوخی و خنده در را باز کرد و داخل رفتیم.

در دام زلف تو

حسام آرامش را به بغل گرفته بود و من هم جعبه ی
شیرینی را.

سوار آسانسور که شدیم، متوجه نگاه خیره ی حسام به
خودم شدم.

۳۳۲

— چیزی شده حسام؟

— چطور مگه؟

— آخه یه جوری نگاهم می کنی.

در دام زلف تو

لباسام بده؟

_نه کی گفته؟ خیلیم تیپت عالیہ.

فقط چیزہ...

_چیہ؟

_می خواستم بگم من خودم مادرم رو بہتر از

ہمہ می شناسم.

می دونم یکم زبونش تندہ.

تا اینجا ہم تو خانومی کردی و بزرگی رو در حقم تموم کردی

اما اگہ بازم... خدای نکرده حرفی، چیزی از مادرم شنیدی...

مثل ہمیشہ تو کوتاہ بیا و نشنیدہ بگیر.

در دام زلف تو

من هم از قبل به تمام این حرف ها فکر کرده بودم و خودم
را آماده کرده بودم، اما برای اینکه خیال حسام را هم راحت
کنم، گفتم :

_نگران نباش.

درسته خاله پری چند ماهه که شده مادر شوهرم اما بیست
و چند سال خاله م بوده.

دیگه بعد از این همه سال با اخلاقش آشنا هستم.

خیالت راحت باشه، اگه چیزی هم شنیدم،

نشنیده می گیرم، خوبه؟

لبخند مهربانی زد و جواب داد :

_من به قریون اون درک و شعورت.

در دام زلف تو

_خدا نکنه.

همگی آنجا بودند و تقریباً می شد گفت که ما آخرین نفراتی بودیم که به مهمانی رسیده بودیم.
خانواده ی خاله نازنین و پدر و مادرم و گیتا، همگی زودتر از ما رسیده بودند.

بر خلاف تصویری که من و حسام داشتیم، خاله پریناز خیلی هم محترمانه از ما پذیرایی کرد.

به من «عروسم، عروس خوشگلم» می گفت و همانند دختر نداشته اش با من رفتار می کرد.

نمی دانستم خاله واقعاً تصمیم به صلح گرفته بود یا همه
ی این رفتارها، تظاهر جلوی مهمان هایش بود اما هرچه
که بود، خیال حسام را تا حدودی راحت کرد.

همه چیز به خوبی پیش رفت به جز یک مورد!
نگاه های خصمانه ی زیبا به من همچنان پابرجا بود.

من همیشه زیبا را با وجود غرور زیادی که داشت، مانند
خواهر خودم دوست داشتم اما
هیچگاه فکر نمی کردم به خاطر چنین مسئله ی کوچکی از
من برنجد و نگاهی به من، خصمانه شود.

در دام زلف تو

گویا جای خاله نازنین و خاله پری با هم عوض شده بود.
خاله پری برعکس گذشته، هوایم را داشت و در مقابل،
خاله نازنین که گویی به خاطر ناراحتی دخترش، او هم آزردہ
خاطر بود، کمر به ویرانی من بسته بود.

از هر فرصتی استفاده می کرد تا با شوخی و خنده به من
طعنہ بزند و متلک بیندازد.

مادرم که همیشه انسان محافظ کاری بود، در مقابل حرف
های خواهرش چیزی نمی گفت اما خاله پریناز، به خوبی تیر
های زهرآگین خواهرش را به سمت خودش پرتاب می کرد.

هوتن که همیشه همه چیز را به مسخره بازی
می گرفت، با هیجان به این صحنه خیره بود و
گیتا هم از جواب های خاله پری لذت می برد.

در دام زلف تو

این وسط من و حسام بودیم که از این جنگ نرم، خشکمان
زده بود و توانایی هیچ گونه عکس العملی را نداشتیم.

دعوائی صورت نگرفت اما همه می دانند که در طول تاریخ،
زبان زنان، همیشه بُرنده تر از تیغ شمشیر بوده است.

۳۳۴

پایانی

اگر کمی صادق می بودم، از حمایت های خاله پری کمی دلم
گرم شده بود.

احساس می کردم شاید مرا به عنوان عروسش پذیرفته
است.

در دام زلف تو

ممکن است که هنوز هم مرا لایق همسری پسرش نداند اما
با وجود این، نمی خواست که افراد غریبه پی به
احساساتش ببرند.

خاله همیشه اعتقاد داشت که مشکلات درون خانواده،
مربوط به خانواده است و دلیلی وجود ندارد که بقیه از آن
باخبر شوند.

این دیدگاه، جزو مواردی بود که من همیشه آن را تحسین
می کردم.

—

در دام زلف تو

در طول مهمانی لبخند بر لب داشتم اما می دانستم که هیچ
کدام از افراد حاضر در این مجلس، گذشته را فراموش
نکرده اند!

نه خاله فراموش می کرد که چه حرف هایی را به من نسبت
داده و نه حسام.
و نه حتی من!

اما همه تظاهر به دوستی می کردند.

قانون طبیعت همین است!

گاهی از افرادی خوشتر نمی آید، گاهی از انسان هایی زخم
خورده ای و گاهی هم نسبت به فردی خنثی هستی.

اما زمانی که آنها را می بینی لبخند می زنی.

در دام زلف تو

تظاهر به دوستی می کنی، گرچه در دلت می دانی که تو هرگز احساسی به او نخواهی داشت.

من و حسام با هم خوشبخت بودیم.
ما به همراه فرزندانمان.
و همین هم کافی بود.

مشکلات همیشگی هستند اما این ما هستیم که باید
انتخاب کنیم؛

اینکه با همدلی و همراهی موانع را پشت سر بگذاریم، یا
اینکه با ایجاد اختلاف و مشکلات جدید، اجازه دهیم
مشکلات مانع پیشرفت ما شوند.

من و حسام یکدیگر را دوست داریم و تلاش می کنیم
همیشه همدیگر را درک کنیم.

در دام زلف تو

از تک تک مشکلات درس بگیریم و به آنها فقط به چشم
یک تجربه جدید نگاه کنیم.

و همین ها برای داشتن یک زندگی عاشقانه و خوشبخت،
کافی ست...

📖 به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی ست...

✿ ارادتمند شما : زهرا جلیلی

1400/12/15

02:45`



شهر گفتگو